

هزار و یکشب

ترجمه از الف لیله و غیره

مطبعه

تبریز

هزار و یک شب

ترجمه از الف لیله و لیلہ

۲۲۷۴۵



جلد اول

بہمت

مجلد دوم



دارندہ کلامہ خاور

در طهران بنال ۱۳۱۵ شمسی بسج کردید

الف لیلة وليلة

نگارش علی اصغر حکمت

تحقیق و بحث ادبی و تاریخی

فهرست

۱ - اهمیت کتاب از لحاظ ادبی و تاریخی

۲ - تاریخ کتاب و مآخذ آن

۳ - حکایات - عدد آن - تقسیمات - مآخذ

۴ - وجه تسمیه

۵ - تعالیم الف لیلة

۶ - نسخ خطی

۷ - ترجمه های بالسنه مختلفه

۸ - ترجمه الف لیلة بفارسی

۹ - الف لیلة منظوم

از آغاز تأسیس کتابخانه خاور که بنظر کتب ادبی و افسانه های دلنبر خارجی مبادت شد در نظر بود که کتاب الف لیلة نیز چنانچه طبع و نشر شود زیرا که این تألیف شیرین علاوه بر مباحث ادبی و غواید اخلاقی چون ارتباط کامل با ادبیات باستانی ایران داشت مطالعه آن برای هر فرد ایرانی سودمند و واجب بود؛ لکن بسبب آماده نبودن وسایل چاپ این خدمت بجهت تأخیر میافتاد تا اینکه امسال توفیق یار و وسایل شایسته مهیا گردید و این افسانه مشهور بنام هزار و یکشب در پنج جلد جلیه طبع آراسته آه و از آرایش های دلپسند آن تصاویری است که از کارهای یکی از بانوان هنرمند روسی اقتباس شده است.

همن کتاب موافق ترجمه عبداللطیف طسوجی است مگر در بعضی مواقع که با مقابله نسخ عربی اصلاحاتی لازم شد خاصه در مورد عباراتی که خالی از رکاکت نبود و تغییر آنها بطوری که لطمه باساس حکایات نرزد لازم می نمود. در صحت طبع نهایت مراقبت مبذول شد فقط نکته که محتاج تذکرات است لفظ شهریار قهرمان این داستان است که همه جا شهر باز طبع شده و این آنگاه متوجه متنی فارسی بوده که اسم این پادشاه را در اثر و در نظم بدین صورت ضبط نموده است.

باین که کتاب الف لیلة اصلاً زاده افکار دانایان این سرزمین بوده و نزد عارف و عامی و خرد و بزرگ شهرت بسزا داشته و دارد هنوز کمتر کسی از تاریخ تطوّر آن آگاه است از این جهت در نظر بود که مقدمه مبسوطی برای معرفی این تألیف برشته تحریر درآید لکن خوشبختانه استحضار حاصل شد که دانشمند معظم جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف در ۲۸ بهمن ۱۳۰۸ شمسی خطابه ای درخصوص این کتاب درانجمن ادبی ایران ایراد فرموده اند چون نگارش استادانه ایشان ما را از هر تحقیقی بی نیاز میکرد از محضر شریفشان تقاضا شد که آن نسخه را بکتابخانه مرحمت کنند ایشان نظر بتوجهی که بیوسه بنشر قنون و علوم دارند تنها عین خطابه را فرستادند بلکه با وجود مشاغل کثیره شخصاً آنرا برای این مقصود مرور و اصلاح کردند این بنده لازم میدانم مراتب تشکر خود را باین وسیله تقدیم محضر محترمشان نماید.

محمد رمضان دارنده کلاله خاور

تمدن بغداد که عصر طلایی اسلام است هزاران نکته علمی استفاده نکند و همچنین از حکایات ملک عمر بن نعمان و فرزندان او شرکان وضوء المكان که حکایتی از قرون وسطای اسلامی و کشمکش سلاطین شرق قریب با قیصره بیزانطیه است نتایج تاریخی نبرد؟

خلاصه آنکه این کتاب از کیفیت زندگانی و طرق معاش و طرز معاشرت و منادمت و رزم و بزم و تجارت و زراعت در ممالك مختلفه آسیا و بالاخص شام و ایران و عراق و مصر و جزیره العرب بهترین تصویر دقیق ترین عکسی است که بنظر خواننده عرضه میدارد. با وصف این احوال در ضمن حکایاتی که با ساده ترین زبان و نیکو ترین تعبیر ادا شده اخلاق مختلفه ابناء بشری را از حب یا بغض، حسد یا فداکاری، کرم یا بخل، غف یا شره، شجاعت یا جبن، عدالت یا درازدستی را بخوبی مجسم میکند چنانکه در ضمن حکایت جوزر و برادرانش یا قصه ابوصیر و ابوقیر و یا داستان عبدالله فاضل والی بصره کاملاً مشهود میشود که يك شخص نماینده کرم و شجاعت و تقوی است و نسبت برادران خود انواع بخشش و فداکاری و عفو و علو همت را نشان میدهد و آنان در برابر او صورتی از بخل و حسد و دنائت و خساست میباشند که برخلاف برادر خود نیکی را بپیدی پاداش داده و آنچه را که لازمه دنائت نفس و فساد اخلاقست مرتکب میشوند. و حکایاتی که در وصف جود و کرم از اسخیا بزرگ مانند حاتم طائی و معن بن زائده و برمکیان و عکرمه فیاض نقل شده بزرگتر شاهکاریست که در تجسم این صفت محموده انسانی بکار رفته است. همچنین حکایتی که در مناظره جاریه تودر با علما وضع شده و در آن به لباس قصه مباحث و نکات مختلفه راجع به فنون و علوم گوناگون از شعر

بنام یزدان بخشنده مهربان

۱ - اهمیت تاریخی و ادبی

کتابی که بنام الف لیلة و لیله در ادبیات شرق و غرب معروف شده یکی از کتابهای معدودی است که از ازمینه باستانی حکایت میکند و بهترین یادگار است که از آداب ملل قدیمه مشرق زمین باقی مانده و بیان اهمیت این کتاب هم از لحاظ تاریخی و هم از جنبه ادبی بیش از آنست که بتوان در مختصر زمانی که این بنده را مجال است حق موضوع را ادا کند و همی ترسم که با امداد شود و سخن نیم گفته ماند و بحقیقت هزار و يك شب باید که بتوان در این باب داد سخن داد لیکن آقایان محترم از این رهگذر نگران نباشند زیرا با آنکه شب زمستان است و موقع برای نقل گفتن مناسب معذک خاطر آقایان را بطول کلام نرنجانیده و از یاد داشتهای مطول بذکر مختصری اکتفا میکند.

اگر این مجموعه قصص و حکایات نزد علما و دانشمندان قدر و قیمت دارد از آنروست که در خلال حکایات آن بسیاری از نکات تاریخی و دقایق ادبی و تعالیم لطیفه اخلاقی مندرج میباشد که دانای محقق را از آن فایده ها عاید میگردد و حقیقه کتابی که در دو هزار سال قبل بوجود آمده و از لطائف آداب ملل قدیمه شرق مانند هندوستان و ایران و عرب و ترك امتزاج یافته در مدینه های بزرگ مانند تمدن ساسانیان و اسلام و خلفای عباسی و فاطمی و اعقاب آنان نسل بعد نسل دست بدست رفته است علی التحقیق از ادبیات آن ملل بهترین نماینده خواهد بود و کیست که حکایات منسوب بظلفارا در آن کتاب بخواند و از اوضاع

مذکور را در سر تا سر ممالك مغرب زمین معروف گردانید و بعدها موضوع تفننات ادبی ادبا و نویسندگان اروپا گردید و هزاران تمثیل و حکایت و شعر از این کتاب اقتباس کردند و هنوز نیز در صحنه های سینما و تئاتر در اروپا و امریکا موضوعاتی که از این منبع ادب شرقی کسب شده موضوع تفریح و تعلیم و تربیت ملیونها بینندگان است.

۲ - تاریخ کتاب

آنچه از نوشتجات و آثار قدیمه و تتبعات علماء شرق شناس فرنگستان مستفاد میشود اینست که در آغاز کتاب الف لیله قبل از دوره سلاطین فرس قدیم (هخامنشی) در هندوستان بظهور رسیده بعد ها در عهدی که ظاهراً قبل از اسکندر است بایران آمده و بلغت فارسی قدیم ترجمه گردید و بهزار افسانه نامیده شد سپس در قرن سوم هجری هنگامیکه در بغداد کتب علمی و ادبی از السنه مختلفه بعربی ترجمه و نقل میشد این کتاب نیز کسوت عربی پوشید و دیر زمانی در بغداد در دست اهل فضل و ادب دست بدست میگشت و از آثار ادبی عرب هم از عهد بداوت و هم در زمان حضارت حکایات و قصصی بر آن افزوده شد تا اینکه در قرن چهارم بعد از المتوکل عباسی که اهل علم و دانش از بغداد کتب و فضائل و علوم را باصقاع ممالك اسلامی حمل مینمودند این کتاب نیز منتقل بمصر شد و در قاهره بدست قصه سرایان و نقالان افتاد. در عهد سلاطین ممالیک مصری حکایت سرایان مصر بر آن کتاب افسانه های

بسیار که بعضی از بافته های مصر و بعضی از مآخذ یهود بود افزودند عاقبت الامر در قرن دهم هجری (شانزدهم مسیحی) کتاب مذکور جمع آوری و تدوین یافت و بصورت الف لیله و لیله کنونی در

و ادب و فقه و حکمت و باجتن نرد و شطرنج بحث شده است زیبا ترین اسلوبی است که در ذیل آن میتوان دقائق علوم و حقایق حکم را با زبان ساده عامیانه بیان کرد (و این طرز حکایات علمی را بعدها نویسندگان اسپانیول از ادبیات عرب اقتباس کردند).

و نیز حکایات حکمت آمیز مانند داستان هفت وزیر یا قصه ملك جلیعاد و شماس وزیر و شاهزاده ورد خان همه مشحون از نصایح و مواظظ و حکم است که در آئین ملك داری و طریقه مملکت مداری از آثار حکماء هندوستان بدست رسیده و از حیث اهمیت در عرض کتاب کلیله و دمنه بشمار است.

و نیز حکایات غرامی و عشقی مانند حکایت شمس النهار و علی بن بکار یا حکایت جمیل عذری بهترین نمونه و سر مشق فداکاری و تفانی در طریق عشق پاک و محبت بی آلابش میباشد که آثار عالیه از ادبیات عرب چه در اوان بدویت ، چه در زمان حضارت نشان میدهد و حکایاتی که از زهد و ترك دنیا و عزلت و دعوت بآخرت و ذکر مرگ در آنست مانند حکایت ملك الموت و پادشاه و اسکندر ذوالقرنین و مالك دینار و غلام و حجاج و مرد صالح و عمر خطاب و دو مرد جوان و مرد صالح و حداد و نیکوکاران و پیغمبران بنی اسرائیل و امثال آن که در حدود هیجده حکایت است همه از کتب عرفا و فیلسوفان زمان در عصری که عرفان و حکمت همعنان علوم دینی و تجارت و کسب رونق گرفته است زیب صفحات این کتاب میباشد.

باری تأثیر بلیغ این حکایات و افسانه های قدیم شرقی که با زبان سحر و قلم فریبنده بیان شده بقدری بود که چون در قرن هجدهم بارو یا ترجمه و معرفی شد انقلابی عظیم در تاریخ ادبیات ایجاد کرد و کتاب

در فارسی به «چه بوده است آن حکایت» نقل شده درست ترجمه تحت اللفظی جمله سانسکریت است: (کثام اتات^۱) و ظاهر این عبارت از اعصار قدیمه در این کتاب باقیمانده و نسل بعد نسل تا اکنون در کسوت عربی بدست ما رسیده است^۲، کلیه حکایاتی که در صدر نسخ خطی و چاپی الفلیله دیده میشود اصل هندی بودن آنها بواسطه وجود نظایر مسلم است مانند حکایت مکر ماهی گیر و دو باره حبس کردن عفریت در خمره مسین که شبیه آن در حکایات مغولی موسوم به «ارجی بورجی خان» عیناً دیده میشود و معلوم میشود که مغولی آن از هندوستان گرفته شده. حکایت نزاع ما بین مار سیاه و مار سفید که اولی عفریتی است کریه و دومی ملکه است صبیح که باین صورت در آمده اند و کشته شدن مار سیاه بدست راهگفتری و پاداش دادن ملکه باو پاداشی نیکو نظیر آن در حکایات تاناری موجود است. و همچنین حکایت جنگ و جدال عفریت بادختر پادشاه که ساحره بود و مغلوب شدن عفریت در حکایات تاناری نظیر دارد: بعضی حکایات که از اصل فارسی هزار افسانه بوده و از هندی علیحده ترجمه شده است و بعدها به الفلیله الحاق گردیده عبارتند از: حکایات سندباد و هفت وزیر و همچنین حکایت ملک جلیعاد و وزیر شمس و شاهزاده ورد خان در آن دو حکایت کاملاً اسلوب هندی نمایان است که عبارت است از تأخیر انداختن حادثه معینی بواسطه گفتن قصص و حکایات و مخصوصاً حکایات و امثال از زبان حیوانات که اسلوب هندی است. و از این مقوله است حکایت چهل طوطی که در آن طوطی تا چهل شب زن صاحب خود را از رفتن نزد معشوق او بواسطه نقل قصه و مسامره طولانی مانع میشود تا روز چهارم که صاحب او میآید و مانع

آمده در قرن هجدهم اولین ترجمه فرانسوی آن بدست آنطوان کلان انجام گرفت و بارویا معرفی شد.

اثبات این سیر تاریخی یا بوسیله تبعاتی است که در کتب قدیمه تاریخ بعمل آمده یا بواسطه تحقیقاتی است که در متن کتاب و نسبت به حکایات موجوده نموده اند.

اما پیدایش کتاب در هندوستان از آنجا معلوم میشود که:

اولاً - در حکایات قدیم هندوستان حکایاتی وجود دارد که از حیث سبک و اسلوب کاملاً شبیه بحکایات الفلیله میباشد چنانکه در کتاب قدیم هندی موسوم به کاتاساریت ساگارا^۱ سرگذشتی از غدرو خیانت زنان دو شاهزاده برادر و سفر یکی از آنها حکایت میکنند که باز مینه اساسی قصه الفلیله که عبارت از خیانت زنان شهریار و شاه زنان است کاملاً نظیر و شبیه میباشد. همچنین شبیه بحکایت تاجری که زبان حیوانات میدانست و در صدر کتاب الفلیله نقل شده حکایات هندی موجود است. ثانیاً - طرز مندرج ساختن يك حکایت در ضمن حکایت دیگر از اختصاصات هندی است که در مهابهاراتا و سایر کتب هندی نظایر دارد و کلیله و دمنه نیز بهمین اسلوب تحریر شده است و در حکایات هندی معمولاً همین ترتیب جعل حکایت در حکایت دیگر باین طرز شروع می شود که گوینده بدیگری بطریق نصیحت میگوید: «اگر چنین کنی بتو آن روی خواهد داد که فلان... را روی داد.» شنونده میگوید: «چه بوده است آن حکایت.» سپس شخص نخستین در جواب شروع بحکایت جدید میکند. در الفلیله مانند کلیله و دمنه این اسلوب پیروی شده و همان عبارت که در عربی به «کیف ذلک» از اصل پهلوی ترجمه شده و

از میان بر داشته میشود اصل این حکایت هندی نیز هنوز موجود و متداول است .

اما برای اثبات این نکته که این کتاب قبل از اسکندر بایران آمده چند سند معتبر وجود دارد :

اول کلام مسعودی است که در کتاب مروج الذهب که عبارت آن عیناً نقل میشود میگوید که :

« و قد ذكر كثير من الناس ممن له معرفة باخبارهم ان هذه الاخبار موضوعة مزخرفة مصنوعة نظمها من تقرب الملوك بروايتها وصال على اهل عصره بحفظها والمذاكرة بها وان سبها (اوسيلها) سبيل كتب المنقولة الينا والمترجمة لنا من الفارسية والهندية والرومانية بل تأليفها مثل ما ذكر مثل كتاب هزار افسان و تفسير ذلك بالعربية الف خرافة والخرافة بالفارسية يقال لها افسانه والناس يسمون هذا الكتاب الف ليلة و هو خبر الملك والوزير وابنته و دايتها وهما شيرزاد و دينار زاد » بنا بر این در زمان مسعودی که در سنه ۳۴۶ یعنی درست هزار سال قبل وفات یافته است کتاب هزار افسانه وجود داشته و در قرنی که قبل از او بوده یعنی قرن سوم هجری کتاب مذکور از پهلوی عبری ترجمه شده است .

بعد از مسعودی کتاب ابو الفرج بن اسحق ابن یعقوب الندیم الوراق البغدادی موسوم به الفهرست در دست است که در مقاله هشتم کتاب در ذکر کتب قصص و خرافات مینویسد :

« المقالة الثامنة - الفن الاول في اخبار السامريين و اسماء الكتب المصنفة في الاسمار والخرافات اول من صنف الخرافات وجعل لها كتاباً و اودعها الخرائن و جعل بعض ذلك على السنة الحيوانات الفرس الاول ثم اغرق في ذلك ملوك الاشغانية ثم زاد ذلك واتسع في ايام ملوك السامانية

و نقلته العرب الى اللغة العربية و تناولوه الفصحاء والبلغا فهذبوه و نطقوه و صنفوا في معناه ما يشبهه فاوّل كتاب عمل في هذا المعنى كتاب هزار افسان و معناه الف خرافة و كان السبب في ذلك ان ملكاً من ملوكهم كان اذا تزوج امرئة و بات معها ليلة قتلها من الغد فزوج بجارية من اولاد الملوك ممن لها عقل و دراية يقال لها شهر زاد فاما حصاة معه ابتدئت تخرفه و تصل الحديث عند انقضاء الليل بما يحمل الملك على استبقائها و يسئها في الليلة الثانية عن تمام الحديث الى ان اتى عليها الف ليلة و هو مع ذلك يطأها الى ان رزقت منه ولداً اظهرته و اوقفته على حيلتها عاينه فاستعقلها و مال اليها واستبقاها و كان للملك قهرمانة يقال لها دينار زاد فكانت موافقة لها على ذلك و قد قيل ان هذا الكتاب الف احمای ابنة بهمن و جاؤا فيه بخبر غير هذا .

در جای دیگر از آن کتاب از گفته محمد بن اسحاق مینویسد :
« ان اول من سمر بالليل الاسكندر و كان له قوم يضحكونه ويخرفونه لا يريدون ذلك اللذة وانما كان يريد الحفظ والحرس واستعمل لذلك بعده الملوك كتاب هزار افسان و يحتوي على الف ليلة و على دون المائتي سمر لان السمر ربما حدث به في عدة ليال و قدرائته بتمامه دفعات و هو بالحقيقة كتاب غث بارد الحديث »

پس از آن اسامی کتب دیگر قصص و افسانه را نام میبرد که بعضی از آنها بعداً در متن الف ليلة اضافه و الحاق شده است .

از ابن عبارت ابن الندیم که در ۳۸۵ ق. وفات یافته معلوم میشود کتاب هزار افسان قبل از اسکندر کتاب مستقل موجودی بوده و میتوان گفت که بعض حکایات شاهنامه که جنبه قصه و خرافت دارد از آن کتاب نقل شده و برهان دیگر بر این معنی شعری است که فرهنگ جهانگیری

از قطران تبریزی نقل میکند و آن شعر اینست:

مزار و يك صفت از هفتخوان روئین دژ فرو شنیدم و خواندم من از هزار افسان
کتاب مذکور تا قرن چهارم هجری وجود داشته و قطران شاعر
آن را خواندم و حکایت هفتخوان روئین دژ را که در شاهنامه مفصلاً ذکر شده
در آن کتاب دیده است.

در اینجا خالی از فایده نیست که بحث دقیق و تحقیق عمیق که
دغویه (Degoeje) شرق شناس هلندی در خصوص این کتاب نموده ذکر کنیم
این عالم معتقد است که کتاب الف لیله با کتاب استر در توریة و قسمتی
از کتاب شاهنامه از يك سر چشمه آب خورده و از بسیاری جهات با
یکدیگر ارتباط کامل دارند و میتوان گفت همای شاهنامه و استر توریة
و شهرزاد الف لیله شباهت کامل بیکدیگر داشته بلکه صاحب هویت واحد
بوده اند. بیاناتی که عالم مذکور در این باب کرده و شواهدی را که ذکر می
کند اینست که:

اولاً - فردوسی هما دختر بهمن (اردشیر دراز دست) را که در
اوستا نام برده شده است شهرزاد میخواند آنجا که میگوید:

یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و یاک رای
همی خواندندی و را شهرزاد ز گیتی بیدیدار او بود شاد

ثانیاً - مسعودی در مروج الذهب شهرزاد و دینارزاد را نام میبرد
و بتحدید او شهرزاد نام مادر هما بوده است و او را یهودی میداند و در ذکر
کیخسرو میگوید: «وقد کان حمل سبایا بنی اسرائیل الی المشرق و تزوج
منهن امرئة یقال لها دینارزاد فکان سبب رد بنی اسرائیل الی بیت المقدس
و قیل ان دینارزاد اولدها لهراسب ابن گشتاسب» (ج. ۱ ص ۱۱۰)

(۱) رجوع شود بانسکلوپدیا بریطانیکا The Thousand and one nights

و در ذکر بهمن میگوید: «وقیل ان ام بهمن کانت من بنی اسرائیل
من ولد طالوت الملك وقد ... وقد قیل ان ام کورس کانت من بنی اسرائیل و
کان دانیال الاصغر خاله» (ج ۱) و در ذکر همای میگوید: «تم ملک همای
بنت بهمن و کانت تعرف بامها شهرزاد» طبری نیز استر را مادر بهمن دانسته
و بهما نام شهرزاد میدهد.

ثالثاً - چنانکه قبلاً نقل کردیم ابن التّدیم در الفهرست تالیف الف لیله
را بهما نسبت داده و گفته است: «قد قیل ان هذا الكتاب الف لحمای
ابنة بهمن ...»

رابعاً - در بعض اصول مابین اساس الف لیله و حکایت استر شباهت
تام است و وجه شباهت از این قرار است:

۱ - بنا بر کتاب استر زن پادشاه نافرمانی کرد و از این رو پادشاه
او را طلاق داد. (کتاب استر باب اول) بنا بحکایت الف لیله زن پادشاه
خیانت کرد و از آن رو پادشاه او را بقتل رسانید.

۲ - بنابه کتاب استر برای پادشاه دختران دوشیزه نیکو منظر از هر
طرف و هر شب میآوردند ولیکن هر بامداد او را بخانه دوم زنان میبردند
(کتاب استر باب ۲: ۲-۱۴) بنا به الف لیله پادشاه هر شب دختری
دوشیزه نیکو منظر گرفته و هر بامداد او را بقتل میرساند.

۳ - بنا بکتاب استر در آنمیان استر قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه
شد (استر باب ۲: ۱۷)

بنا بالف لیله در آن میان شهرزاد قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه شد.

۴ - بنا بکتاب استر ملکه جدید سبب شد که ابناء قوم خود را از

غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد (استر باب ۴: ۵)

بنا به الف لیله ملکه جدید سبب شد که دختران ابناء نوخوع در

از غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد.

۵ - بنا به قول استر پدر خوانده استر (مردخا) وزیر پادشاه شد.
(استر باب ۸ و ۹)

بنا به الف لیله پدر شهر زاد وزیر پادشاه بود.

۶ - بنا به کتاب استر استر با مستحفظ زنان پادشاه یار شد و بر آنچه او گفت عمل کرد تا در حضور پادشاه محبوب شد (استر باب ۲: ۹-۱۵)
بنا به الف لیله شهر زاد بیاری و مصلحت اندیشی دینار زاد که بقول صاحب الفهرست قهرمانه یعنی مستحفظ اندرون و زنان شاه بود موفق بجلب قلب شاه گردید.

۷ - بنا بر روایت استر چون شب خواب از پادشاه رفت امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را در حضور او بخوانند (استر باب ۶: ۱)
بنا به الف لیله چون شب خواب از پادشاه رفت شهر زاد قصه سرائی آغاز کرد.

خامساً - این مطلب را نباید فراموش کرد که گرچه احشوروش پادشاه مذکور در کتاب استر را مورخین با گزر رس منطبق میکنند لیکن مورخین یهود مخصوصاً یوسفوس مورخ اسرائیلی آن پادشاه را همان اردشیر دراز دست میدانند.

سادساً - در نزد محققین مسلم است که کتاب استر یا در ایران نوشته شده یا مؤلف آن در ایران بوده و در حدود مائه سوم قبل از مسیح برشته تحریر در آمده و در عین حال مسلم است که کتاب هزار افسانه چنانکه صاحب الفهرست متعرض است قبل از زمان اسکندر در ایران تألیف شده پس تألیف هر دو کتاب در يك زمان بوده و بنا بر این از يك منبع تراوش کرده است. تا چه پایه تحقیقات و حدسیات دغویه منطبق

بر حقیقت باشد معلوم نیست ولی معلوم است که کتاب الف لیله با هزار افسانه فارسی و همچنین کتاب استر هر دو بر اساس کید و مکر زنان و حوادث و فتنی که از وجود آنان یا شرکت آنان صورت گرفته تألیف شده است. علمائی که از اصل کتاب الف لیله بحث کرده اند همگی اصل شرقی (ایران و هند و عرب) را برای آن قائل شده و مخصوصاً سیلوستر داسی Sylvestre de Sacy در کتاب Journ. des Savants معتقد است که این کتاب زائیده فکر عربی است لاغیر و در کلام مسعودی تردید کرده و بلیام لین William Lane انگلیسی نیز سخن او را تأیید نموده ولی بالاخره در نتیجه تبعات و تحقیقات فن هامر یورگشتال آلمانی Von Hammer-Purgstall و دغویه هلندی و استرپ Oestrup دانمارکی این قضیه چنانکه گفتم محرز شده است که کتاب مذکور اصلاً در هند بظهور رسیده و سپس در زمان هخامنشیان بایران آمده و در مائه سوم هجری بعربی ترجمه شده و در حدود مائه پنجم بمصر رفته و بالاخره در آنجا بصورت فعلی در آمده است. در طول این ازمنه و در طی این اماکن دستخوش انواع تحوّل و تبدل بوده است و آنقدر صورت آنرا تغییر داده و زیاده و نقصان و تکرار و تقلید در آن بعمل آورده اند که از اصل هندی و فارسی جز حکایات معدودی باقی نمانده و آن را یکی از فضلا بسببه تشبیه کرده است که دانه های آن مکرر تغییر یافته و از اصل آن جز رشته ای که آن دانه ها را بیکدیگر پیوسته چیزی باقی نمانده است. در میان علماء شرق شناس فقط بارون کارا Baron Carra de Vaux مؤلف متفکرین اسلام Les Penseurs de l'Islam تنها کسی است که برخلاف اصل آسیائی کتاب بحث نموده و سعی کرده که منبع این کتاب را بآثار ادبی یونان منتسب بدارد

(۱) رجوع شود بانسکوپدی اسلام Alf Lilawa Laila

ولی این عقیده چنانکه باید مقبول و مدلل نشده است و جز يك حكایت که در بعضی نسخ خطی الف ليله دیده شده (حكایتی که مقدم هشتم برای سلطان بیبرس نقل میکند) نظیر و موازی آن در آثار کلاسیک (ادبیات یونان) حکایت معروفی است از هرودت Hérodote موسوم به خزانه شاه رامپسینیت^۱. و ازین که بگذریم نظایر مهمی که دقیقاً شبیه و موازی با یکی از حکایات الف ليله بشود بدست نمیآید و در این مورد واحد نیز ممکن است تصوّر کرد که از مشرق زمین بیونان سرایت کرده باشد.

بنا بر تحقیقات فوق حکایاتی که از اصل هندی هنوز در دستت غالباً حکایاتی است که از زبان حیوانات و بطور تمثیل سخن گفته یا حکایاتی که در ضمن آن برای اطالۀ کلام و وقت گذرانی حکایات دیگر مندرج است و عدد آن حکایات در نسخ فعلی الف ليله بالغ بر ۱۸ میشود که ظاهراً بعضی از آن در اصل نسخه هزار افسانه بوده و بعضی دیگر جدا گانه و مستقلاً ترجمه یافته و بعدها بالف ليله الحاق شده. بطور حدس میتوان گفت حکایات ذیل از اصل هندی است.

۱ - حکایت ملك سندباد و شاهین ۲ - آدمی زاده با طیور و وحوش
۳ - شبان و پارسا ۴ - مرغابیان و سنگپشت ۵ - روباه و گرگ ۶ - باز و
كبك ۷ - موش و سمور ۸ - کلاغ و کربه ۹ - روباه و کلاغ ۱۰ - موش
و كيك ۱۱ - شاهین و پرندگان ۱۲ - عقاب و گنجشك ۱۳ - خاریشت
و قمریها ۱۴ - بوزینه و دزد ۱۵ - مرد جولاء ۱۶ - گنجشك ۱۷ -
سندباد تا هفت وزیر (پادشاه و پسر و کنیزك) ۱۸ - ملك جلیعاد و وزیر
شماس و شاهزاده وردخان.

حکایاتی که در هزار افسانه پهلوی وجود داشته و ممکن است که

در ایران الحاق شده باشد غالباً حکایاتی است که از اجته و غفاریت و حوادث سحری سخن میگوید و در این حکایات چنانکه تحقیق کرده اند جنّ و غفاریت را وجود مستقلى نشان میدهد که تابع طلسم و یا نقش خاتم نمیشوند و حوادث عجیبه بعمل می آورند بعضی از آنجمله در نهایت قشنگی و زیبائی بافته شده و حتی علاوه بر ایجاد حسّ غرابت و اعجاب که منظور از قصه است از نکات و دقائق اخلاقی خالی نمیشد و آنچه بنظر میرسد که از این مقوله است حکایات ذیل میباشد:

۱ - حکایت شهریار و برادرش شاه زمان که اصل حکایت الف ليله است و شاید که از اصل هندی اقتباس یا ترجمه شده باشد ۲ - گاو و خر ۳ - حکایت تاجر و غفاریت ۴ - حکایت ماهی گیر ۵ - وزیر حیلت گر ۶ - برکه و ماهیان رنگا رنگ ۷ - ملك شهرمان و فرزندش قمرالزمان ۸ - ملك زاده و حکیم و اسب آبنوس (نظیر این حکایت در ادبیات کلاسیک نیز دیده میشود) ۹ - اردشیر و حیاة النفوس (عین این حکایت در تلو حکایت تاج الملوك و سلیمان شاه و سیّدۀ دنیا تکرار شده) ۱۰ - ملك بدر با سم و ملكه جوهره السمندل ۱۱ - سيف الملوك و بدیع الجمال (این حکایت مشکوك است و میتواند بود که از ملحقات اخیرۀ مصر باشد) ۱۲ - حسن زرگر بصری.

این نکته نیز نا گفته نماند همانگونه که در ادوار بعد از اسلام در بغداد و قاهره حکایات بسیار بر اصل فارسی هزار افسانه افزوده اند ممکن است بسیاری از حکایات قدیمه نیز حذف و در طول زمان محو و معدوم شده باشد.

در قرن سوم هجری که دارالخلافة بغداد مدینه العلم روی زمین بود و کتب علمی و ادبی و تألیفات نفیسه دانشمندان در آنجا جمع آوری

و ذخیره میشد از کتابهای افسانه و حکایات نیز عربی ترجمه کردند. مترجمین معروف که در این زمینه بعالم ادب خدمت کرده‌اند مانند عبد الله بن مقفع و جبلة بن سالم کتابهای متعدد از هندی و پهلوی به عربی ترجمه کردند. ابو الفرج محمد بن اسحق بن یعقوب الندیم الوراق البغدادی که در مائه چهارم اولین کتاب مجموعه آداب را تدوین کرده الفهرست نام نهاد بعضی از این مقوله کتب را نام میبرد از آن جمله است در فارسی: کلیله و دمنه - رستم و اسفندیار - بهرام شوبین - شهرزاد و پرویز - کار نامه در سیره اردشیر بابکان - دارا و صنم طلا - بهرام و نرسی - خدای نامه - آئین نامه - کتاب تاج - کتاب نوشروان. و از هندی: سند باد کبیر و صغیر - یوزاسف و آداب الهند و غیره.

کتاب هزار افسانه نیز در عداد کتب مذکور در همان زمان ترجمه شده ولی از مترجم آن اسمی نیست و در همان قرن و قرن بعد که اوان عظمت و شکوه بغداد و هنگام آسایش و رفاهیت مردم آن بود و درباریان خلافت و وزراء و امراء و توانگران ارباب ذوق و اصحاب صنایع ظریفه را گرد خود جمع میکردند شعر و موسیقی رونقی بکمال یافت در همان زمان برای صرف وقت و تفتن و تفریح با افسانه سرائی و مسامره نیز اهتمامی خاص نمودند. کسانی که حکایات عرب را که از جاهلیت و صدر اسلام باقی مانده و همچنین از حکایات اعاجم از هند و ایران آگاه بودند نزد ایشان منزلتی بکمال داشتند و در منازل و محافل و بزم های شبانه آنها را نزد خود میخواستند و حکایات آنها را ثبت میکردند.

ابن الندیم از مؤلفی نام میبرد موسوم به ابو عبدالله محمد بن عبدوس - الجهشیری که در همان زمان بتألیف کتابی در اسما و حکایات عرب و عجم و روم همت گماشت و قصه سرایان و نقالان را نزد خود حاضر آورد

و آنچه میگفتند ثبت میکرد تا آنکه چهار صد و هشتاد حکایت جمع آوری کرد و در صد بود که آنها را به هزار حکایت برساند ولی اجل او را مهلت نداد. شك نیست که در آن میان غالب حکایات هزار افسانه نیز در بغداد نقل مجالس طرب و نقل محافل انس بوده وقتی که قرن چهارم بسر آمد این کتاب کسوت عربی پوشیده و حکایاتی چند از جاهلیت اعراب بدوی و خلفای اموی و دربار بغداد نیز بر آن مزید شده بود و نیز در همان زمان بود که تجار عرب از بندر گاه بصره کشتی رانده و در دریای عرب شرقاً و غرباً با اطراف بحار عالم متفرق میشدند؛ از يك طرف در سواحل بحر الروم و از طرف دیگر در سواحل افریقا و جنوب هندوچین میرفتند و چون باز میگشتند از آن ممالك دور دست که مسافت هر يك تا بغداد سالیان دراز بود و از مردم آن که لسان و لباس و عادات و آداب گوناگون داشتند حکایات میگفتند و چون طبیعت بشری بالفطره مایل شنیدن حکایات عجیبه و نوادر غریبه است آنچه اهالی بغداد و بصره از سیاحان و تجار دریانورد میشنیدند کسوت اغراق پوشانیده و يك کلاغ را چهل کلاغ می گفتند بالاخره این حکایات بدست مسامرین و قصه سرایان بصره و بغداد میافتاد و آن را با عجایبی دیگر که از خود بر آن می افزودند قصه محافل طرب یا سمر لیلی انس قرار میدادند.

بهترین نمونه این قبیل حکایات که در آن عصر الحاق شده حکایت هفت سفر سند باد بحری است و حکایت بلده لبطه و همچنین حکایت اعزام (میلین) موسی بن نصیر و خمره های سلیمانی و مدینه نحاس است. بعضی از عجایب که در مسافرتها سند باد ذکر شده مانند شکستن بیضه رخ و خوردن گوشت آن و تعاقب رخ کشتی مسافرین را و انداختن سنگ که در حکایت سند باد و حکایت عبدالرحمن مغربی هر دو نقل شده و

همچنین حکایت دوال پایان که در جزایر دور دست بودند و بر دوش آدمیان سوار شده و آنان را رهان میکردند در آن کتاب در ذیل حکایات دیگر مکرر ذکر شده است گویا این حکایات از زبان سیاحان زمان در بغداد معروف بوده و مسامرین در قصص مختلف آن را نقل میکردند.

حکایاتی که در این برهه از زمان بالف ليله الحاق شده از مد نظر اخلاق بهترین قسمت آن کتاب را تشکیل میدهد.

زمانی که حافظه شهر نشینان بغداد از نوادر اعمال شجاعانه و جوانمردی و فتوت اعراب جاهلیت و غرائب زهد و تقوی و فداکاری مسلمانان صدر اسلام پر بود و زمانی که مدنیت طلائی بغداد که از تعالیم شریفه اسلام و آثار علمی ملل همسایه آمیخته بود باوج کمال خود رسیده و خلفاء علم پرور مانند هرون الرشید و مامون آثار پسندیده از عزت نفس و کرم اخلاق و احترام اهل علم از خود بروز میدادند و وزراء کریم مانند برمکیان دور و نزدیک را از خوان نعمت و سخاء خود بهره ور می داشتند هزاران واقعه و حادثه از دستگاه خلفا و وزرا در افواه عوام افتاده و آنها را حکایت سرایان بغداد در هر کوی و برزن نقل میکردند و از آن جمله در الفلیله حکایاتی بسیار در دست است که همه از کرم و شجاعت و شهامت و انفه اعراب قبل از اسلام و از زهد و تقوی و ترك دنیا و لذائذ آن در صدر اسلام و علم دوستی و سخاوت خلفاء بغداد و وزراء آنان حاکی میباشد و در آنان کم و بیش حکایاتی چند از طرب دوستی و خوش گذرانی که خرد خرد در دربار بغداد راجع یافته بود دیده میشود. این مقوله حکایات که مجموعاً در حدود ۸۹ عدد بشمار میآید همگی مختصر و ساده ولی پر مغز و با معنی و دارای يك نکته اخلاقی میباشد و از این جمله است حکایات ذیل :

۱- حاتم طائی ۲- معن بن زائده ۳- هشام بن عبدالملك و

كودك ۴- بلدة لبطه ۵- ابراهيم بن مهدي ۶- عبدالله بن ابی قلابه ۷- اسحاق موصلي ۸- علی عجمي (مشكوك است) ۹- مرد زبال (مشكوك است) ۱۰- هرون الرشید و ابویوسف قاضی ۱۱- خالد بن عبدالله القسیری ۱۲- جعفر برمکی و باقلا فروش ۱۳- کرم یحیی برمکی ۱۴- مکتوب دروغین ۱۵- مرد دانشمند ۱۶- حبی بن عمیر و سیده بدور ۱۷- مناظره شش تن کنیزکان ۱۸- هرون الرشید و کنیزك و ابونواس (؟) ۱۹- مردی که صحن طلا از سگان بگرفت ۲۰- ابراهيم بن مهدي و تاجر ۲۱- زن نیکو کار و دست بردن او ۲۲- عابد و مروارید ۲۳- ابو حسان زیادی و ودیعه ۲۴- مرد توانگری که فقیر شد ۲۵- مرد بغدادی که بطلب گنج بمصر رفت ۲۶- متوکل عباسی و جاریه محبوبه ۲۷- ابونواس و هرون ۲۸- مرد و کنیزك و عبدالرحمن معمر ۲۹- مرد عنبری عاشق پیشه ۳۰- متلمس شاعر و زن (؟) ۳۱- مصعب بن زبیر و عایشه ۳۲- مرد سقا و زوجه (؟) ۳۳- خسرو و شیرین و ماهی گیر ۳۴- یحیی برمکی و مرد فقیر ۳۵- جعفر بن موسی الهادی و محمد امین ۳۶- سعید بن سالم الباهلی و برامکه ۳۷- زن صالحه از بنی اسرائیل ۳۸- هرون الرشید و جعفر و بدوی ۳۹- عمر خطاب و جوانان ۴۰- هرون الرشید و ابن القاربی ۴۱- هرون الرشید و فرزند زاهد (؟) ۴۲- عبدالرحمن المغربي الصینی (در نسخه دیگر عبدالله نوشته) ۴۳- هند بنت نعمان و عدی بن زید ۴۴- دعبل خزاعی و مسلم بن ولید ۴۵- اسحاق موصلي و تاجر ۴۶- قتیبه دختر ابی عبیده خزاعی ۴۷- دو عاشق در قبيلة طی ۴۸- دیوانه در دیر هرقل ۴۹- عبدالملیح راهب ۵۰- عیسی بن رشید و کنیزك قره العین ۵۱- امین و کنیزك و ابراهيم بن مهدي ۵۲- بیماری متوکل و دواي او ۵۳- مناظره سیده المشایخ بغدادی

با یکی از فضلا ۵۴ - عجز خوش سیما ۵۵ - کنیزك مونس نام ۵۶ -
مناظره دو زن (؟) ۵۷ - جاریه دانشمند تو ۵۸ - پادشاه و ملك الموت
۵۹ - ملك الموت و پادشاه ۶۰ - اسکندر ذوالقرنین ۶۱ - عدالت نوشیروان
۶۲ - زن صالحه در بنی اسرائیل ۶۳ - زن صالحه در کعبه ۶۴ - مسالك
دینار و غلام سیاه ۶۵ - مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ۶۶ - حجاج و
مرد صالح ۶۷ - مرد صالح و حداد ۶۸ - مرد عابد ۶۹ - عمر خطاب و
جوان مسلمان ۷۰ - ابراهیم خواص و دختر پادشاه ۷۱ - پیغمبر بنی
اسرائیل ۷۲ - ملاح نیکو کار ۷۳ - مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ۷۴ -
ابوالحسن الدراج و ابی جعفر المجذوم ۷۵ - سند باد بحری و هفت سفر
آن (اصل این حکایت مشکوک است و نظائر دیگر در سایر السنه دارد
ولی مسلماً در اوان بحر پیمائی اعراب در سواحل هندوچین و آفریقا
این حکایت در بغداد تدوین شده است) ۷۶ - خمره های سلیمانی و مدینه
نحاس ۷۷ - عبدالله معترقیسی و عتبه بن الحباب ۷۸ - هند دختر نعمان
و حجاج ۷۹ - خزیمه بن بشر و عکرمه قیاض ۸۰ - یونس کاتب و
ولید بن سهل و لیعهد ۸۱ - هرون الرشید و دختر ك عرب ۸۲ - اصمعی
وسه دختر ۸۳ - ابواسحق ابراهیم موصلی و ابلیس ۸۴ - حکایت عشق
ابن عم جمیل عذری ۸۵ - شکایت اعرابی از مروان حکم نزد معاویه
۸۶ - حسین خلیع و هرون الرشید ۸۷ - ابواسحاق موصلی و اعمی و
کنیزك ۸۸ - ابواسحاق موصلی و جوان ۸۹ - المعتضد بالله و ابوالحسن
خراسانی.

بعد از آنکه در مائه سوّم هجری تخت خلافت بغداد از المتوکل
عباسی تهی گردید علما و دانشمندان که فرسوده مظالم ابن خلیفه ظاهر
پرست و متعصب بودند از بغداد باطراف ممالك اسلامی متفرق و پراکنده

شدند و در زیر بیرق سلاطین و امراء اسلام که در آن قرن در اصقاع مملکت
پهنای اسلام در هر گوشه رایتی بر افراشته و سلطنتهای مستقلی تشکیل
داده بودند مرفه گشتند آثار ادبی و ذخائر علمی بغداد را که در قرن سوّم
هجری در آن مدینه العلم ترجمه و تدوین و تألیف و تصنیف شده بود با
خود باطراف جهان بردند.

ترجمه هزار افسانه قدیم که آمیخته بحکایاتی چند از قول مسامرین
بغداد بود نیز از بغداد بمصر افتاد. از مطالعه که در حکایات الفلیله میشود
نام آخرین خلیفه که در آن ذکر شده المعتضد بالله است (خلیفه المعتضد
بالله و ابوالحسن خراسانی) این خلیفه در سنه ۲۸۹ هجری وفات یافته
و نیز در ضمن حکایات الفلیله در دو مورد اشاره بسنه هجری میشود:
۱ - در ضمن حکایت مناظره سیده المشایخ واعظه بغدادی با یکی
از فضلا که بسال ۵۶۱ هجری اشاره شده است.

۲ - در بعضی نسخ الفلیله در ضمن حکایت احذب و دلاک پرسخن
اشاره بسنه هجری کرده و میگوید در این سال که ۶۵۳ از هجرت گذشته
است مقریزی مورخ مصری نیز در حدود مائه هفتم (سیصد سال بعد از
مسعودی و ابن الندیم) از این کتاب نام میبرد پس از او ابوالمحاسن مورخ
مصری که در حدود ۱۴۷۰ مسیحی در مصر میزیسته در کتاب خود باحمد
دنف که پهلوان یکی از حکایات الفلیله است اشاره نموده است و از آن
معلوم میشود که نسخه الفلیله را در آن تاریخ خوانده است.

از دلایل فوق و باستناد ذکر اسامی ملوک ممالک مصر و بدلیل
ذکر اسامی مساجد و اماکنی که در قرن پنجم هجری در مروجود داشته
است همچو معلوم میشود که این کتاب در قرن ۱۶ مسیحی و ۱۰ هجری
در قاهره مصر تدوین کامل یافته و بصورت فعلی در آمده است حتی در نسخه

چاپ کلکنه (۱۸۱۴) و ترجمه فارسی الفلیله در ذیل حکایت غریب و عجیب و سهیم اللیل از توپ و تفنگ ذکر شده و این اختراع در اواخر قرن ۱۵ مسیحی (۱۴۸۳) در مصر معروف و مستعمل گردیده است. دغویه هلندی بعضی تحقیقات دیگر نیز کرده است که نمیتوان گفت تا چه درجه منطبق بر حقیقت میباشد از آن جمله میگوید در حکایت اهل آن بلد که بصورت ماهیهای الوان مسخ شدند و برنگهای سفید و کبود و قرمز و زرد در آمدند این الوان کنایه از اصناف پیروان مذاهب مختلفه یعنی مسلمان و یهود و مسیحی و مجوس میباشد و این الوان منطبق میشود بآنچه در حدود ۱۳۰۱ مسیحی اتفاق افتاده که در آن تاریخ ملک ناصر محمد بن قلاون پادشاه مملوک مصری رعایا و اتباع خود را که از ملل متنوعه مرکب بودند امر فرمود که عمام خود را بالوان اربعه مذکور در آورند.^۱

بالاخره با مطالعه دلایل فوق معلوم میشود که حکایات بسیاری از بافته های مصر و ممالک غربی اسلام بالفلیله مزید شده و مخصوصاً از این سنخ است حکایاتی که از لحاظ ظرافت ادبی لطافت و دقت خاصی ندارد و پر از خرافات بی سروته و افسانه های عفاریت و اجنه است که بخشونت تعبیر موصوف میباشد و در عین حال دین اسلام را تعظیمی بی نهایت کرده و از یهود و مجوس و نصاری با تعصب خاصی مذمت کرده و آنان را جنایت کار و دزد و یا قاتل نشان میدهد و ازین مقوله است بسیاری از حکایات که بر خلاف آداب شریفه و عفاف نفس میباشد و مرد ادیب از مطالعه آن شرمسار میشود و نباید اشتباه کرد که در این حکایات گرچه منظره و محل وقوع آن را شهر بغداد و دربار خلیفه هرون الرشید نشان

(۱) رجوع شود بانسیکلوپیدی بریطانیکا The Thousand and one nights

میدهد ولی بحقیقت منسوب بحکایات بغدادی نیست زیرا که مدنیت راقیه بغداد و وضعیت اجتماعی و ادبی آن بالاتر از آن است که این مقوله حکایات که به سقاه و بی سر و پایان منسوب است ابداع کند و پادشاه بزرگی چون خلیفه هرون الرشید را در درجه فرومایگان و او اُباش قرار دهد؛ بلاتردید این حکایات زائیده افکار جامعه مصری است که در تحت سلطنت مستبدۀ ممالیک مصری در آن تاریخ درجات انحطاط و پستی اخلاق را می پیمود. طرز انشا و اسلوب کلام نسخ الفلیله و اشعار مندرجه در آن نیز دلیلی دیگر بر صحت این مدعاست چه عبارت آن دارای اسلوب و بلاغت نثر عربی قدیم نمیباشد و از طراوت و بلاغت عصر طلایی بغداد خالی است و از اشعار قدهاء عرب و جاهلیین و شعراء اموی نیز استشهاد نشده بلکه بکلام دارج و عربی متعارف و عوام سوقه مصری نزدیک است و اشعار آن نیز از قول متاخرین شعراء عصر عباسی است که غالباً در مواقع متشابه تکرار شده اند و از شعرانی که مستقلاً نام برده فقط ابو نواس و ابودلامه و ابن المعتز و اسحاق موصلی است. چون بعضی از حکایات مصری که اخیراً الحاق شده است ارتباطی با منابع یهودی دارد و استرپ مستشرق دانمارکی سعی کرده است که آنان را بدو قسمت تقسیم کند: يك دسته که از آداب عربی اقتباس شده و دسته دیگر که از نقالان یهودی نقل شده است^۱ و عدد آنها ۵۷ حکایت است و آنها ظاهراً عبارتند از حکایات ذیل:

- ۱- حمال و سه دختر ۲- دخترک مقتول ۳- کوز پشت و خیاط و یهودی و مباشر و نصرانی ۴- داستان نورالدین و انیس الجلیس (مشکوک است ممکن است از صنف بغدادی باشد) ۵- غانم و قوت القلوب ۶- ملک نعمان و فرزندانش (این حکایت ممکن است مستقلاً از شام تراوش کرده

(۱) رجوع شود بانسیکلوپیدی اسلام صفحه ۲۵۸

و بعد ها در مصر الحاق شده باشد) ۷- علی بن بگار و شمس النهار ۸-
 نائم و یقظان (این حکایت در ترجمه فارسی ذکر نشده) ۹- نعمت و نعیم
 ۱۰- علاء الدین ابوالشامات (از منبع یهودی مصری است) ۱۱- هرون
 الرشید و ابو محمد تنبل (از منبع یهودی است) ۱۲- علی بن مجدالدین
 (این حکایت با حکایت علی نورالدین متشابه است و بلکه غالباً تکرار
 الفاظ میباشد) ۱۳- مرد دزد ۱۴- حکایت ولات ثلاثه مصر نزد ملک
 ناصر محمد بن قلاون ۱۵- دزد و صیرفی ۱۶- دزد و علاء الدین والی
 ۱۷- وردان قصاب و زن و خرس ۱۸- دختر پادشاه و بوزینه و مرد
 ۱۹- ورد الاکام و انیس الوجود ۲۰- برادر صاحب بدرالدین وزیر من
 ۲۱- پسر و دختر که در یک دبستان بودند (?) ۲۲- هرون الرشید و
 سیده زبیده ۲۳- خلیفه و کنیزک و شعراء ۲۴- هرون الرشید و سه
 کنیز ۲۵- آسیابان و زن او ۲۶- ابله و خر ۲۷- هرون الرشید و
 زبیده و قاضی ۲۸- خلیفه الحاکم بامر الله و تاجر ۲۹- انوشیروان و
 کنیزک ۳۰- مکرزن باشوی ۳۱- مامون و خراب کردن هرمان ۳۲-
 دزد و تاجر ۳۳- هرون الرشید و فرزند زاهد او (این حکایت مشکوک
 است و شاید در بغداد تدوین شده باشد) ۳۴، ۳۵، ۳۶ معلم کودکان
 ۳۷- پادشاه و زن او ۳۸- علی مصری بازرگان (از منبع یهودی است)
 ۳۹- مرد حاجی و عجوز ۴۰- حاسب کریم الدین و ملکه ماران (این
 حکایت از مقوله حکایات مصری است که از منبع یهودی تراوش کرده)
 ۴۱- جوئز بن عمر و برادرانش (از منبع یهودی مصری است) ۴۲-
 غریب و عجیب و سهیم الیل ۴۳- ابی عامر بن مروان وزیر ملک ناصر
 ۴۴- دلیله محتاله و زینب نشابه (از منبع یهودی مصری است) ۴۵-
 سیف الملوك و بذیع الجمال (اوسترب معتقد است که این حکایت از اصل

فارسی هزار افسانه قدیم میباشد) ۴۶- خلیفه صیاد و خلیفه هرون الرشید
 ۴۷- مسرور و زین المواصف ۴۸- علی نورالدین و مریم زناربه (با
 حکایت علی شار منطبق و متشابه است و تکرار همان حکایت است) ۴۹-
 مرد صعیدی و زن او ۵۰- جوان بغدادی و کنیزک او ۵۱- ابوصیر
 صباغ و ابوقیر دلاک که (در میان مباحثات مصر بهترین حکایتی است که دارای
 ظرافت ادبی و تعلیم اخلاقی می باشد) ۵۲- عبدالله بری و عبدالله بخری
 (از مأخذ یهودی است) ۵۳- هرون الرشید و ابوالحسن عمانی ۵۴-
 ابراهیم فرزند خصیب پادشاه مصر ۵۵- قمر الزمان و کوب الصباح و عمید
 گوهری (از مأخذ یهودی است) ۵۶- عبدالله فضل والی بصره (از مأخذ
 یهودی است) ۵۷- معروف پاره دوز (از مأخذ یهودی است)

۳- مؤلف الف لیله عربی

چنانکه گفتیم کتابی که یکسوت لغت عرب بدم الف لیله و لیله مطبوع
 و متداول است در حدود قرن دهم هجری در مصر صورت تدوین و انتظام
 یافته و نسخه‌ای که از روی آن آنطوان گیلان فرانسوی ترجمه کرده است در
 ۱۵۴۸ مسیحی وجود داشته و بنابر آنچه ویلیام لین انگلیسی در ترجمه
 که از الف لیله بزبان انگلیسی کرده است دقیقاً تحقیق نموده این مجموعه
 مابین ۱۴۷۵ و ۱۵۶۵ م. جمع آوری شده است و مؤلف آن شخص
 ادیب و نویسنده نبوده است که برای تألیف و تصنیف یک کتاب افسانه از
 مد نظر ادبی اقدام کرده باشد بلکه مقال یا افسانه سرلانی بوده است که مقدار
 کثیری حکایات و افسانه‌های مختلف در ذاکره داشته و با قوت بیان و سخنوری
 تقریر میکرده و آنها را با ترجمه الف لیله که از بغداد بمصر افتاده بود
 اضافه و مخلوط کرده است دلیل بر این مدعا آنست که: اولاً نسخ خطی

متعدد که از الف لیله موجود است همه از حیث انشاء و انتظام حکایات و نسق لیالی بایکدیگر اختلاف و تباین کلی دارند. ثانیاً اسلوب عبارت و طرز انشاء هر يك از آن حکایات نیز با یکدیگر مختلف است آنچه از مقوله حکایات قدیمه و ملحقات بغدادی است از حیث بلاغت و سلاست کلام و انسجام بر ملحقات مصری رجحان دارند. ثالثاً در ملحقات مصری بعضی کلمات موجود است مانند « یاساده » و « قال الراوی » که در ضمن کلام و تقریر گفته میشود و عیناً از اصل حکایت نقل و بکتاب انتقال یافته و بالاخره این کتاب در کشور مصر در عهد سلاطین مماليك بدست « راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار » دست بدست میگشته و همه جا در آن تکرار و اضافه و الحاق راه می یافته تا آنکه بطبع رسیده و بصورت مطبوع ثابت و مستقر گردیده است.

۴ - وجه تسمیه

اصل فارسی کتاب که موسوم به هزار افسانه بوده پس از آنکه عربی ترجمه شده بالف لیله نامیده شده است زیرا که مسعودی کتاب را باین نام میخواند آنجا که میگوید: « مثل کتاب هزار افسان » تفسیر ذلك بالعریة الف خرافة والخرافة بالفارسية يقال لها افسانه والناس يستنون هذا الكتاب الف لیله » با آنکه عدد حکایات و قصص آن بهزار نمیرسد ولی از آنجا که عدد هزار کنایه از کثرت است کتاب را ایرانیها بهزار افسانه و عربها بتقلید الف لیله نامیده اند خصوصاً اینکه میبایستی هزار شب بر شهرزاد بگذرد تا از شوی خود سه طفل حاصل کند و علاقه او با طفل مانع از قتل مادر آنها گردد.

ظاهراً اسم الف لیله و لیله مستقلاً بر این کتاب در موقعی داده شده

است که آنرا اخیراً در مصر بصورت انتظام و تدوین درآورده اند و این اسم ممکن است برای جلب خاطر و جذب توجه باشد که جامع مصری بآن داده است اگرچه انتظام شبها و ترتیب حکایات و تقسیم آن لیالی در نسخ خطی مختلف است و ژیلد میستر Gildemeister عقیده دارد که تغییر اسم الف لیله بالف لیله و لیله ناشی از تنقیری است که اهالی مشرق زمین خصوصاً اعراب باعداد تم : Nombre ronds دارند و اینگونه اعداد را نحس می‌شمارند (۱).

۵ - تعالیم الف لیله و لیله

علاوه بر تفریح و فکاهه که مقصود اصلی از وضع قصص الف لیله میباشد حکایات مذکور متضمن تعالیمی چند است که از لحاظ اخلاقی اهمیت خاصی را واجد است و صرف نظر از ذکر آن شاید کرد. این کتاب بطوری که گفتیم در طی ادوار مختلفه باستانی و اما کن متعده تاریخی از آداب مللی که در آن خلط و آمیزش داشته رنگهای مختلف گرفته است و بنابراین دارای تعالیم قبیحه و مبادی حسنه هر دومی باشد هر دسته حکایات یادگار ملتی و اثر فکر جماعتی است، از اخلاق عمومی متداوله آن ملت و جماعت اشاراتی دارد اگرچه هر حکایتی بخودی خود واحدی است که يك نتیجه اخلاقی پسندیده یا ناپسند از آن اتخاذ میتوان کرد ولی من حیث المجموع مبادی چند را متضمن است که از مطالعه دسته اکثر یا مجموع حکایات و قصص استخراج میشود.

از جمله مبادی و تعالیمی که امروزه با مقایسه ترقی آداب چنددان مستحسن نیست و بلکه بعضی از آن در نظر اخلاق عصری ناشایست و قبیح

بنظر میرسد همانا تقبیح از اخلاق زنان و سوء ظن نسبت بجنس لطیف
میباشد چنانکه زمینه این حکایت که بر روی غدر و خیانت زنان دوشاهزاده
(شاه زمان و شهریار) وضع شده است این معنی را همه جا تکرار کرده
و از کید و مکر و بی وفائی و خیانت این جنس حکایتها گفته است ولی
آداب و علوم امروزه که مبتنی بر قاعده تربیت نسوان است مثبت این معنی
است که زن و مرد در استفاده از برکت دانش و از طفیل تربیت هر دو
یکسان هستند خلّاق عالم هر دو جنس را مستعد اخلاق فاضله قرار داده
و بهره زنان را از لذایذ عالم و فوائد دانش مساوی با مردان مقرر فرموده
است تا بجائی که در تمدن غربی هم اکنون از همه بعضی امور مشکله اجتماعی را
بدست آنان تفویض کرده اند. ولی در آغاز تاریخ در هنگامی که اجتماع بشری
مراحل ابتدائی پیدایش و تشکیل را می پیمود بحکم تقدم طبیعی مرد بر
زن این طایفه را کوچکتر از آنچه در واقع و نفس الامر بودند قرار میداد
و حسّ خود خواهی و خود پسندی و غرور که از طبایع فطری انسان است
مردان را بر می انگيخت که جنس زنان را محکوم باطاعت عمیا و کورکورانه
کند. در حینى که برای خود انواع آزادی و تعدی و اعتساف را قائل و
مباح میداشت از قرینه خود انتظار میداشت که بؤفا و پاك دامنى زیسته
و از حریم حرم تجاوز نکند.

کتاب الف لیله که یادگار قدیمترین اعصار تاریخ و زائیده افکار
ابتدائی بشری است بخوبی این معنی را متضمن است. هر چند در پاره از
حکایات مخصوصاً از ملحقات بغدادی که در مدنیت راقیه اسلام بر این کتاب
افزوده شد، است حکایاتی چند از زنان پاك دامن و صالحه نقل میکند
که بهترین آنان عبارت است از حکایت زن نیکو کار و بریدن دست او یا
حکایات غرامی منقول از بنی عذره یا زنان صالحه بنی اسرائیل و امثال

آن که بهترین سر مشق صلاح و سداد و تقوی زنان را نشان میدهد ولی
چون عده این حکایات نسبتاً قلیل است در برابر حکایات متعدده که همه
حاکی از کید و غدر و بیوفائی زن نسبت بقربین اوست و زنی ندارد بعضی
از این حکایات از حدود ادب و عفاف بحدی خارج شده است که در ملل
راقیه کتاب الف لیله را انحطاط کامل بخشوده و انتشار ترجمه های اصلی
آن کتاب را بعنوان اینکه برخلاف آئین عصمت و عفت است قانوناً ممنوع
داشته اند و اخیراً از نسخ جدید الطبع این گونه حکایات را حذف و با
تنقیح و تهذیب کرده اند سزاوار است که در زبان فارسی نیز اگر ترجمه
فصیح و بلیغ آن را بخواهند تجدید طبع کنند بلحاظ اخلاق از پاری از
آن حکایات صرف نظر کنند.

دیگر از تعالیم فاسده بعضی از حکایات این کتاب تشویق بعیش و
نوش و لهو و لعب است که آن را غایت قصوای حقّ بشری قرار داده است
بطوریکه خلیفه هرون الرشید را که مداول سعادت و مفهوم عزّت است همه
جا در انواع لذائذ نفسانی و اقسام لذات جسمانی چنان مصور ساخته که
در دریای فسق و فجور و اعمال ناپسندیده از شرب مسکر و شهوت پرستی
مستغرق میباشد شك نیست که بیرون از خوردن و خفتن و خارج از
جهان مادی لذائذ و حظوظی معنوی از برای انسان نهفته است که از نظر
فلسفه لذت آن ابقی و اتم و اکمل است و در آداب بشری مؤلفات عرفان
و فلسفه اخلاق مشرق زمین بهترین داعی این مقصود جلیل و بزرگترین
منادی این کمال نفس انسانی میباشد و آنچه از این قبیل باشد در حکایات
الف لیله معدودی بیش نیست که دارای تعالیم لطیف و معانی بلند است مانند
حکایت خمره های سلیمانی و کتیبه هائی که هیئت اعزامی در مدینه نحاس
خوانده اند، و همچنین امثال حکمت آمیز از زبان وحوش و سباع و طیور و

بعضی حکایات از زهاد و عبّاد ولی این حکایات در قبایل سایر قصص که همه جا دعوت بعیش و نوش و تن بروری میکند مانند جواهر گران بهائی است که در ظرفی مملوّ از سنگ ریزه کم قیمت مخلوط کرده باشند.

از آثار شجاعت و جنگجوئی باستثنای آنچه در حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضواء المكان ذکر شده و باستثنای حکایت مملو از جنگ نامه غریب و عجیب و سهیم اللیل در الف لیله کمتر حکایتی دیده میشود. در مشرق زمین برخلاف شاهنامه که کتاب مخصوص ملوک و امرا و مرزبانان بوده است کتاب الف لیله مخصوص طبقه سوم هیئت اجتماعی و عامه و اهل سوق میباشد و به اخلاق و عادات (بورژوازی) بیشتر قرابت دارد حکایات عیاران و طرّاران شهری مانند احمد دنف و حسن شومان که در سابه مهارت در دزدی و طراری از طرف سلطان بیاسبانی و حراست شهر مامور شدند منحصر و مخصوص باین کتاب است. از بسیاری آداب حمیده مانند وفا در حکایت عمر خطاب و جوانان، کرم در حکایت حاتم طی و معن زائده و عکره فیاض و یحیی برمکی، عدالت و ایثار نفس و جوانمردی در حکایات ابوصیر و ابوقیر و جوذر و برادرانش و علاءالدین ابوالشامات، مشورت و سیاست مدن مانند حکایت پادشاه و پسر و کنیزک و وزراء سبعة و حکایت ملك جلیعاد و وزیر شماس و فرزندان آنان در این کتاب نفایسی توان یافت که آن را شائی رفیع و مکانی بلند در آداب شرقی بخشوده است.

بالاخره یکی از تعالیم مهمه این کتاب دعوت بتفویض و تسلیم بقضا و قدر است. این اصل که در غالب کتب شرقی یافت میشود تا آن حد برای خوانندگان نافع و مستحسن است که منجر بلاقیدی و تن آسائی نشود و خواننده را از سعی و عمل که سنت ثابتۀ عالم خلقت و تکلیف مؤکد انسانی

است باز ندارد. و مخصوصاً برای جوانان که در حدائث سن بخواندن کتب افسانه و قصص رغبتی کامل دارند قرائت الف لیله ازین مدّ نظر خالی از خطر نیست اگر چه حکایات مسافری و سیاحان که در نتیجه کوشش و جدّ و جهد و تحمل آلام و شدائد دوباره از غربت بوطن بازگشته و پس از مقاسات گریز و انواع محن روی راحت و سعادت دیدند تا درجه جبران این معنی را میکند و میتوان گفت سفرهای هفتگانه سند باد بحری که (روبنسون کروسوی) مشرق زمین است برای جوان بهترین سرمشق سعی و عمل می باشد که بداند تا رنج نبرد گنج نیابد و تا تحمل شدائد سفر نکند در حضر عزت نیبند آنجا که سند باد بحری بسند باد حتمال گفت «ای برادر بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مرا نگر که بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام.

«قدر الکدّ تکتسب المعالی و من طلب العلی سهر اللیالی
یغوص البحر من طلب اللثالی و یحظى بالسیادة والنوال
و من طلب العلی من غیر کدّ اضاع العمر فی طلب المحال»

۶- نسخ خطی و ترجمه و طبع الف لیله

محققین و کتاب شناسان اروپا که در خصوص الف لیله تحقیق و تدقیق کرده اند نسخ خطی الف لیله را که فعلاً در کتابخانه های اروپا وجود دارد به سه دسته تقسیم کرده اند: دسته اول نسخ قدیمه آسیائی که غالباً ناقص است و شامل حکایات صدر کتاب میباشد و این نسخ در ایران و بغداد استنسخ و تحریر شده. دسته دوم و سوم نسخی است که در مصر در ادوار اخیر نوشته شده است. اختلاف مابین نسخ خطی زیاد است ولی در حکایات صدر کتاب همه مشترک هستند و بعضی حکایات ملحقة مصری در بعضی نسخ وجود ندارد.

شاه) صاحب اختیار کَل ممالك آذربایجان بهمن میرزا بهمن فرزند ولیعهد
نایب السلطنه عباس میرزا) عبداللطیف طسوجی تبریزی را فرمودند که
این نسخه بدیع را از تازی بیارسی در آورد و افصح الشعرا میرزا محمدعلی
سروش اصفهانی را فرمودند بجای اشعار عربی شعر فارسی از کتب شعرا
مناسب همان مقام نویسد و هر شعری که بقصه و حکایتی منوط و مربوط
میشد مضمون آنرا خود انشاء نماید.

این ترجمه در او ان سلطنت محمدشاه شروع شده و پس از ۱۲۶۴ ق. که
وی وفات یافته و نوبت سلطنت بناصرالدین شاه رسیده است این خدمت
پایان آمده.

قدیمترین نسخه خطی که از حیث نفاست خط و تصاویر و تذهیب
بمنتهای کمال است نسخه ایست که در کتابخانه سلطنتی در تهران موجود
میشد و در مقدمه آن مینویسد: «کمترین کاتب حضرت السلطانی محمد
حسین الطهرانی تحریر نمود ۱۲۶۹». و در پایان آن مینویسد: «بسر
کاری و دستیاری خانه زاد دولت ابد مدت قاهره دوستعلی خان معیر الممالك
این شش جلد کتاب مستطاب الف ليله که در مدت هفت سال تمام اتمام
یافت و غیرت هشت روضه علیین و نگارخانه چین آمد صورت اختتام
پذیرفته انجام گرفت چاکر درگاه آسمان خرگاه رشیدالدین منشی
بیکدلی بتحریر این چند کلمه پرداخت فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۷»
از حیث فصاحت کلام و حسن تعبیر و سلاست سخن و کمال انسجام
ترجمه الف ليله یکی از آثار بدیع زبان فارسی است که در قرون اخیر
بظهور پیوسته است و شاعر مذکور در فوق نیز در انتخاب اشعار و بنظم
آوردن ابیات مناسب حسن سلیقه و کمال ذوق را بکار برده است و برای
آنکه نمونه از نشر آن ترجمه بنظر آید بنقل یکی از حکایات بدیع که متضمن

اخیراً شنیده شد که در روسیه نسخه خطی قدیمی از هزار افسانه
بدست افتاده است ولی کتم و کیف این خبر هنوز محقق نگردیده اولین
ترجمه این کتاب بزبان فرانسه بتوسط انطوان کلان Antoine Gaulland
در ۱۷۱۲ - ۱۷۱۴ اتفاق افتاده و ترجمه او این کتاب را در مغرب
زمین مشهور و معروف کرد و تأثیرات عمده در تاریخ ادبی اروپا نمود
ولی این ترجمه از لحاظ صحت مطالب و انطباق آن با اصل نواقصی و
معایبی داشت تا اینکه ویلیام لین انگلیسی در ۱۸۴۰ ترجمه صحیحی
از آن بلغت انگلیسی انتشار داد که محتوی تحقیقات در اصل و مأخذ کتاب
و متضمن یادداشتها و حواشی نافع بود بعد از او سر ریچارد بورتن
Sir Richard Burton انگلیسی ۱۸۸۵ ترجمه دیگری کامل تر از
نسخه ویلیام لین منتشر ساخت و بعد از او دو ترجمه آلمانی بتوسط
Inselverlag و بفرانسوی بتوسط مسیو ماردروس Mardrus در
۱۸۹۹ منتشر گردید و تاریخ طبع نسخ اصلی عربی کتاب از این قرار است:

- ۱- طبع کلکته در چهار جلد ۱۸۴۲ - ۱۸۳۹ م
- ۲- طبع برساو در دوازده جلد در ۱۸۴۳ - ۱۸۳۵ م
- ۳- طبع بولاق مصر در چهار جلد در ۱۲۵۱ - ۱۸۶۳ م (که
ظاهراً ترجمه فارسی اخیر از روی آن شده است)
- ۴- طبع قاهره
- ۵- طبع بیروت ۱۹۱۲ م

۷- الف ليله فارسی

پس از آنکه نسخه طبع بولاق منتشر گردیده است در حدود ۱۲۶۰
هجری در تبریز بت ترجمه فارسی آن اقدام شده و این ترجمه در حدود
۱۲۸۰ ق. بطبع رسیده و بطوریکه در مقدمه آن اشعار میشود در زمان محمد

منفعت اخلاقی است ذیلاً مبادرت میرود:

«روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه دانا تر از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و او را در هر هفته دو روز مجلس مناظره علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان هر يك در مرتبه خویش مینشستند روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامه سفید و کهن در برداشت بمجلس اندر آمد و یائین تر از همه بنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحل مسائل، مشكله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس بکان بکان عرضه می داشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا تکنه بنظر میآمد آن را ذکر میکرد. پس مسئله را در آن روز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب رسید آن مرد سخن گفتن آغاز کرد و جوابی بیکوتر از جواب فقیهان داد سخن او را خلیفه تصدیق کرد و بیسندید و فرمود بالانتر از آن مکانیکه نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالانتر بنشیند تا اینکه نزدیک بخلیفه نشست چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دست بشستند و بمالطفت و مهربانی بیفزود و وعده انعام و احسانش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کردند ندیمان را بخواست و پیمانه شراب بگردش آوردند در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد يك سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگوی آن مرد گفت بر خلیفه عیان شد که من امروز در مجلس پست ترین مردمان بودم و خلیفه زمان مرا بسبب اندك دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیک خواند و در درجه بلندم جای داد اکنون هم میخواهد که میانه من و اندك دانش جدائی افتد تا از عزت بذات و از کثرت بقلات اندر آیم حاشا که

خلیفه جهان باین اندك دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل او زایل گردد و جهل بر او نزدیک شود و ادبش بیکسو رود و در چشم مردمان پست نماید از رای بلند خلیفه امید دارم که این گوهر گران بها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان مرتبه بلندش بنشاند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و او را صد هزار درهم و خلعتی فاخر بخشود و بیوسته در مجلس مناظره او را بخود نزدیک می نشانند.»

و نیز برای نمونه از اشعار و نظم فارسی که مرحوم سروش انتخاب یا خود شخصاً انشا کرده است يك قطعه از حکایت علی نورالدین و کنیزك انیس الجلیس در اینجا آورده شد و ابتدا اصل عبارت از نسخه عربی و سپس ترجمه آن نقل میشود:

«ثم انما سمع الخلیفه قولها فی شعرها صعب علیه التفریق بینهما و عزّ علیه و قل للصبی یاسیدی ان هذه الجارية قد ذكرت فی شعرها انك عادت سیدها و من ملکها فخبیری انت من عادت و من له عليك طلب فقال نورالدین والله یا صیاد جری لی و هذه الجارية حدیث عجیب و امر غریب لو كتب بالابر علی آفاق البصر لكان عبرة لمن اعتبر فقال الخلیفه اما تحدثنا بما جرى لك من حدیثك و تعرفنا بخبرك عسی ان یكون لك فیه فرج فان فرج الله قریب فقال نورالدین یا صیاد هل تسمع حدیثنا نظماً او نقرأ فقال الخلیفه النثر كلام والشعر نظام فاطرق نورالدین رأسه الی الارض و انشد یقول:

یا خلیلی اننی هجرت رفادی و همومی زادت لبعده بلادی
 کان لابی والد علی شفق غاب عنی مجاور الالحاد
 فسات بعده علی امور صرت منها مفتت الاکباد
 اشتری لی من الجواری خودا ذات حسن فیها تمام الرشاد

دشوار آمد رو بعلی نورالدین کرده گفت ای خواجه مگر تو خیانتی کرده
یا غرامتی بر دمه تست و بدان سبب گریخته ؟ علی نورالدین گفت ای صیاد
حدیث خود را نظم گویم یا نشر خلیفه گفت کلام نشر سخن گفتن است و کلام
نظم در سقن پس نورالدین این ابیات انشاد نمود :

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری کداشت در تن و چشمش مرا چو جان و بصر
یکی کنیزك بهر نشاط من بخرید بدیم چهره و مجلس فروز و رامش گر
ز رنگ چهره او خانه ام پراز گلبرگ زبوی طرّه او کلبه ام پر از عنبر
پدر نماند و تمامی بکار او کرده بمانده بود مرا آنچه سیم و زر زیدر
مرا کنیزك من گفت رو مرا بفروش چو دید دست من بی نواتهی از زر
گرفته دست نگارین شدم سوی بازار که جان خویش فروشم بها بیار و ببر
هزار مشتری از بهر او پدید آمد که داشت روئی چون روی زهره ازهر
در آن میانه یکی پیر بدگر برخواست شمر دسیم و پیرد آن نگار سیمین بر
چو یار خوش بدیدم روانه شد باغیر زدند گفتمی اندر روان من آذر
بهر دو دست در آویختم بدواز رشك که عشق و رشك شد آمیخته یکدیگر
بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را گرفتم از وی آن لعبت پری بیکر
شدم بخانه بر اندیشه عدو کامد غلامی از پدرم نام نيك او سنجر
چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون بر امیر پیامد ز تو شکایت گر
امیر شهر بحس تو نیز فرمان داد بیند رخت از اینجا که نیست جای مقرر
نماز شام برون آمدم از بصره من و کنیزك من با هزار گونه خطر
همان کنیزك دلبنده دلفریب این است که دارم او را مانند جان همی در بر
به هدیه دادمش اینك ترا ای صیاد کدام هدیه که از جان بود گرامی تر ؟

۸ - الف لیله منظوم

آخرین اثر الف لیله در زبان فارسی همانا نظم آن کتاب است که
ابوالفتح خان دهقان سامانی اصفهانی بتشویق سلیمان خان رکن المالك
شیرازی وزیر اصفهان که وزیری شعر دوست و شاعر پرور بوده است آنرا

سمتها البیع اذ تر اید همی و جری البین لم یکن بمراهی
و اذا ماعدا علیه مناد زاد فیها شیخ کثیر العناد
فلهذا اغتظت غیظاً شدیداً نثرها بدی من الاوغاد
فتردّی ذاك اللئیم بغیظ و تلظت فیہ لظی الالحاد
من همومی لکمتہ بیمینی و شمالي حتی شفت فؤادی
و من الخوف قد انیت لمداری و تغیبت خفیة الاضداد
امرالحاکم العظیم بمسکی فاتی الحاجب الکثیر السداد
رامزاً لسی انی اسیر بعیدا حذرا من شماتة الحساد
فخرجنا من دارنا جنح لیل طالبین المقام فی بغداد
لیس شیئی من الذخایر عندی دونهما منحة الی الصیاد
غیر اّنی اعطیک محبوب قلبی فقیقن اّنی وهبت فؤادی
فارسی

علی بن خاقان خلیفه را که بلباس ماهیگیر بود گفت :
"همی بینم که از این کنیزك و عودنواختن او در طرب شدی خلیفه
گفت آری علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز را بتو هدیه کردم
هدیه خداوندان کرم که از بخششهای خویش بشیمان نشوند پس علی بن خاقان
برای خاست و کنیزك را بخلیفه که بصورت صیاد بود بداد و گفت هدیه
از من بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی او کرد و گفت یا سیدی :
دوری ز برت سخت بود سوختگان را سختست جدائی بهم آموختگان را
علی چون این بشنید گفت :

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا
خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان اورا سخت

بنظم آورده است و هزار دستانش نام نهاده و در ۱۳۱۳ هجری قمری بطبع رسیده و تاریخ آنرا گفته اند: «باغ گل داد طبع دهقان بلز» و شاعر در این کتاب التزام کرده است که اسامی روزها و ماهها را در ضمن هزار و يك شب بفارسی نام ببرد و هر يك را بیتی دو بنهایت لطیف افتتاح نموده چنانکه در شبانه دوم گوید:

شب دوم چو آشکارا شد شه بر لعبت دلارا شد
آن شب غصه سوز عیش اندوز بدشب دلفروز بهمن روز
بوسه زد بر لبان هوش ربا گفت ای آفتاب ماه لقا
بگشاخوش زهم لب شیرین کن تمام آن حکایت دوشین

پایان

خوانندگان چند کلمه که در مقدمه سهو افتاده تصحیح فرمایند:

صفحه	سطر	خطا	صواب
ب	۲۱	تودر	تودد
پو	۲۰	مبلیسون	میسون
کج	۹	پارای	پاره ای
لا	۱۰	۱۸۸۵	در ۱۸۸۵

نونه از الف لیله منظوم

چون کهر سنج شد شب چل و پنج زلف سنبل عیر افشان شد
شاه خوش بی در آن شب دی مهر آخت تیغی به کشتش چالاک
آنکه از جای جست دنیا زاد ریخت از دیده اشک خون آلود
شب مهر است و شاه بی مهر است خواهد از یار خویش کین کشدا
خاصه یاری که لاله رخسار است گفت خواهد هزار دستان تغز
شب دی مهر و نیمه ماه است ماه را خواهد او دو نیم کند
بر کشیدست تیغ بر سوش آن غزال از غزل چو فارغ گشت
گفت خندان بدو که ای گل رو قصه دوش را بر برسان
چونکه از شاه این سخن سرزد گفت آنجا فسانه راه برید
پسری دید شوخ و شهر آشوب کلرخ و مشکوی و مشکین خال
رسته او را بنفشه از گل تر تیری او را ز غزه جستن کرد
گفت کریان چه میشود یارب لاله را توامان کنی با سرو
دور سازی ز احبب شومم کی مرا تاب روی آن زشت است
چشم نرگس بیافت عشوه و غنج حالت بدبلان پریشان شد
شد بر شهرزاد نیکو چهر تا نهانش کند چو گل برخاک
رفت بگرفت تیغ دل بر باد خواند این آتشین غزل را زود
قاتل شهرزاد گلچهر است یار خود را کین چنین کشدا
بلبل آواز و کیک رفتار است همه حکمت تمام جوهر و مغز
می ندانم چه بر سر شاه است دل خورشید بر ز بیم کشدا
بی خبر از دو تیغ ابرویش خسرو چین ز خون او بگذشت
بگشا لب چو بلبل خوش گو شکر افشان شو از بی دستان
آن پری سوی داستان برزد که بسوی حسن عروس بدید
کرده خورشید خیره از رخ خوب خود غزال و دو چشم مست غزال
بسته بر گل دو دسته سنبل تر بر دلش تا به بر نشستن کرد
که مرا جفت او کنی امشب کبک را آشنا کنی بتدرو
نکنی همنشین آن بومم سرخ گل کی سزای انگشت است

عاقلان افسانه ها می آورند بهرج در افسانه شان بس سرورند
 هرلها گویند در افسانه ها کنج میجو در همه ویرانه ها
 (مثنوی مولوی)

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرة لمن اعتبر وتذكرة لمن اراد أن يتذكر الصلوة والسلام على محمد خير البشر وآله شفعا المحتر اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلست بکار برنده که عامه طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و باستانی یاد گیرند پس از آن در او تأمل کرده بذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند چنانچه قدوة الادبا و زبدة الحكماء مؤلف الف ليلة و ليلة نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی چند بعنوان افسانه از زیباترین جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایباتش ندما را بکار آید و اشعارش ادب را بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام بخواندن و شنودنش رغبتی تمام دارند اما چون فهم لغت عرب باریاب فضل و ادب اختصاص داشت و نازمان دولت و عهد سلطنت محمد شاه غازی کسی بترجمه فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد بنابرین برادر بلند اختر پادشاه بهمن میرزا بهین فرزند ولی عهد مغفور عباس میرزا.

ای خدا در نگری بچشم ترم
 بخت او را بساز فرخنده
 این بگفت و ز غم گریستن کرد
 اندر آن حال احذب بد خو
 تا که بوسی رباید از دقش
 روی بر تافت سرو سیمین تن
 زان حکایت بتان بخندیدند
 شد ز کردار او حسن شادان
 زان زر خوش عبار سیم تنان
 بسرودند شادمان بحسن
 کیست احذب عروس همسرتواست
 چون حسن از بتان شنید چنین
 از قضا اندر آن همایون شب
 شدی از شومیش همی خاموش
 در دل ایشان بگفتی از سرسوز
 کن خمش شمع جان احذب را
 زاغ را ره مده بکبک دری
 پس از آن آن بتان سیمین تن
 عذر او را بخواست احذب و گفت
 حالیا وقت باز گشت بود
 برو این جا دگر درنگ مکن
 چون حسن این شنید رفت برون
 اندر آن حال شد عیان غفرت
 گفت بیرون در آمدن از چیست
 حالی احذب برون شود از کاخ
 عیش کن در بهشت با آن حور
 کو بدان مه که شوهر تو منم

« نقل از صفحه ۶۷ هزار داستان دهقان سامانی »

آغاز داستان



حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت یکی را شهر باز و دیگری را شاه زمان گفتندی شهر باز که برادر مهتر بود بداد و دلیری جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقرر سلطنت خود بشادی گذاشتند پس از آن شهر باز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را باحضر او فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان همان روز خرگاه بیرون فرستاده روز دیگر مملکت بوزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشکرگاه فرود آمد شبانگاه یاد آمدش گوهری که به هدیه برادر برگزیده بود بر جای مانده با دوتن از مخلصان شهر باز گشت و بقصر اندر شد خاتون را دید که با غلامک زنکی در آغوش یکدیگر خفته اند ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ بر کشیده هر دو را بکشت و بلشکرگاه بازگشت با ممدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان ازین

آنکه با خسرو گیتی زد و سوهم گهر است مایه مجد و نوازنده اهل هنر است پادشا زاده عادل عضد دولت و دین که پسندیده خصالست و ستودم سیر است بنده ضعیف عبد اللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلایق پناه خواسته فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی بفارسی که خوشترین لغاتست بیاور و افصح الشعرا ابلغ الفصحاء ملک الکلام میرزا سروش را فرمودند که بجای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام بنویسد و هر شعری که بقصه منوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید بندگان آستان کمر طاعت بر میان بسته خدمت را آستین برزدیم امید که بعون الله و توفیقه این خدمت بیایان رسد و پذیرفته درگاه گردد.

در سنه ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده

نماند و بعیش و نوش و خور و خواب گرایید چون برادر از نخجیر بازگشت دید که کونه زرد شاه زمان ارغوانی و تن تزارش توانا گشته شهر باز شکفت مانده گفت مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش ازین نت



کاشته و کونهات زرد میشد و اکنون بر خلاف پیش تندرست و شادانی

حادثه اندوهگین میرفت تا بدارالملک برادر رسید شهر باز بملاقات او بشتافت و بدیدارش شاد گشته از هر سوی سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر بدر نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهر باز گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و بیوفدانیست زبان از گفتار در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر چونست که نت تزار و کونهات زرد میشود شاه زمان گفت :

گر من ز غم حکایت آغاز کنم با خود دل خلتی بغم ابله کنم
خون در دل من فسرده بینی ده توی چون غنچه اگر من سر دل باز کنم
شهر باز گفت همان به که به نخجیر شویم شاید دل را نشاط بدید آید شاه زمان گفت :

گر روی زمین تمام شادی گیرد ما را نبود به نیم جو بهره از آن
شهر باز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه زمان دو منظره که بیابان نگرستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزك ماه روی و بیست غلام زنکی بیابان شدند و تفرج کنان همی گشتند تا در کنار حوض کمرها گشوده جامها بکنند خاتون آواز داد که یا مسعود غلامی آمد گران پیکر و سیاه خاتون با او هم آغوش گشت پس از آن خاتون در زیر غلام بخت چنانچه گفتی حوربست بزیر اندرو دیوی بزیر بر و هر یکی از آن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند و تاپسین در آمیزش و بوس و کنار بودند.

زنکی گهران میان گلزار اندر لب بر لب لعبتان فرخار اندر
گفتی که بگلشن اندرون زاغانند برک گل سرخشان بمنقار اندر

چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید شاید که ازین پس ملول شوم پس از آن ملالانش

که این انگشتر ها چیستند ملك زادگان گفتند لا والله دختر ك گفت خداوندان اینها درپیش این عفریت بامن آنچه شما کردید کرده انگشتری بیادگار سپرده‌اند شما نیز انگشتری بمن سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده در میان این دریای بی‌پایان پاس از من همیدارد غافلست از اینکه

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آنها که سرزلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت
ملك زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت شکفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصه ما عجیب تر و محنتش بیشتر است و این حادثه ما را سبب شکیبائی تواند بود پس شهر خویش باز گشتند شاه زمان تجرد گزیده از علایق و خلایق دور همیزبست اما شهر باز خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضه شمشیر و طعمه سگان کرد پس از آن هر شب با کره را بزنی آورده بامدادانش همی کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت مردم بستوه آمده دختران خود را برداشته هر يك بسوئی رفتند و در شهر دختری نماند روزی ملك شهر باز با وزیر گفت دختر شایسته برای من پدید آور وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت از هلاك اندیشناك گشت و برای خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دودختر بود یکی شهرزاد و دیگری دنیا زاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا و پیش بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود چون ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید و گفت :

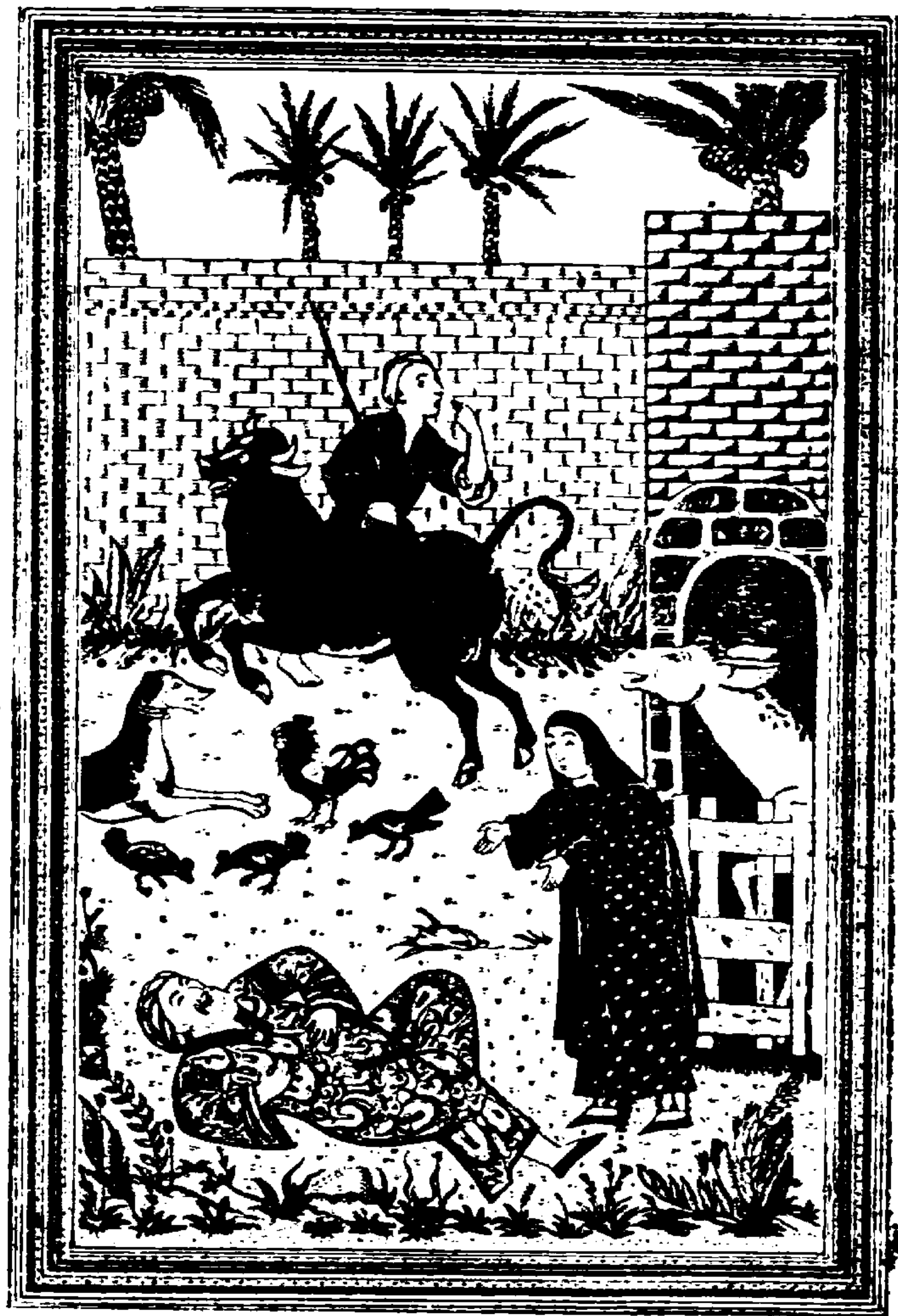
بگذار جهان و هر چه دروی داری بر دل غم روزگار تا کی داری
بایار شرابی طلب و یای کلی در دست کنون که جرعه می داری
وزیر قصه بروی فرو خواند دختر گفت :

شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی نیارم گفت : پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت شهر باز سبب شادی را مبالغت کرده سوگندش داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد شهر باز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتونست تا عیان نبینم باور نکتم تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر شاه زمان گفت به نخبیر ده روز فرمان ده و چنان باز نمای که بنخبیر هم بروم چون لشکریان بنخبیر شوند تو باز ایست که آن چه من دیدم تو نیز به بینی شهر باز چنان کرد پس هر دو برادر در منظره نهفته بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان بیباغ اندر شدند و در کنار حوض بنشستند شهر باز آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس ازین ما را شهریاری نشاید آنکاه سرخویش گرفتند و راه بیابان درپیش چند شبانروز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که درپیش چشمه بود لختی برآسودند پس از آن عفریتی بلند و تنور صندوق آهنین بر سر از دریا بدرآمد ملك زادگان از بیم بفراز درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماه روی بدر آورده با او گفت :

ای پری روی آدمی پیکر رنج نقاش و آفت بنگر

که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل بمهرت سپرده‌ام اکنون نویاس دار که مرا هنگام خوابست پس سراندر کنار دختر نهاده بخت و دختر را بر فراز درخت به ملك زادگان نظر افتاد سر عفریت را نرنگ بزمین گذاشت و ملك زادگان را فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید ملك زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان را بخود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند پس از آن دختر بند ابریشمین بدرآورد که پانصد و هفتاد انگشتری در آن بود گفت میدانید

- درازگوش بیاسخ گفت فردا چو شیار افزار بگردنت نهند
 بنصب و هرچه زنتد بر مخیز و آنچه بیشت آورند مغور چون روزی
 دو بدینسان کنی از مشقت و رنج خلاص یابی اینها در گفتگو بودند و



خواجه گوش همیداد چون بامداد شد خادم طویله آمده گاو را دید که

ای مبارک رای دستور ای مبارک پی وزیر
 ملک خسرو را عمید و دولت او را مجیر
 مرا بر ملک کایین کن یامن نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران
 مردم بگردانم وزیر گفت خود را بچنین مهلکه انداختن دور از صواب
 و خلاف رأی اولوالبابست و مرا بیم از آنست که بر تو رسد آنچه بز
 دهقان رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان



حکایت دهقانی و خرش

وزیر گفت شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زبان
 جانوران دانستی روزی بطویله رفت گاو را دید که نزدیک آخور خر
 ایستاده و چشم بر علق با کش نهاده بخوابگاه خشکش رشک میبرد و
 میگوید که گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و
 تعب گاهی بشیار و گاهی بآسیاب گردانیدن میگزارم و ترا کاری نیست
 جز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز بسوی آخور بلز گرداند
 ترا شب بهیش و طرب میرود ندانی که بر ما چه شب میرود

قوتی نخورده و قوتی ندارد سستی گاو را بخواجه باز نمود خواجه گفت دراز گوش را کار فرما و شیار افزار بگردن او بنه خادم چنان کرد بهنگام شام که دراز گوش باز گشت گاو پیش آمده به نیکبهای اوسپاس گفت خریاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خرا را بشیار بستند وقت شام خر با تن فرسوده و کردن سوده باز گشت گاو بشکر گذاری پیش آمد دراز گوش با گاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام از خواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو را بصحرا ببر اگر سستی نماید بقصابش ده من بدلسوزی پندی گفتمت والسلام چون گاو اینرا بشنید رضا مندی کرد گفت فردا ناچار بشیار روم اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد بامداد خواجه با خاتون بطویل آمده به خادم گفت امروز گاو را کار فرما چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و بر جستن گرفت خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد خاتون سبب خنده باز پرسید خواجه گفت که ستری در اینست که فاش کردن توانم خاتون گفت ترا خنده بر منست چون خواجه خاتون را بسیار دوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تو من ستر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بکارد و از بهر وضو بیاغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باغ بودند خواجه شنید که سک با خروس میگوید وای بر تو خداوند ما بسوی مرگ روانست و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بزمی و گاهی بدرستی مدارا میکنم خداوند ما يك زن بیش ندارد و نمیداند با او چگونه رفتار کند چرا شاخی چند از بن درخت بر نمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که با بمیرد یا توبه کند که رازهای خواجه را باز نیرسد در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان

بزد که بیخود گشت چون بخود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بروی بیخشود -
 اکنون ای شهرزاد همی ترسم که بر تو از ملك آن رود که از دهقان بدین زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تا کام من بر آید وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید برخاسته بیار گاه ملك رفت و یابۀ سر بر بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهنتر خود دنیا زاد را بنزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملك برند من از تو درخواست کنم که تو را بخواهد چون حاضر آئی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاك برهم پس چون شب بر آمد دختر وزیر را بیاراستند و بقصر ملكش بردند ملك شادان بحجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر بر کشد شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملك خواهر کهنتری دارم که همواره مرا یار و غمگسار بوده اکنون همینخواهم که او را بخواهی که با او وداع بازیسین کنم ملك دنیا زاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت پس از آن شهرزاد از تخت بریز آمده در کنار خواهر بنشست دنیا زاد گفت ای خواهر من از بی خوابی برنج اندرم طرفه حدیثی بر گو تا رنج بی خوابی از من ببرد شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك را نیز خواب نمی برد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت حدیثی گفتن داد.

فرزندان و پیوندان بیان کرد چون سال پایان آمد بهمان بیابان بازگشت و در بای درخت نشسته بر حال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت بیازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام



عفاریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیر را عجب آمد و برو



شهرزاد در شب نخستین گفت حکایت بازرگان و عفاریت

ای ملک جوان بخت شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده سفر بشهرهای دور و دریاها پر شور میکرد وقتی او را سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همیرفت تا از گرمی هوا مانده گشته بسایه درختی پناه برد که لغتی برآید چون برآسود قرصه نانی و چند دانه خرما از خرچینی که با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت در حال عفاریتی باتیغ برکشیده نمودار شد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت بازرگان گفت ای جوانمرد عفاریت من مالی بی مر و چند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که بخانه باز گردم و مال فرزندان بخت کرده و صیتهای خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم عفاریت خواست او را پذیرفت بازرگان بخانه بازگشت مال فرزندان بخت کرده را جرای خویش را چنانچه با عفاریت رفته بود با

من همدم بود فرزندی نیاورد کنیز کی گرفتم آن کنیز پسری بزاد چون
پسریانزده ساله شد مرا سفری پیش آمد ازبهر تجارت شهر دیگر سفر کردم
و دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود
پس کنیز و پسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود
پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز و پسر جوینان شدم گفت کنیز
بمرد و پسر بگریخت من ازین سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم
تا عید قربان در رسید به پیش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی
کنم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز من بوده من آستین بر زده دامن
بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربان کنم گاو بنالید و بگریست
برو رحمت آوردم و خود نکشتم شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او بر
گرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی
من سود نداشت پس آنرا بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من بیاور
شبان گوساله آورد که آن پسر من بود چون گوساله مرادید رسن پاره کرده
پیش من آمد برخاک غلطیده خروش کنان همی گریست من بدو رحمت
آوردم و بشبان گفتم این را رها کن و گاو دیگر بیاور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیا زاد
گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملک مرا نکشد
شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم ملک با خود گفت اینرا نمیشم تا باقی داستان
بشنوم چون روز شد ملک بدیوان بر نشست آنروز تا پسین بکار مملکت مشغول بود
وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود در عجب شد پس ملک
از دیوان برخاسته بحرم سرای شد و بادختر وزیر بحدیث گفتن بنشست

چون شب دوم بر آمد

در خوابگاه شدند و شهر باز از دختر وزیر تمتع برداشت پس از آن دختر وزیر
از تخت بر آمده در پای تخت بنشست دنیا زاد گفت ای خواهر حدیث باز رگان
و عفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک جواز داد
شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون
گوساله بگریست و روی بخاک بمالید مرا بروی رحمت آمد باشبان گفتم که این
گوساله رها کن -

افسوس خورد و گفت ازین خطر نخواهی رستن پس در پهلوی باز رگان
بنشست و گفت از اینجا بر نخیزم تا به بینم که انجام کار تو چون خواهد
شد باز رگان بخویشتن مشغول بود و همیگریست که پیری دیگر بادوسک
سیاه در رسید و سلام داده پرسید که درین مقام چرا نشسته اید و بمکان
عفریت ازبهر چه دل بسته اید چون ایشان ماجرا باز گفتند هنوز نشسته
بود که پیر استر سواری در رسید سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز
پرسید ایشان ماجرا بیان نمودند ناگاه گردی برخاست و از میان کرد همان
عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد و دست باز رگان بگرفت تا او را بکشد
باز رگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند پیر نخستین
که غزال در زنجیر داشت برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت
ای امیر عفریتان مرا با این غزال طرفه حکایتی است آنرا باز گویم اگر ترا
خوش آید از سه يك خون او در گذر عفریت گفت باز گوی.

حکایت پیر و غزال



پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم و سی سال با

را بزنی او در آوردم او نیز دختر عم مرا بجادو غزالی کرد او همین غزالست
هر سو که میروم آنرا با خود میبرم چون باینجا رسیدم بازرگان را در همین
مکان دیده حکایت او را شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگاهی یابم



ای امیر غفریتان اینست حکایت من و این غزال

همین غزال که دختر عم منست به پیش من ایستاده نظر میکرد
و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله
ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم شبانش دادم
شبان گوساله گرفته برفت روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت
مرا دختری است که در خورد سالی از بیز زالی ساحری آموخته بود چون
من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست پس از آن بخندید
و گفت ای پدر چونست که مرد بیگانه بخانه همی آوری گفتم مرد کدام
است و گریه و خنده تو از بهر چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده
است که زن پدرش او را با مادر او بجادوی گاو و گوساله کرده است و
سبب خنده همین بود اما گریستم از برای این بود که مادر او را پدرش
سر بریده ای امیر غفریتان چون این را از شبان شنیدم از خانه بدر آمدم
و از نشاط پای از سر نمی دانستم و همی رفتم تا بخانه شبان رسیدم دختر
شبان بر من سلام داد و دست مرا بیوسید و بکناری ایستاد پس از آن
همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده برخاک غلطید من با دختر شبان
گفتم آنچه ازین گوساله گفته راست است گفت آری این فرزند تو است
گفتم اگر او را ازین رنج خلاص کنی چندان مال بر تو بقدر کنم که بی
نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما بامن عهد
کن که اگر من ازین گوساله سحر بردارم مرا بدو کابین کنی و اجازت
دهی که بجادو کننده او جادو کنم و گرنه از بد او ایمن نخواهم بود
گفتم خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی
بر از آب کرده و عزیمة بر آن خوانده بر گوساله یاشید فی الحال گوساله بصورت
انسان برآمد من او را در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم و دختر شبان

برسیدیم متاع خود را بیهای گران فروختیم يك برده سود کردیم پس از آن
بقصد سفر بکنار دریا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن دربرداشت
و با من گفت توانی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی گفتم آری بازو



نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن و بشهر خود ببر مرا برو رحمت آمد او را

حکایت پیر دوم و دو سگش



عزیزت گفت طرفه حدیثی است از سه يك خون او در گفتم در آن
دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر غریبان این دو
سگ برادران من بودند چون پدر من سیری شد سه هزار دینار زر بمیراث
گذاشت من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رفت پس از
سالی تهی دست باز آمد من او را بدکان برده هزار دینار سرمایه پندو دادم
چند روزی با هم بودیم پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من
همراهی خواستند من بسفر مایل نبودم عازم سفر نشدم رنج و زیان سفر
را بایشان بنمودم ایشان نیز ترك سفر کردند شش سال بدان منوال هر يك
جداگانه در دکانی بنشستیم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه
برشمردیم شش هزار دینار بود من گفتم نیمه ازین بزر خاك اندر پنهان
داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آنرا سرمایه کنیم و نیمه دیگر
را از بهر تجارت برداریم تدبیر من ایشان را پسند افتاد بدانسان کردند که من
بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی برنشستیم یکماه کشتی همیرا ندیدیم تا بشهری

حکایت پیر و استر



چون حدیث پیر دوم تمام شد پیر سیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیز حکایتیست طرفه تر از حکایت هر دو اجازت ده تا حدیث کنم اگر ترا پسند افتد از باقی خون جوان در گذر عفریت گفت باز گو پیر گفت ای امیر عفریتان این استر زن من بود مرا سفری افتاد یکسال در شهرها سفر کردم پس از یکسال باز گشته نیمه شب بود که بخانه خویش در آمدم زن خود را دیدم که با غلامکی سیاه خفته است چون زن را چشم بر من افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی برو دمیده بمن پاشید من در حال سکی شدم مرا از خانه براند من از در بدرآمده در کوچه و بازار همی رفتم تا بدکان قصائی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب خواست بخانه رود من نیز بر اثر او بشتافتم چون بخانه رسیدم دختر قصاب مرا بدید روی از من نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیکانه بخانه آوردی قصاب گفت مرد بیکانه کدامست دختر گفت همین سگ مردیست

بر گرفته بکشتی آوردم جامهای گرانبها بروی پوشانده در محل نیکو جایش دادم و دل به مهرش بنهادم و از برادران برکنار شده شب و روز با او سر می بردم برادران بر من رشک بردند و در مالم طمع کردند و بکشتن به مان بستند هنگامیکه من با دختر خفته بودم مرا با او بدریا انداختند آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته بجزیره برد و ساعتی از من پنهان گشته پس از آن پیش من آمد و گفت من از پیرانم که ایمان بر رسول خدا آورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بد کرداری بخواهم کشتن مرا حدیث او عجب آمد او را از کشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم ایشان در هر حال برادر منند پس آن پری مرا در ربود و در هوا شد و بیک چشم بر هم نهادن مرا بفراز خانه خود گذاشت من در بکشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود بر گرفته بدکان بنشستم هنگام شام که از دکان بخانه آمدم این دو سگ را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بمن افتاد بردانم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقه حال آگاه نبودم تا گاه آن دختر پیش آمده گفت ایشان برادران تواند و تا ده سال بر اینصورت خواهند بود پس من این دو سگ را برداشته همی گردانیدم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم از اینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او بکجا خواهد رسید چون پیر سخن را بدینجا رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی از سه يك خون او در گذشتم

استری کند از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خود را در خواب بینی این آب بر وی بپاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبر گرفته بر او یاشیدم و خواستم که استری شود در حال استر گردید و آن استر اینست عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که این حدیث راست است استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان در گذشت، چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد و لب از داستان فرو بست خواهر کهنرش دنیا زاد گفت ای خواهر ضرفه حکایتی گفתי شهرزاد گفت اگر از هلاک برهم و ملک مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است گویم ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید اینرا نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز بر آمد ملک بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان برخاسته بحرم سرای شد

حکایت صیاد



شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیاد سالخورده زنی با سه پسر داشت و بی چیز و بریشان روزگار بود همه روزه دام بر گرفته بکنار دریا

که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت نخست باز گردانم قصاب متمنی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه آبی خواسته فحونی برود مید و بر من باشید من بصورت اصلی خویش برآمدم



و دست ویای دختر را بیوسیدم و درخواست کردم که زن مرا بجادوئی

میرفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمیانداخت روزی دام برداشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدر آوردن نتوانست در کنار دریا میخی کوفته دام فرو بست و خود در آب افتاده غوطه خورد با توانائی تمام دام از آب بدر آورد دید که بدام اندر خریست مرده محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگست خود در آب فرو رفت بمشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره بزرگست بر از ریگ و کل چون اینرا بدید بحزن اندر پیوسته گفت

فیض ازل بزور و زر از آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی پس خمره را بشکست و دام فشرده بدریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکسته بدام اندر است این بیت برخواند:

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بکرد کارها کرده به مصالح خویش

پس از آن سربسوی آسمان کرده گفت خداوند من بیش از چهار دفعه دام در آب نمیاندازم و همین دفعه چهارم است پس نام خدا بر زبان رانده دام در آب انداخت پس از زمانی خواست بیرون آورد دید که بسی سنگین است بند دام را بمیخ فرو بسته خود را بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورده دید که خمره ایست روئین که ارزیز بر سر آن ریخته بخاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده اند چون صیاد اینرا بدید انبساط و نشاطش روی داد و با خود گفت که سر این بیاید گشود پس کارد گرفته ارزیز از سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سر نگون کرده بجنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن

خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شد و از میان دود غفرتی بدر آمد که سر به ابر می سود چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشید اما غفرت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس ازین سر از فرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای غفرت اکنون آخر الزمانست و سلیمان هزار و هشتصد سالست سپری شده حکایت خویش باز گوی چون غفرت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آماده هر که باش صیاد گفت سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود غفرت گفت آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید ناچار گشته شوم غفرت گفت حکایت مرا بشنو صیاد گفت باز گوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیکست از بیم جان از تنم جدا شود غفرت گفت که من و صخر الجن عسیان سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمان برداری خواستند من سر پیچی نمودم همین خمره روئین را بخواست و مرا در اینجا بزدان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا نرساند چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا بر هاند او را بهر گونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی اکنون باز گو که ترا چگونه بکشم چون صیاد اینرا بشنید بحیرت اندر شد و بگریست و او را سو گند داده بخشایش تمنا

عفریت گفت در حیات طمع میند که بجز مرگ چاره نداری صیاد با خود گفت تو آدمی زاده هستی و این از جتبیانست تو باید در هلاک این تدبیری کنی پس عفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرگ سو کنند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در بن خمره چه طور جا گرفته بودی عفریت گفت مگر ترا کمان اینست که من بخمره اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نبینم باور نکنم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد عفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم. عفریت دودی گشته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد فی الحال صیاد مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که بازگویی اکنون بانو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدر آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را برگرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که بیاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل من و تو مثل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است

کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگرا عیان بدید گفت:



ای دوستی نموده و بیوسته دشمنی در شرط تو نبود که با من تو این کنی
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی



حکایت ملك يونان و حكيم رويان

آن این بوده که در زمین فرس و رويان ملكی بود ملك يوناناش گفتندی و در تن آن ملك ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عاجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکيم رويان نام داشت ولغت يونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زبان گیاهها و برگ درختان نيك بدانستی پس حکيم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملك برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند برخاسته به پيش ملك يونان شد و زمین بوسیده طبيبی خود را بر ملك عرض نمود و گفت ای ملك شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تاکنون علاج پذير نگشته من میخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربت بخورانی و روغنی بمالم ملك يونان در عجب شد و گفت چگونه میتوانی بی دارو و شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری برآورم اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکيم درین کار بشتاب حکيم رويان زمین بوسیده بمنزل بازگشت و بمعالجت آماده شد روز دیگر به پيش ملك آمده گفت امروز با گوی و چوگان بمیدان همی

رو چون ملك با گوی و چوگان بمیدان شد حکيم رويان پيش آمد و چوگان برگرفته بملك داد و گفت چنین بگیر و بقوت بازو برگوی بزنی تادست و تنت خوی کند و دارو بردست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه بخانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهودی یابی والسلام در حال ملك يونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و برگوی همیزد تادست و تنش خوی کرد حکيم رويان دانست که دارو برتن او نفوذ کرده گفت اکنون بخانه باز کرد و بگرمابه شو ملك بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بنخسید چون از خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاك گشته بسیم سفید همی ماند شادمان و خرسند گردید روز دیگر حکيم ببارگاہ شد و زمین بیوسید و بطرف بساط ایستاده گفت :

تنت بنواز طبيبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیج حادثه شخص تو دردمند مباد حکيم شعر بانجام رسانید ملك بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویش بنشاند پس از آن خوانهای طعمان بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین صحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملك دوهزار دینار زر و هدیه های گران بها بحکيم داد حکيم بخانه بازگشت و ملك خرسند نشسته بگردار نيك حکيم سپاس همی گفت چون روز دیگر شد ملك بدیوان بر نشست و حکيم نیز ببارگاہ آمده زمین بیوسید ملك او را در پهلوی خود جای داد چون حکيم خواست باز بگردد ملك هزار دینار زر با خلعتها و هدیه ها بدو داد ملك را با حکيم کار بدینجار رسید و اما وزیر ملك مردی بخيل و بدخواه بود چون بخشهای ملك يونان را بحکيم رويان بدید بدو رشك آورد و بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملك يونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ای ملك بندگان درگاه را فرض است که ملك را از آنچه

بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملك گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملك را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن وبدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم ملك چون این بشنید بهم برآمد ورنکش پریدن گرفت از وزیر پرسید که بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملك است ملك گفت چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد يك نیکوئی او نخواهد بود گمان دارم که تو این سخن را از رشك گفتی و همیخواهی که من او را کشته پشیمان شوم بدانسان که ملك سند باد پشیمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت



حکایت ملك سند باد

وزیر گفت چونست حکایت ملك سند باد گفت شنیده ام که ملكی از ملوك پارس همیشه بنخبیر رفتی و تفرج دوست داشتی و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز آن را از خود دور نکردی و



طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردنش آویخته بود که هنگام

تشنگی آب از آن طاسك میخورد روزی ملك شاهین بدست گرفته با غلامان بنخجیر گاه شد و دام بگستر دهند غزالی بدام افتاد ملك گفت هر کسی که غزال از پیش او رد شود بخوام کشت سپاهیان بغزال گرد آمدند غزال بسوی ملك بیامد و از بالای سر ملك بجست غلامان یکدیگر نگاه کردند ملك با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملك تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی اکنون غزال از پیش تو جسته ملك گفت از پی غزال خواهم رفت تا آنرا بدست آورم پس ملك از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته بچشمانش همیزد تا آنکه غزال کور کشت و گریختن نتوانست آنگاه ملك رسیده غزال را ذبح کرد و از قتر اکش بیاویخت و لکن بسیار تشنه شد بسایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره از درخت همچو طاسرا از گردن شاهین بگرفت پر از آب کرده خواست بخورد شاهین یری بر طاسك زد و آب بریخت ملك دوباره طاس پر از آب کرد چنان یافت که شاهین تشنه است آب به پیش شاهین گذاشت شاهین یر بر طاسك زده آب بریخت ملك باز آن را پر از آب کرده به پیش اسب گذاشت شاهین بر زده آب بریخت ملك درخشم شد و گفت نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ بر کشیده پر های شاهین را بینداخت شاهین باشارت بر ملك بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملك بفرازد درخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه از بریدن پر های شاهین پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر خود باز کشت غزال را بخوانسالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین در دست داشت پس شاهین فریادی بر کشیده بمرد ملك پشیمان و محزون شد

چون ملك یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملك اگر نصیحت بپذیری برهی و گرنه هلاك شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاك شد ملك گفت کدام است آن حکایت



حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت شنیده ام که ملكی از ملوك پیری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملك وزیر را با او بفرستاد ایشان شکار همی کردند تا اینکه بغزالی برسیدند وزیر گفت این غزال را بگیر ملك زاده اسب بتاخت او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند ملك زاده در بیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا رود آنگاه دختری بدید کریان با او گفت کیستی و از بهر چه گریانی دختر گفت من دختر ملك هند بودم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب در بود از اسب بزیر افتادم و راه بجائی ندانستم ملك زاده بدو رحمت آورد و او را برداشته بخانه زین گذاشت و همی رفت تا بجزیره ای برسید دختر از ملك زاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را

پیش خود میخواند و میگوید که آدمی فریه از بهر خوردن آورد نام ملک زاده چون این بشنید دل بمرگ نهاد و از بیم جان بر خود بلرزید غول گفت چرا ترسانی آخر نه تو ملک زاده ای چرا بمال پدر از چنگ دشمن بدر



ندیروی ملک زاده گفت دشمن من از من جان نمی خواهد نه زر غول

گفت چرا پناه از خدا نمیخواهی ملک زاده سر بآسمان کرده گفت آ من یجیب المضطر اذا دعاه اصرفه عنی انک علی ماتشاء غول چون این بشنید از ملک زاده بکناری رفت ملک زاده به پیش پدر باز گشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد:

تو نیز ای ملک بگفته حکیم رویان دل بنهی در کشتن تو تدبیری کند و بزودی کشته شوی چنانکه در بهودی تو تدبیر کرد و چو گمانی بدست تو داده ترا از برس خلاص نمود ملک یونان گفت راست گفتی که او چنانکه بآسانی مرا از برس خلاص کرد تواند که دسته کلی بمن دهد که من آن را بوئیده هلاک شوم اکنون باز گوی که رأی صواب کدام است وزیر گفت او را بکش و از شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن در حال ملک یونان حکیم رویان را بنخواست حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملک را بومه داد و گفت:

خدا بیکان جهانای یار تو باد سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
و باز بر خواند:

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر ملاز کن بر همه میران که ترا زبید ناز
گوی فتح و ظفر اندر خم چو کان تو باد چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
و باز گفت:

اندیشه بر قن سمندت ماند آتش بسنان دیو بندت ماند
خورشید بهمت بلندت ماند پیچیدن افعی بکمندت ماند

پس چون حکیم رویان ابیات بانجام رسانید ملک گفت دانی که از بهر چه خواستمت حکیم گفت لا یعلم الغیب الا الله ملک گفت ترا از بهر کشتن آورده ام حکیم ازین سخن در عجب شد و حیران مانده گفت بکدام گناه

اکنون که بکشتنم آستین برزده مرا دستوری ده که بخانه خویش روم و



وصیت بگذارم و مرا کتابیست بر گزیده او را آورده بر تو هدیه کنم ملک گفت چگونه کتابیست حکیم گفت آن کتاب سودهای بسیار دارد کمتر سودش اینست که پس از آنکه سر بریده شود ملک آن کتاب را بکشد و

مرا خواهی کشت ملک گفت تو جاسوسی و بقصد کشتن من آمده ای پیش از آنکه تو مرا بکشی من ترا بکشم آنکه ملک سیاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا نکشد ملک گفت تا ترا نکشم ایمن نتوانم زیست و همیترسم که با اندک چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملک پاداش نیکوئی من نه اینست ملک گفت ناچار باید کشته شوی حکیم رویان هلاک خویشتن یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکوئیها که با ملک کرده بود پشیمان گشت و گفت :

فحظ وفاست در بنه آخر الزمان هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
آنکه سیاف پیش رفته شمشیر بر کشید و کشتن را دستوری خواست حکیم
رویان بگریست و با ملک گفت :

ای بر سر خلق سایه عدل خدای بخشودنیم بر من مسکین بختای
پس از آن بگریست و گفت ای ملک پاداش من نه این بود تو مرا پاداش
همیده چنانکه تهنک صیاد را ملک گفت چونست حکایت تهنک با صیاد
حکیم گفت ای ملک در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت تو از من در گذر
و بفریبی من ببختی که خدایتعالی بخشندگان ببخشاید پس در آن هنگام
یکی از خالصان پایه سریر ملک را بوسه داده گفت ای ملک از تو در گذر که
ما گناهی از تو ندیده ایم ملک گفت اگر من او را نکشم خود کشته شوم
از آنکه کسی که تواند چوگانی بدست من داده از ناخوشی برص نجاتم دهد
این نیز میتواند که دسته گلی بمن دهد که من او را بویده هلاک شوم
مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد کشتن من آمده بناچار او را
باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملک

از صفحه دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را ملك سؤال کند پاسخ دهد ملك را این سخن عجب آمد و حکیم را بیاسبان سپرده جواز رفتنش داد حکیم بخانه خویش رفته دو روز در خانه می بود روز سیم در پیشگاه ملك حاضر گشت کتابی کهن با مکمله در دست داشت طبقی خواسته از آن مکمله اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت ای ملك این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونس باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملك کتاب بست و خواست که آنرا بگشاید و ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و بآسانی گشوده نمیشد چون نش ورق بگشود بکتاب اندر خطی نیافت گفت ای حکیم خطی در کتاب ندیدم حکیم گفت ورقی چند نیز بگردان ملك اوراق می گشود تا اینکه زهری که حکیم در کتاب بکار برده بود بر ملك کارگر آمد و فریادی بلند برآورد حکیم رویان چون حالت ملك بدید گفت ای ملك نکست :

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
و هنوز حکیم ایات بانجام نرسانیده بود که ملك در گشت :

چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت ای غفرت بدان که اگر ملك یونان قصد کشتن حکیم رویان نمیکرد خدایتعالی او را نمیکشت تو نیز ای غفرت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدایتعالی ترا نمیکشت .

چون قصه بدینجا رسید پادشاه شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

باقی حکایت صیاد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت صیاد با غفرت گفت که چون تو قصد کشتن من کرده بودی اکنون من ترا درین روئین خمره بزنند اندر کنم و بدریا بیفکنم غفرت چون این بشنید فریاد برآورده بنالید و صیاد را بنام بزرگ خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پادشاه بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه بوده است حکایت ایشان غفرت گفت من چون توانم که بزنند اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم صیاد گفت ناچار ترا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و همیخواستی که بیگناهم بکشی و بیادش اینکه من ترا از زندان بدرآوردم تو در هلاک من می کوشیدی اکنون بدان که ترا بدین دریا درافکنم و بدینجا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها بیری غفرت گفت اکنون وقت جوانمردی و مروءتست مرا رها کن من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز گردانم پس صیاد از غفرت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده مهر از سر روئین خمره برداشت در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت پس از آن بجز بکجا جمع آمده غفرت شد زشت منظر و پا به روئین خمره بزد و او را بدریا انداخت چون صیاد دید که غفرت خمره بدریا افکند مرگ را آماده گشته با خود گفت که این علامت نیک نبود پس از آن پیش غفرت بیامد و گفت ای امیر غفرتان تو پیمان بستی و سوگند یاد کردی که بامن بدی نکنی که خدایتعالی ترا پادشاه بد دهد آنگاه غفرت

بخندید و گفت ای صیاد از پی من بیا و صیاد دل بمرگ نهاده همرفت تا بکوهی برسیدند بفرز کوه بر شده از آنجا به بیابان پی پایانی فرود آمدند و در آن بیابان بر که آبی بود غریت بر آن بر که بایستاد و صیاد را گفت دام باین بر که بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید که در بر که ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند او را عجب آمد و دام ببر که بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی بچهار رنگ در دام یافت پس غریت باو گفت که ماهیانرا بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عنبر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال بدریا اندر بوده ام و روی زمین را ندیده ام تو همه روز ازین بر که يك دفعه ماهی بگیر و السلام پس زمین شکافته شد و غریت بزمین فرو رفت و صیاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با غریت در عجب بود پس بخانه پیدامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه غریت آموخته بود برداشته بیارگاه ملك آمد و ماهیان را به پیشگاه ملك برد ملك چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت این ماهیان بکنیز طبابخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملك روم بهدیه فرستاده و هنوز چیزی نبخته بود چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملك چهارصد دینار زر بصاد بداد صیاد زرها بدامن کرده شادان و خرم بخانه خویش باز گشت اما کنیز طبابخ ماهیان را بتابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته شاه را ماند که اندر صدره دیبا بود پنهان که اندر صدره دیبا بود زیبا بود عاشقانه دل بدام عنبرین کرده است صید صید دل باید چو دام از عنبر سار بود هست دریای ملاحی روی او از بهر آنک که عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترك را بآن صنم تركت و دل در دست او یغما بود و در دست آن دختر شاخه خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت ای ماهی آبادر عهد قدیم و بیمان درست خود هستی چون طبابخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر میکرد تا اینکه ماهی سر بر داشته گفت آری آری پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند:

اگر یگانه شوی با تودل یگانه کنیم ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم دختر ك چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بیهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تابه شده اند کنیز ملول نشسته بیخت خوبستن گریان بود و میگفت شکست خوردن در جنگ نخست مبارك نباشد کنیز با خود گفته گویم که وزیر در رسید و ماهیان بخواست کنیز گریان شد و چگونگی باز گفت وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت از آن ماهیان چهار دیگر بیاور صیاد بسوی بر که شتافت و دام بینداخت پس از زمانی دام بیرون کشید دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان بدام اندرند ماهیان را پیش وزیر آورد وزیر آنها را بکنیزك بداد کنیز ماهیان بمطبخ آورده بتابه بینداخت در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قدیم و بیمان درست هستی ماهیان سر بر داشتند و همان بیت پیشین بخواندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ماهیان آن بیت بخواندند دختر تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بیرون گشت وزیر گفت این کاریست شکست از ملك نتوان پنهان داشت در حال برخاسته پیش ملك

آمد و ملك را از ماجرا آگاه گردانید ملك گفت من نیز باید به بینم پس صیاد را حاضر آورده ببر که اش روان ساختند صیاد بسوی بر که شتافته در حال چهار ماهی بیاورد و ملك گفت چهار صد دینار زر بصیاد بدادند پس ملك با وزیر گفت که در همین جا ماهیان بریان کن تا بعیان بینم وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان بتابه انداختند هنوز يك روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت با زبان فصیح گفت ای ماهی بعهد قدیم و پیمان محکم هستی ماهی سر بر داشته گفت آری آری و همان بیت پیشین بر خواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سرنگون کرد و ماهیان هر چهار بسوختند و غلامك از همانجا که در آمده بود بیرون شد ملك گفت باید این راز بدانم در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جوین شد صیاد گفت از بر که ایست در پشت این کوه ملك گفت چند روزه مسافست صیاد گفت ای ملك نیم ساعت بدانجا توان رفتن ملك را عجب آمد و همان ساعت سپاهیان و صیاد بیرون رفتند صیاد بعزیت لغت همیکرد و همیکفت :

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن
پس بفر از کوهی بر شدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود
فرود آمدند که ملك و سپاهیان در تمازت عمر آنجا را ندیده بودند پس
بکنار بر که رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند ملك بحیرت اندر ایستاده
از سپاهیان پرسید که تا اکنون این بر که را دیده بودید یا نه گفتند لا والله
ملك گفت دیگر بشهر بازگردم تا چگونه این بر که و ماهیان بدانم آنگاه
سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست وزیر مرد دانشمند هشیار
بود پیش ملك آمده زمین ببوسید ملك گفت من همیخواهم که تنها نشسته
از چگونه این بر که و ماهیان آن جوین شوم تو امیران سپاه را بسپار

که پیش من نیابند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزیر چنان کرد که ملك
بفرمود چون شب در آمد ملك با تیغ بر کشیده بهر سو میگشت ناگاه از
دور یکی سیاهی بدید خرسند گردید نزدیک رفته قصری یافت از رخام و
مرمر که دو در آهنین داشت یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود دخرم
و شادان بنزد يك در ایستاده بنرمی در بكوفت آوازی نشنید بار قوم و سیم
در بكوفت جوابی نرسید در چهارمین كرت بدرشتی در بكوید آوازی بر
نیامد دلیرانه بدهلز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد
راهگنر فقیرم توشه بمن دهید دوبار و سه بار سخن اعاده کرد جوابی نشنید
دل قوی داشته بمیان قصر در آمد در آنجا نیز کسی نیافت و لکن دید که
فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن
حوض شیرها از زر سرخست که از دهانشان در و کوه بجای آب همیریزد
ملك را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی نیافت از بر که و
ماهی آن باز پرسد پس در گوشه ای نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت
حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنم بود :

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتیست و ز حال من بهر جا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج از دوست طعنه و ز دشمن شکایتی
ملك چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدانسوی رفت پرده ای
دید آویخته چون پرده بر داشت در پشت پرده سری دید ماهروی که بفر از
تختی که یکنرا ع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته و آن پسر در
حسن و ملاحات چنان بود که شاعر گفته

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر کز آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب \star ستاره را گره جعد او شده است سپر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل \star بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر



ملك را از دیدن آن جوان خرمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول
و محزون بود ملك سلام کرد او جواب باز گفت و از جای خویشتن بر

نخواست و از بر نخاستن عذر خواست ملك گفت ای جوان ازین بر که و
ماهیان رنگین و ازین چهار کوه و این قصر و تنهایی خویشتن مرا آگاه
کردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان
شد و دامن خود را بیکسو کرد ملك دید که از ناف تا پهای سنگ و از ناف
تا بسر بصورت بشر است



پس جوان گفت ماهیان این بر که حکایتی غریب دارند و آن اینست که
پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود هفتاد سال
در ملك داری بزیست پس از آن بمرد و مملکت بمن رسید دختر عم خود را
بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بی من سفره نکستردی و خوردنی
نخوردی پنجسال بدینمنوال گذشت روزی بگرامبه اندر شد و بخوانسالار
گفت که خوردنی از برای شام آماده کنند پس من بفراز تخت بسر شده
خواستم بخسبم با دو گنیز گفتم که باد بمن بزنید یکی بزیر پا و دیگری
ببالین من بنشستند و باد بمن همزدند ولی مرا خواب نمیبرد و چشم بر
هم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت
افسوس از جوانی خواجه که برن بد کردار دچار گشته و آندیکری گفت

الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیرسد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنک بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود بجای دیگر رود بامدادان باز آمده خواجه را بیهوش آورد چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عثم از گرمابه بدر آمد سفره گسترده خوردنی بخوردیم و زمانی بحديث اندر شدیم پس از آن شراب حاضر آوردند دختر عثم قدحی خورده قدحی دیگر بمن داد من چنان بنمودم که باده همیخورم اما به پنهانی ساغر بر بختم و بخسبیدم شنیدم که میگفت بخسب که بر نخیزی پس بر خاسته جامه حریر و زرین پوشید و خوبشتن بیاراست و در گشوده برفت من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازه شهر رسیدم سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازه شهر گشوده شد و از شهر بدر شدیم و همیرفتیم تا بحصاری رسیدیم دختر بخانه کلینی که در میان حصار بود برفت و من بفراز خانه بر شدم و دیده بر روزه بنهادم دیدم که دخترک بغلام سیاهی سلام کرد و زمین بیوسید غلامك سر بر داشته باو تنیدی کرده گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنکیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند چون تودر اینجا نبودی من باده ننوشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانی که مرا شوهرست اورا بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زیر میکردم غلامك گفت ای روسبی دروغ میگوئی بجان زنکیان سوکنند که دیگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تفت تنهم آمدن تو نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت نجسید پیش من نخواهی آمد الغرض غلامك ازین سخنان میگفت و دختر بر پای ایستاده میگریست و میگفت ای

سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست . اگر برانیم از در درآیم از در دیگر القه دختر چندان بگریست که غلامك براو رحمت آورد و بنشستن جواز داد دختر خرم بنشست و باغلام گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همیخواهم غلامك گفت در آن کاسه کلین پاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین درد شرابی مانده آنها را بخور دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند بر روی بوریا و زیر کپنك در پهاوی غلام بخسبید من از روزه خانه ایشان را می دیدم و سخن ایشان میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ بر کشیدم و خواستم هر دو را بیکبار بکنم تیغ بگردن غلامك بیامد من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت جوان جادو گشته با ملك گفت مرا کدن این بود که غلامك کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و در خوابگاه خویش بخسبیدم چون بامداد شد دختر عثم خود را دیدم که کیوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که يك برادر مرا گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افشاده و پدرم بچنگ دشمنان رفته هر سه مرده اند اکنون سزاست که من بعزا بنشینم و گریان و ملول باشم من گفتم هر آنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشست پس از سالی گفت باید بقصر اندر خانه بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هر آنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی ساخت و غلامك را بدانجا بیاورد که او مرده بود ولی از آن زخم برنجوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت الاحزان اندر شده بزخم غلامك مرهم مینهاد و شربت و شراب باو همیخوراند تا اینکه روزی دختر بدانمکان رفت و

من نیز از بی او برقم دیدم که میخروشد و سینه و روی خود میخراشد
و این ابیات همیخواند:

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو در زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا از بروز بیم فراق و شب امید وصال
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز که کنار من وطن خویش داشتی همه سال
چون این ابیات بر خواند من با تیغ بر کشیده پیش رقم و باو گفتم ای روسبی
گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان
در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که
غلامکرا نیز من بدانروز انداخته ام آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها
را ندانستم و با من گفت افسون من نیمه ترا سنگ کند در حال من بدینسان
شدم پس از آن شهر و مردم شهر جادوی کرد چون شهر اندر چهار گونه
مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و مجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر
نیز بر که آبی شد و چهار جزیره چهار کوه شدند پس از آن همه روزه دختر
به پیش من آمده مرا برهنه میسازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن
من برود آنگاه جامه پشمین بر من بیوشاند چون جوان این سخنان بگفت
گریان شد و این دو بیت بر خواند:

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد و لیک بخون جگر دهد
ماعر خویش را بصوری گذاشتیم عمری دگر بیاید تا صبر بر دهد
چون جوان ابیات بانجام رسانید ملک گفت ای جوان باندوه من بیفزودی
باز گو که آن دختر کجاست جوان گفت باعداد و شامگاه بکنار صورت قبری
که غلامک در آنجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدانسان
که گفتم از تازیانه فیلگون کند ملک چون سخنان او را بشنید گفت
ای جوان بتو نیکبها و خوبها کنم که بس از من بدقتزها نگاشته در

زبانها بگویند پس ملک برخاست و بمقر خویش باز گشت روز دیگر
هنگام شام تیغ بر گرفته بدانجائی که غلامک بود بیامد دید که قندیلها
آویخته و شمعها بر افروخته و عود سوخته اند و زنگی بخوابگاه اندر
خسبیده بود در حال تیغ بر کشیده غلامک را بکشت و بچاهش در افکند و
جامهای او را پوشیده در خوابگاه او بخسبید و تیغ بر کشیده در پهلوی
خوابش بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر درآمد و پسر عم خود
را برهنه کرده تازیانه بر او همیزد و او همینالید و میگفت بمن رحمت
آور این حالتیکه من دارم مرا کافی است دختر ك گفت چرا تو رحم نکردی
و معشوق مرا بآنروز نشاندی پس از آن دختر ك جامه پشمین بر او پوشانیده
جامه حریر از روی او بیوشانید و بنزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد
و گریان گریان گفت ای خواجه ازین شراب جرعه بنوش و با من سخن
بگو آنگاه این دو بیت بر خواند

ست یحسانا بیکره دل ز ما برداشتی آخر ای بدعهدست گین دل چرا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو چون ترا گشتیم و تو خاطر ز ما برداشتی
پس از آن بگریست و گفت یا سیدی با من سخن بگو پس ملک شبیه زبان
زنکیان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت آه آه سبحان الله چون دختر
آواز او را بشنید از فرح و شادی بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای خواجه
مرا امیدوار کردی آنگاه ملک با آواز حزین گفت ای روسبی با تو سخن
گفتن نشاید دختر گفت سبب چیست گفت از برای اینکه همه روزه شوهر
خود را تازیانه میزند و او را شکنجه میکنی فریاد و ناله او خواب بر من
حرام گرفته و گرنه من صد باره از بیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر
تو اجازت دهی او را رها کنم ملک گفت او را رها کن و مرا راحت بخش
در حال دختر نزد پسر عم رفته طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده

بآن جوان بپاشید آن جوان بصورت نخست بر آمد دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت دیگر باز مگرد و گرنه کشته میشوی آنگاه دختر بیت الاحزان در آمد و گفت ای خواجه بامن سخن بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم ملك گفت آنچه بایست کرد هنوز نکرده دختر گفت ای خواجه آن کدامست که نکرده ام ملك گفت این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین باز گردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا نفرین میکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم دختر سخنان ملك می شنید و گمان میکرد که غلام با او سخن میگوید آنگاه برخاسته بنزد يك بر که آمد یاره از آب بر که برداشت.

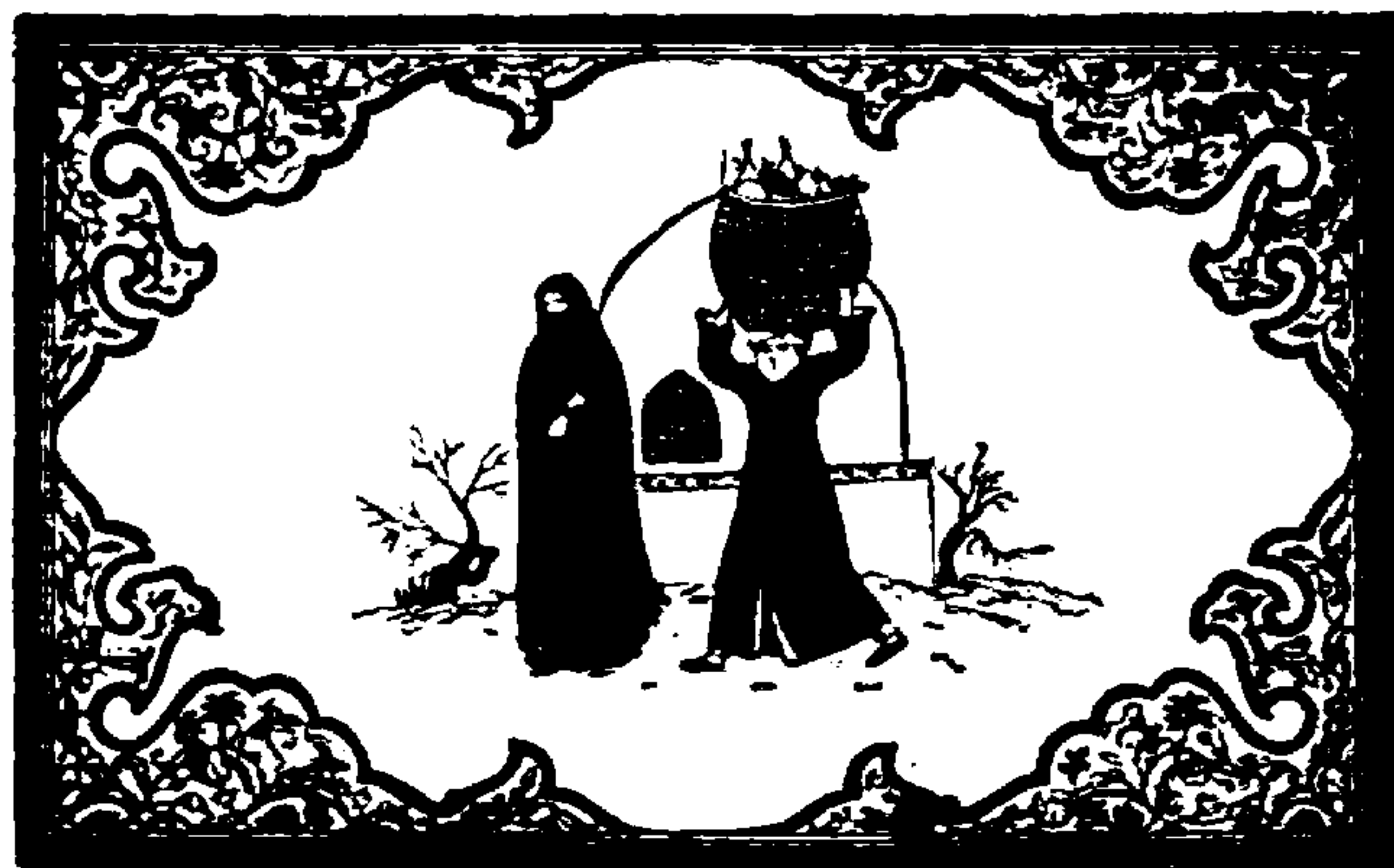
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر یاره از آب بر که بر داشته فونی بر او بدمید و آب به بر که بر فشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان برآمدند و بازار ها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیر ها شدند پس از آن دختر بیت الاحزان بر آمد و کردار خویش بملك باز نمود ملك آهسته گفت نزد يكتر آی دختر نزد يك آمده گفت ای خواجه

یابست بگذار تا بیوسم چون دست نمیدهد در آغوش در حال ملك تیغ بر سینه دختر زد دختر دو نیمه بیفتاد ملك برخاسته از خانه بیرون شد جوان را دید که بانتظار ملك ایستاده چون چشمش بر ملك افتاد شکر بجا آورد و دست و پای او را بوسه داد ملك نیز خلاصی او را تهنیت گفت و ازو سؤال کرد که اکنون در شهر خویش بسر میبری یا با من همی آئی جوان پاسخ داد تاجان دارم از تو جدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملك از اینجا تا شهر تو چه قدر مسافتست ملك گفت دو روز

راه است جوان گفت از اینجا تا شهر تو یکسال راه است ملك را تعجب زیاده شد ملكزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مگه معظمه دارم پس ملكزاده در موکب ملك یکسال همیرفتند تا شهر ملك برسیدند و سپاه و رعیت باستقبال ملك شتافته سم سمند ملك بوسیدند و سلامت او شادان شدند ملك بقصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیاد را بخواست خلعتش داده شماره فرزندان را باز پرسید صیاد گفت پسر ی با دو دختر دارم ملك یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملك زاده جادو گشته تزویج کرد و امارت لشکر پسر او سپرد و حکومت شهر ملكزاده و جزایر السود را بصیاد تفویض کرد و بکامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان در رسید و این حکایت عجیتر و خوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که:



حکایت حمال با دختران

در بغداد مرد عذبی بود حمالی میکرد روزی از روز ها در بازار

ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال پدید شد بدان سان که شاعر گفته :

مشك بازلف سیاهش نه سیاهت و نه خوش سرو با قد بلندش نه بلنداست و نه راست
او سن سینه و نوشین لب و شیرین سخت مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لغات
و با حمال گفت سید برداشته با من بیا حمال سید بگرفت و با دخترک
همیرفتند تا بدکانی برسیدند دختر یکدینار درآورده مقداری زیتون خرید
و بحمال گفت اینرا در سید بنه و با من بیا حمال زیتون در سید گذاشت
و سید برداشته همیرفتند تا بدکانی دیگر رسیدند و آنجا سیب شامی و به
عمائی و انگور حابی و شفتالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی
از هر یکی یکی بکمن بخرید و بحمال گفت اینها را برداشته با من بیا حمال
آنها را نیز برداشته همیرفتند تا بدکان دیگر رسیدند دخترک قدری ربحان
و اقحوان و یاسمین و شقایق خریده با حمال گفت اینها را بردار و با من
بیا حمال آنها را نیز در سید نهاده با دخترک همیرفت تا بدکان قصابی رسیدند
دخترک ده رطل گوشت خریده بحمال سپرد و همی رفتند تا بدکانی رسیدند
دختر همه گونه حاوا بخرید و با حمال گفت اینها را در سید بنه حمال گفت
اگر با من گفته بودی خری با خود آوردی که اینهمه بارگران بکشد دختر
تبسمی کرده روان شد همیرفتند تا بازار عطاران رسیدند از عطریات از هر یکی
يك شیشه خریده بحمال سپرد بعد از آن بدکان شمع برسیدند در رطل شمع
کافوری خریده بحمال بداد حمال همه آنها را در سید گذاشته دلالة از
پیش و حمال بدنبال همیرفتند تا بخانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند
دلالة در بکوفت دختری نکور روی در بگشود حمال دید که دربان دختر ماه
منظر سیمین بریست چنانکه شاعر گفته :

پرداخته از شیر دو گلنار سمن بوی انگیخته از قیر دو تعبانی سیه سار
جمعدش چو یکی هندوی عاشق که برویش حلقه زده از کفر و شکیباشده زنار

حمال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سید ازدوشش بر زمین افتد
با خود گفت امروز مبارکست فالم پس بخانه اندر شد دید که خداوند
خانه دختر است از هر دو نیکوتر بفراز تختی برنشسته و در خوب روئی
چنانست که شاعر گفته :

نکار فندلب کور ابو در زلف سیصد چین چو او یک بت نبیند کس بچین و قند هارا اندر
خمار چشم او تاهست زیر غمزه جادو شکنج زلف او تاهست گرد لاله زار اندر
بود جانم بر آن هندو و زلف پر شکن خرسند بردهوشم بدانجاد و دو چشم پر خمار اندر
دختر از تخت بزیبر آمد و گفت چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید
پس دخترکان با هم یار گشته بار ازدوش حمال بزیبر آوردند و سید را خالی
کرده هر چیز را بجای خود گذاشتند و دو دینار بحمال داده گفتند بیرون
شو حمال بحسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه مردی بخانه اندر
نمود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی نهاد
دختران گفتند چرا نمیروی اگر مزد کم گرفته یکدینار دیگر بستان حمال
گفت نه والله ده برابر مزد خود گرفته ام ولیکن در کار شما بحیرت اندرم که
شما بدینسان چرا نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا
با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته اند که
سقف را چهار پایه باید تا دیر یابدا کنون شما سه تن هستید و از چهارمین
تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و سخن دان و راز پوش باشد دختران
گفتند که ما را بیم است از اینکه راز خویشان بهر کس فاش کنیم و ما از گفته
شاعر سر نی پیچیم که گفته است :

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست که از صاحب نا جنس احتراز کنید
حمال گفت بجان شما سو کنند که من بسی امینم نیکیها بگویم و بدیها بیوشانم
حتم که شهره شهرم به مشق و رزیدن منم که دیده نیالوده ام بید دیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت رازیوشیدن چون دختران سخن گفتن فصیح او را بدیدند باو گفتند تو میدانی مالی بسیار باین مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده ای محبت بی زر درد سر است و بعاشق بی مال اقبال نکند حمال گفت بخدا سو کند جز درمهایی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای خواهران هر وقت نوبت بدورسد من بجای او غرامت کنم پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و حمال را بندیمی برگزیده پیاده گساری بنشستند آنگاه دلاله قرآبه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید و دو پیمانه بدربان و خداوند خانه و پیمانه ای بحمال بداد حمال ساغر میگرفت و این شعر بخواند شراب اهل کس و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد پس از خواندن شعر دست دخترکان بیوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر بر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من ترا مملوک و خادم

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول مرا ازین چه که طاعت قبول یانه قبول خداوند خانه گفت بنوش که ترا گوارا باد حمال دست او را بوسه داد و گفت نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو کوئی نوش الغرض بمی کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همیگفرا افندند تا اینکه مست شدند دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را بحوضی که بمیان قصر اندر بود درافکند و در آب شنا همیکرد تا اینکه شسته بیرون آمد و در کنار حمال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده پهلوی حمال نشست و در آخر

صاحب خانه خود را شسته و پهلوی او نشست و بشوخی و لهو مشغول شدند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دهم برآمد

شهرزاد گفت ای ملکه جوانه بخت حمال دختر کاخ را پهلوی خود نشسته دید

با ایشان بشوخی و لهو مشغول شد ایشان بخندیدند و بمزاح او را همیزدند و چنگل همیگرفتند تا هنگام شام شد دخترکان گفتند اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی حمال گفت بیرون شدن جان از تن آسان تر است که خود از اینجا بدر شوم يك امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت دلالة گفت سهل باشد که يك امشب اینجا نگاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط آنکه هر چه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط پذیرفت پس گفتند که برخیز و آنچه بر طاق در نوشته اند بر خوان حمال برخاسته دید که نوشته اند از هر چه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلالة برخاسته شمع بر افروخت و عود بسوخت و خوان کتورده خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلالة برخاسته بدر آمد سه تن گدای يك چشم زنج تراشیده بر در یافت باز گشته با خواهران گفت که کوندگان دوسه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنج شان تراشیده و هر یکی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هر چه بینند سؤال نکنند و نپرسیده سخن نگویند دلالة بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و با اجازت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست حمال این بشنید برآشت و بتندی گفت لب از یارو بر بندید و هیچ مگوئید مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و صحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تا مست شدند حمال بگدایان

گفت ما را دمی مشغول کنید گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلالة دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد هر سه گدا بر پا خاستند هریکی يك گونه آلت طرب بكف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ و چغانه از خانه بلند میشد که تا در گذر بار در کوفتند دلالة پشت در آمده در بکشد دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب این حالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در کشوده شد جعفر گفت ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه بمنزل ندانیم و رفتن بسوئی نتوانیم يك امشب بمانید و منتهی بر جان ما نهید چون دلالة ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را بخانه اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جایی نیکو بنشانند و گفتند بشرط اینکه از هر چه بینید سؤال نکنید و نپرسیده سخن مگوئید چون ایشان بنشستند دلالة برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی از لیمو بشکر گذاخته آمیخته پاره یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آورد خلیفه باخود گفت فردا پادشاه نیکو باین دختر خواهم داد چون یاران پیاده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دخترکان از خانه بدر آمده در کنار حوض ایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان رفت دید که دوسگ سیاه در زنجیرند پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی ازین دو سگ را پیش

من آور حمال زنجیر یکی از آن دو بر گرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن
سگ میزد و سگ هم میخروشید و همیگریست تا آنکه بازوان دختر بر سجده
و تازیانه بینداخت آنکاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاک
کرد و برخسار و جبینش بوحه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای
خود بازگردان و سگ دیگر را بیاور حمال چنان ~~سگ~~ کرد دختر بار دیگر
تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه
از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس جعفر
باشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد و بفراز تختی نشست
و دربان بر تخت جدا گانه نشست و دلالة بر پستو رفته همیائی حریر گه
بند های ابریشمین سبز داشت بدر آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده
همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده تار های آن استوار کرد و آن
را بنواخت و این ابیات بر خواند :

اگر زکوی تو بوئی بمن رحمت باد	بخرده جان جهان را بیاد خواهم داد
اگر چه گرد بر انگیزی ز هستی من	غباری از من خاکی بداعت مرصاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی	دگر جهان در شاهی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون	هوای زلف تو ام عمر میدهد بر یاد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری	نه باد میکنی از من نه میروی از یاد

و این ابیات نیز بر خواند

هزار جهد بکردم که سز عشق بیوشم	نبود بر سر آتش میشرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نیام	شما بل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
من رسیدم دل آن به که در سماع نیام	که گر بیای در آیم بدر بر قد بدوشم

چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن
او بیکسو رفته تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گفت خلیفه

چون جای تازیانه در تن او بدید شکفت ماند و خیره خیره بر او همی-
نگریست دربان برخاسته کلاب بر او بفشاند و او را بیهوش آورده جامه
بر او پوشانید خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که لب از پرش بیندم و تا کار
این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ
آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت جعفر گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد باما
پیمان بسته اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دلالة برخاسته عود
بنواخت و این ابیات بر خواند :

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود * تادلب شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مرکان تو در خون میگشت * باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت * فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم * دام را هم شکن طره هندوی تو بود
چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدید و از خود برفت
دلالة برخاسته کلابش بفشاند و حله اش بپوشانید پس از آن دختر نخستین
بادلالة گفت بخوان که يك آوازه بیش نمانده دلالة تارهای عود راست کرده
این ابیات بر خواند

خجسته حال آن عاشق که معشوقش پیر باشد نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد
الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو بگو از من ترا گر بر سر کوش کنر باشد
ندانم در فراق چند باشم جفت نومیدی شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد
چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او
اثر ضربت تازیانه پدید شد کلابان گفتند که کاش ما بخرا به اندر خفته بدینجا
نمیکنیم خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتند گمان هم
نداشتیم که بدینمکان بیائیم گویا خانه از این مرد است و اشاره بحمال کردند
حمال گفت بخدا سو کنند من نیز اینخانه را جز امشب ندیده بودم آنکاه
گفتند که ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند ما از حالت

چون شب یازدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت دختر با آنمه خشم از گفته حال بخندید و با آنجماعت گفت از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید پس از آن رو بگدایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت آیا تو از مادر بیک چشم بزای گفت نه من چشم داشتم و نابینائی من طرفه حکایتی دارد پس دختر آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم دختر گفت ایجماعت يك يك حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدین مقام بیان سازید نخست حمال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم حمال این دلاله مرا بدین مکان آورد امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت آنچه گذشت مرا حدیث همینست والسلام دختر گفت بند ازو برداشتند و جواز رفتش بداد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت



حکایت گدای اول

ایشان باز پرسیدم اگر برضا پاسخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم و همگی براین شدند مگر جعفر که او گفت این رای ناصوابست ایشان را بحال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما میمان بسته اند که سخن نگوئیم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما بمقام خویش باز خواهد گشت چون فردا شود قصه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نپذیرفته گفت بیش ازین بحال صبر ندارم اکنون باید برسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدند حمال برخاسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حالت این دو سک خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده گریبان همیشوی و بازگو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را از تو سؤال همینست والسلام دختر گفت ایجماعت سخنی که اینمرد گفت صحیح است یا نه همگی گفتند آری صحیح است مگر جعفر وزیر که او سخن نکفت چون دختر این بشنید گفت ای مهمانان بد عهد ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید برنج اندر افتد پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ برکشیده بدر آمدند دختر گفت که این مهمانان پرگو را دست ببندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ای خاتون جواز ده که اینهارا بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم آنگاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید این جمع گناه کارانند که سرزده بدین مکان آمدند ماشبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام عیش بر ما حرام کردند پس حمال این بیت بر خواند:

امروز یار با ما در بند انتقام است جرم نکرده ای کاش دانستی کدام است

چون حمال این بیت بر خواند دختر بخندید

چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهرزاد لب از دامنان فرو بست

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت ایخانن بدان که سبب تراشیده شدن زنج و نابینائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری و عثم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه مادر مرا بزاد زن عثم نیز پسری بزاد سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم من بزیاارت عم رفتم پسر عثم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی با هم نشسته باده خوردیم و مت گشتیم پسر عثم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگند ها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان کورستان و فلان مکان سردابه اندر برده بانتظار من بنشینید من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و بهمانجا بردم هنوز نشسته بودیم که پسر عم بیامد و کیسه که کج و تیشه در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ بیکسور بخت تخته سنگی پیدا گشت و بزیر اندر دریچه نردبانی پدید شد پسر عم بآن دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسر عم روی بمن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هر چه کوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز پس از آن کج را با آب عجین کرده کور را کج اندود گردان بدانسان که کسی نداند که این کور شکافته است و بدانکه یکسال است من در اینمکان زحمت میبرم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود این بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنگ بدریچه باز گرداندم بدانسان کردم که سپرده بود آنکاه بقصر عم باز گشتم و عم در نخجیر گاه بود آتش را بمحنت و رنج بروز آوردم بامدادان با هزار پشیمانی از قصر بدر آمده بگورستان رفتم سر بگریبان حیرت بهر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روزه بجستجوی سردابه و کور بگورستان رفته سردابه راه نمیردم از دوری

پسر عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد ناچار از شهر بدر آمده بسوی پدر باز گشتم چون بدروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را بیستند من از اینحادثه حیران بودم یکی از ایشان پیدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت وزیر و سپاهیان پدرت باغی گشته او را کشته اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا به پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا بکودکی به تیر و کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بگشتم اشارت کرد من گفتم جهت بی سبب کشتن من چیست گفت گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعمد کردم گفت من بعمد خواهم کرد پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون شهر برده بکشد با غلام بیرون رفتم دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان کشته گفتم :

هرگز نبود از تو کمان جفا مرا دیگر بکس نماند امید وفا مرا
چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست
و پای مرا گشود و گفت ازین سر زمین برو و مرا و خود را بهلاکت
مینداز که شاعر گفته :

بهر دیار که چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور آره کشیدی و نی جفای تبر
چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و نابینائی را سهل انگاشتم
و بشهر عم بی سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه

بر من رفته بود باز گفتم عثم گریان شد و گفت بمحضتم بیفزوی چندیست که پس رعتم ناپدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بیهوش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته راز باو آشکار کردم عم را از



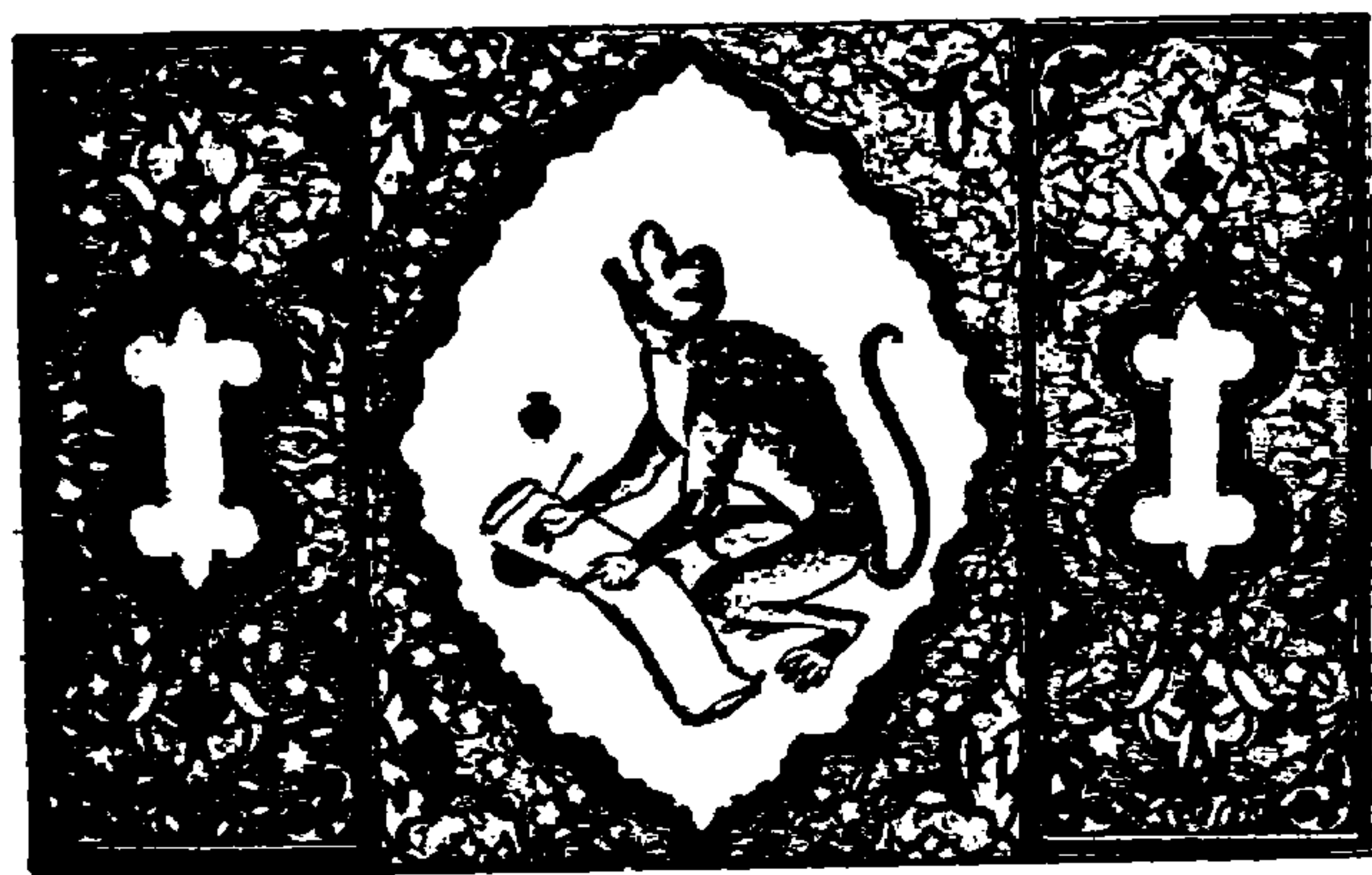
شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن باز نما در حال بر

خاسته بسوی کورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم آنگاه قبری را که سردابه اندر بود شکافته خاک بیکسومی کردم تا اینکه سنگ دیدید شد سنگ از دریاچه برداشته از نردبان پنجاه پله بر زیر رفتیم بفراختائی رسیدیم که در آنجا خانهای چند بنا کرده و بهر خانه يك گونه خوردنی گرد آورده بودند و در گوشه آنمکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت بر قسیم عثم پرده برداشته پسر را با همان دختر بفراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسییده و چنان سوخته بودند که گویا بچاه اندر آتش زدند پس عثم خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت ای ناپاک مستوجب این ویش ازینى این مکافات دنیاست و لعذاب الاخرة اشد و ابقي چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گدای ناینا گفت چون پسر عثم را بادختر بدانسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عثم بس عجب آمد باو گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی و طعنه همیزنی عم گفت ای فرزند این پسر در خورد سالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند چون این را بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم ازین کارها بر حذر باش و کاری مکن که تنگ و بدنامی آورد و تا ابد بر رزتش مردمان بگرفتار شویم پس دختر را ازو دور و مستور داشتم و دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر تهاان همیدارم برهنموتی ابلیس این مکانرا ساخته همه گونه خوردنی درینمکان جمع آورده اند و در آن روزها که من بنخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و

ایشان را بدینسان که دیدی سوخته است پس هر دو گریان از نردبان بفراز آمده سنگ بر دریاچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گردُسم اسبان جهان را فرو گرفت عثم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر برادرت او را کشته اکنون بدین شهر آمده چون عثم تاب مقاومت نداشت بمطاوعت پذیره شد من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنج بتراشیدم و جامه کهن در بر کرده بقصد دار السلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه برساند امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و بحیرت ایستادم بودم که این گدای يك چشم پدید شد من غریبی خود باو نمودم او گفت من نیز غریبم درین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسد و گفت من نیز غریبم پس با هم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریك شد و پیشرونده مرا بدینجای پرخطر رهنمون گشت دختر گفت ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد او گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت گدای دوم پیش آمده گفت :



حکایت گدای دوم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتیست و آن اینست که من پادشاه و پادشاه زاده ام در ده سالگی قرآن بهفت قرائت خواندم و همه علوم نيك دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و باین سبب تربیتیم از همه کسی افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیریم گوشزد ملوک اقالیم شد پس ملك هند مرا بخواست که دختر خود را بمن تزویج کند پدرم کشتی کشتی هدیههای ملوکانه آماده ساخته مرا با قتی چند بکشتی برنشانید یکماه کشتی همیراندیم تا بساحل رسیدیم خود براسب نشسته بار بر هیولان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند چون نيك بدیدیم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسبان ختلی در زیر ونیزهای خطی در کف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و مانیز سفیریم گفتند که ما نه در فرمان ملك هند و نه در مملکت او هستیم پس سواران بما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیه السیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی بر شده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم پس بزیر آمده همبرفتم تا بشهری آباد رسیدم از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود بدکان خیاطی رسیده سلام گفتم با جبین کشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد و گفت ای فرزند حکایت خوشتن با کسی مگو مبادا از این قضیه با خبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد پس خوردنی بیاورد و آنشب را با هم بسر بزدیم و تا سه روز بدینسان گذشت پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیم و همه علوم را نيك دانم گفت کالای تو درین شهر نارواست و بعلم و کتابت کسی مایل نیست نیشه و ریسمانی بدست آور و باخار کنان

بخار کنی مشغول شو و خویشتن بکسی شناسان که کشته میشوی پس تیشه و ریمان از برای من آماده ساخت و مرا با خار کنان بصحرا فرستاد من همه روزه پشته هیزم آورده به نیم دینار می فروختم سالی بدینسان گذشت روزی بصحرا رفته بجائی رسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان من تیشه بر گرفته بای درختی را همیکندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته استوار است پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رقم از آن در باندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختر است ماهروی چنانکه شاعر گفته :

بتی که حور بهشتی بدوشود مفتون عقیق او بر حیق بهشت شد معجون
چو آهواست دوزلفش بدام ماندراست که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون
چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنیانی یا از آدمیان گفتم از
آدمیان گفت بدینمقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست در ینمکان
هستم روی آدمی زاد ندیده ام گفتم ای پری روی منت خدایرا که مرا
بدینجا رسانید تا بیدار تو اندوه من ببرد

هر کجا تو با منی من خوشدلم گر بود در قعر چاهی منزل
پس ماجرای خویش بیان کردم بر احوال من گریان شد و گفت من نیز
دختر پادشاه جزیره آبنوسم مرا پیسر عثم بزنی بدادند در شب زفاف عفریتی
مرا از کنار داماد بر بود و بدینمکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه
گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و بهره روزی یکشب بدینمقام آمده
در کنار من می خسبد و بمن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو
سطری که بقبه نوشته اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت
پدید آید و اکنون چهارروز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد

آمد آیا سر آن داری که پنجروز در نزد من بسربری و بکروز پیش از آمدن
عفریت بیرون روی گفتم آری منت پذیر هستم پس پری روی فرحناک کشته
بر پای خاست و مرا بگرمابه برده جامه بر کند من نیز جامه بر کردم
شربتی آورده بمن بنوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحديث
در پیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بخفتم چون بیدار
شدم دیدم پای من همیمالد پس بنشستم و بحديث اندر شدیم گفت من
بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدایرا که ترا بدینجا رسانید
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش
چون ایات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت

آنروز بعیش و طرب بسر بردیم و شب با هم بخنودیم :

شب که اول آن شب سماع بود و سرود میانه مستی و آخرا امید بوس و کنار
با ممداد گفتم ای شمسه خوبان میخوام که ترا از اینجا بیرون برم و
ترا از آن عفریت برهانم تبسمی کرده گفت عفریت در هر ده شب شبی نزد
من میآید و با من میخسبد و نه شب از آن تو خواهم بود گفتم همین ساعت
این قبه بشکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید
و من او را بکشم چون این بشنید گفت :

چه حاجتست که بدنام خون ما گردی زمانه ای و سپهری و روزگاری هست
من بسخن او گوش نداشته و قبه را بشکستم .

چون قبه بدینجا رسید با ممداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت آنماه روی گفت ای پسر بیرون شو
و بر حذر باش که اینك عفریت در رسید من از غایت بیم کفش و تیشه را

فراموش کرده از نردبان بفرار شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی
کریه المنظر بدرآمد و بادخترك گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان
هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده
عفریت گفت ای روسبی دروغ همی گوئی پس بچپ و راست نگاه کرده گفتش
و تیشه بدید گفت این مردو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها
را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده عفریت گفت ای مکاره
همیخواهی که با من کید کنی پس او را بچهارمیخ بسته تازیانه اش همیزد
که من ترسان وهراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سراندر گریبان
حیرت داشتم چون پیش خطاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که بانتظار تو
نخفتم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود در گوشه حیران نشسته
بودم که خطاط نزد من آمد و گفت مرد عجمی مرد که نشسته کفش و تیشه
تو با اوست و ترا همیخواهد و میگوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون
شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست کسی
مرا بیازار خطاطان رهنمون گشت و خطاطانم سوی تو راه نمودند اکنون
عجمی در دکان نشسته ترا همیخواهد چون این سخن بشنیدم گویا زرد
گشت و دلم طمیدن گرفت تا گاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که
همان عفریتست که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است
چون مرا بدید در حال مرا بر بود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین
فرود رفت و از همان قصر بدر آمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش
جاریست عفریت گفت ای روسبی اینست عاشق تو دختر گفت من او را
بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی
اگر تو او را نمیشناسی این تیغ را بگیر و او را بکش او تیغ بر گرفته
نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد بر من رحمت آورده مرا

نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو او را بکش تا خلاص
شوی من تیغ گرفته نزدیک رفتم دختر اشك از دیدگان برینخت گفت
این همه رنج و محنت از تو بمن رسید چونست ترا بحال من و حمت نمی
آید من نیز تیغ بینداختم گفتم ای عفریت (چه مردی بود کز زنی کم بود)
بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بکشم هرگز نخواهمش
کشت عفریت گفت محبت و دوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید
کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد آنگاه
رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع مازن روسبی را بیاید کشت من
این دخترك را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمیشناخت اکنون
بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم اما از تو خیانتی بمن
پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو
که ترا بچه صورت کنم من بسی لایه کردم و گفتم بر من ببخشای که خدا
بر تو ببخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتنت در گذشتم اما ناچار باید
بجادوئی بدیگر صورت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد و بر قلّه کوهی
فرود آمد منتهی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من بیاشید در حال
بوزینه شدم چون خود را بدان صورت یافتم گریان و نالان از کوه بزم
آمده یکماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته
و آهنگ راندن کشتی دارند من خود را بحیلتی چنانکه مردم ندیدند بکشتی
برافکندم یکروز خویشتن پنهان داشتم چون مرا بدیدند یکی گفت که این
میشوم را بدید یا بیفکنید و دیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت او را
بکش من با دو دست در شمشیر آویخته سرشك از دیده برینختم ناخدا را
بر من دل سوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بمن پناه آورده کسی
او را نیازارد پس من در پیش ناخدا بماندم هر چه میگفت میدانستم

خدمت بجا می‌آوردم او نیز با من نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهر بزرگی رسیدیم همانساعت خادمان سلطان آشپز به پیش بازو گاتان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بسگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینه دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این ابیات نوشتم:

ای قلم دست خواجه را شانی که بدان دمت نامدار شوی
چون ترا دست خواجه بر دارد با همه عز و افتخار شوی
خلق را از هنر پیاده کنی چون برانگشت او سوار شوی
و باخط ریحانی این ابیات نیز نوشتم:

کلك از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ تا کرد بر بنان عمید اجل کند
اورا دو شاخ بینی بیوسته بر یکی بکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر
بکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو زین برولی سعادت و زان بر عدو ضرر
و با خط ثلث این دو بیت نوشتم:

بر زائران تو بسغا کیسهای سیم بر شاعران تو بعبلا بدرهای زر
شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه آری چنین بوند بزرگان مشهر
و با خط نستعلیق این شعر نوشتم:

ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
جز بعل تو نیز دهیج مرغ اندر هوا مرغ را کوئی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو بهتر از بندی که عالم بر سر منبر دهد
آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح بنزد سلطان بردند سلطان جز
خط من خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت

فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملك از خنده ایشان در خشم شد گفتند ما بخداوند خط می‌بخندیم که او بوزینه معلّم و حیوان لایعلم است ملك را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید خادمان ملك آمده مرا از ناخدا بگرفتند و حله فاخر بر من پوشانیده پیش ملك بردند من زمین بیوسیدم جواز نشستم داد بدو زانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملك باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملك و خواجه سرایان کسی نماند خوان بکستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملك مرا اجازت چیز خوردن داد من برخاسته سه بار زمین بیوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشتند من بکناری رفته دست شستم و قام و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور باریده برو رحمت و افشاند برو نور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم وز ضلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از ضلعت او دور
پس دور از ملك بنشستم ملك را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت
بیا تا شطرنج ببازیم من پیش رفته مهره فروچیدم و از پیاده و سواره صفها
بیاراستم بیدق براندم واسبی تاخته فرزینی برداشتم ملك در حال شاه مات
شد دگر باره مهره ها بیاراستم ملك دوباره مغلوب گردیده حیران شد و
گفت که اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در بودی پس
خواجه مرا را باحضار دختر خود بفرستاد چون دختر بیامد روی خود
بیوشید ملك گفت روی از که پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملك زاده
است که جرجیس بن ابلیس این را باینصورت کرده ملك از من پرسید
این سخن راست یا نه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس از آن
بگریستم ملك از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی دختر گفت

از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه جادو آموخته ام که پست ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم ملك گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم دختر ك انكشت قبول بردیده نهاد و کاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره برکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملك با کارد دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاريك گردید و غفریت پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر ملك با او گفت لا اهلا ولا سهلا غفریت بصورت شیري پاسخ داد که ای خیانت کار چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچيك دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید دختر موئی از کیسوان فرو گرفته فسونی براو دمید در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سرشیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردید با هم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد دختر بصورت كرک برآمد زمانی بجنکیدند غفریت گره شد سیاه دختر بصورت کرک برآمد غفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین برآمده بشکست و دانه های آن بیاشید زمین قصر از دانه نار پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانه ها را بر چید دانه از آن بسوی حوض رفت خروس خروسی برآورده بال ویر همیزد و بمنقار خود اشارت همیکرد ما قصد او را نمیدانستیم تا اینکه آن یکدانه را بدید خواست که او را نیز بر باید دانه بحوض اندر افتاده ماهی شد دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید با هم در آویختند و فریاد بلند کردند تا غفریت بدرآمده شعله

آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو میریخت دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خود را بحوض در افکنیم پس آنها با هم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان بعا میرسید ولی شراره دختر بی آزار بود پس شرری از غفریت بيك چشم من برآمده چشم من نابینا شد و شرری بملك برآمده زنجدهاش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر بسینه خواجه سرای برآمده در حال بمرد ما بهلاك خویش تن در دادیم و بتشویش اندر بودیم که گوینده گفت خفاك من كفر بدین سیدالبشر دیدیم که دختر ملك از میان آتش بدرآمده غفریت مثنی خاکستر گردید پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسونی برو دمید و بر من بیاشید بصورت نخست برآمدم ولی يك چشم نداشتم پس دختر گفت ای پدر من نیز بخوادم مرد اگر آن يك دانه نار را پیش از آنکه بحوض اندر افتد روده بودم جان در میبردم ولیکن از آن غفلت کردم از حکم تقدیر گزیری نباشد چون قضا آید طبیب ابله شود دختر بگفتگو اندر بود که شرری بسینه اش برآمد و بسوخت و در حال مثنی خاکستر شد همگی بحیرت در ماندند و من با خود میگفتم که کاش من میسوختم و چنین زیبا صنی را که با من این همه نیکوئی کرد بدینسان نمیدیدم چون ملك دختر خود را در آنحال بدید جامه بر تن بدید زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز بماتم بنشستیم پس از آن ملك خاکستر غفریت برباد داد و بر حجر خاکستر دختر قبه ساخت و همه روزه بجه اندر شدیم همیکریست تا اینکه ملك را بیماری سخت روی داد پس از یکماه بهبودی بدید آمد مرا پیش خود خوانده گفت کاش روی نامبارك ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی و حسب هلاك دختر من شدی الحال ازین شهر بیرون شو من بگرما به رفته زنج تراشیده و از شهر بیرون شدم

و نمیدانستم که بکدام سوی روم و درکار خویش حیران و سرگردان بودم و بمحنتهایی که روی داده بود همیگریستم و این ایات همیخواندم :

فریاد من از این فلک آینه کردار کائینه بخت من ازو دارد زنگار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار
از کنبد دوار چنین خیره بمانم بس کس که چنین خیره شد از کنبد دوار

بس کوه و هامون نور دیده بدار السلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که او نیز هماندم رسیده بود در گفتگو بودیم که گدای سیم برسد بایکدیگر یار گشته همیگشتیم که قدر ما را باین مقام پر خطر رهنمون شد خداوند خانه گفت ازین هم بند بردارید چون بند برداشتند گفت قاحکایت یاران نشنوم نخواهم رفت

حکایت گدای سوم

آنگاه گدای سیم پیش آمده گفت ای خاتون مرا حدیثیست عجبت از حدیث هر دو و آن اینست که من ملک زاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم بعد و داد رعیت و سپاه خرسند داشتم ولی مرا بسفر دریا و تفرج جزیرها رغبت تمام بود روزی برای تفرج ده کشتی ترتیب داده توشه یکماهه بکشتیها بنهادم و بکشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بعجزیره رسیدیم دو روز در آنجا مانده باز بکشتی بنشستیم بیست روز دیگر کشتی برانیدیم شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا بتلاطم بود چون روز بر آمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگر گونه آنها بدیدیم ناخدا بفراز کشتی بر شد و باحالت دگرگون بزیر آمده دستار بر زمین انداخت و طیانچه بر روی خود زد و گریان شد سبب آن سؤال کردیم گفت که آماده هلاک شوید گفتیم ای ناخدا سبب بیان کن

گفت ای ملک چون بفراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود گاهی سیاه و گاهی سپید مینمود من دانستم که آن کوه مقناطیست و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده کشتی ما دیگر ره سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید و آنکوه کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین بکشتی اندر است از کشتی پیرا کند و بر کوه بچسبد و ای ملک بفراز کوه قبه است مسین و بفراز قبه صورتی براسب مسین سوار است و نیزه مسینه در کف دارد و لوح ارزیر از گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر کشتی که بدینمکان آید بشکند چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتیم و تن بهلاکت سپردیم چون بامداد شد بکوه رسیدیم میخهای کشتی پیرا کننده شد هر یک بسنگی بچسبید و تخته ها شکسته از هم یاشیدند جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته چسبیدم موج مرا بدان کوه رسانید بفراز کوه بر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت گدای سیم گفت ای خاتون من بفراز کوه بر شدم و سلامت خویش شکر گذاردم و بمیان قبه رفته در آنجا بخفتم از هاتفی شنیدم که گفت ای فلان چون از خواب بر خیزی خوابگاه خویش بکن و کمائی با سه تیر که طلسمها بر آلی تیرها نوشته اند در آن مکان پدید آید آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که بفراز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم ازین بلیت برهند و چون سوار را بزنی او بدریا افتد تو کمان را در جایی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدینسان کنی آب دریا بلند گشته با سر کوه یکسان شود آنگاه زورقی پیش تو آید و در

شد من از غایت خورسندی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آنشخص مرا از زورق بدریا افکند من شنا کرده خود را بجزیره رساندم آنشب را در همانجا بخیبیدم بامداد بر خاستم ولی راه بجائی نمیدانستم و حیران بهر سو میرفتم و گریان بودم و نجات از خدایتعالی همی خواستم که یکی کشتی پدید شد از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی بساحل در رسید ده تن غلام از کشتی بدرآمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک بکنار کردند طبقی چوبین پدید شد طبق بر داشتند دری کشوده شد آنگاه بکشتی باز گشته نان و خربزه و آرد و روغن و عدل و کوسفند از کشتی بدر آورده بدانجا بردند پس از آن غلامان بدر آمدند و جامهای نیکو بدر آوردند و در میان ایشان پیری بود سالخورده و بلند بالا که از غایت پیری نزار گشته و دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت و همیرفتند تا از دیده نهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاک از روی دریچه بر کنار کردم و طبق چوبین برداشتم دریچه پدید آمد از آنجا باندرون شدم و از نردبانی بزیر رفتم و بفراخنائی رسیدم که از آنجا دری بیایگی کشوده میشد و از آن باغ دری دیگر کشوده میشد تا سی و سه باغ و در همه آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف سخندان نمیآید و در آخرین باغ دری دیگر یاقتم بسته چون در کشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیک رفته بر اسب نشستم اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته دم خویش بر يك چشم من بزد در حال چشم تابینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه دیدم من از ایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمین و گریان بدر آمده شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم و بگرامه اندر شدم زنج بتراشیدم و بصورت گدایان بر آمده در شهر بغداد میگشتم که این دو گدا را دیدم

آن زورق شخصی بینی با او بزورق بنشین که بده روز ترا بکنار دریابرساند آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند ولی درین دهر روز که بزورق نشسته نام خدا بزبان مهر پس من شادان از خواب برخاستم و



بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیره نمایان

چون شب شانزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین بیوسید و گفت من طرفه حکایتی دارم و آن اینست که این دو سک خواهران پدری مانند و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنجهازار دینار زر بمیراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری رفتند پس از چندی شوهران تقدینه ایشان بستند و کالا خریده بازنان بیازرگانی برقتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند شوهران از ایشان دست برداشته برقتند و ایشان بصورت دربوزگان پیش من آمدند از بسکه بی سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد سر نوشت این بوده است من ایشان را بگرامه فرستاده جامه پیوشاندم و ایشان را بیزرگی برگزیدم گفتم من خواسته بی شمر دارم همه مال از آن من و شماست پس همه روزه در نیکی و احسان بایشان میافزودم تا سالی بر این بگذشت ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که مارا شوی باید گفتم مرد خوب بجهان اندر نایابست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردن سودی ندارد ایشان سخن نپذیرفتند من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم هر کدام با شوهر برقتند پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستند و ایشان را بسفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته برقتند ایشان برهنه بازگشته پیش من آمدند و عذر خواسته بجهان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته بیش از پیش بایشان احسان میکردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فرون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز با خود بکشتی نشاندم

بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس سه تن یار گشته بدینمقام گذارمان افتاد و سبب نابینائی يك چشم من این بود دختر گفت بند ازین هم بر دارید پس از آن دختر روی بخلیفه و جعفر و مسرور آورده گفت شما نیز سر گذشت خویش را بیان کنید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل کم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت شما را یکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان را بجعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند و خود بمقر خویش بازگشت چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن کدا و آن دو سک را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود چونکه از ما در گذشتید ما نیز بیاداش آن از شما در گذشتیم اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



حکایت بانو با دو سگش

شبانروز همیرفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت نمیشناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدینجا آمده ایم شما کالای خویش بشهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا برخواسته بشهر رفت در حال بازگردیده گفت برخیزید و بشهر آئید و قدرت خدا تعالی را به بینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته از بهر فقرج شهر بهر کوی و برزن برقتیم و من بسوی قصر ملک بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملک را بفراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سیاهیان به پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان بر تو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکمل و عقد مرصع و قلاده گوهر نشان و جامهای زرین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود در آنجا دری یافتیم از در بدرون شدم و از دربانانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق بآنجا گسترده بودند و تختی مرصع با در و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده تر از ماه تابان بر آن تخت بود پس از آن بجای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بدعشت اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم در مکانی که تخت بر آن بود بنختم چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادتگاهی یافتیم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجداده گسترده اند و جوانی

نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاهند پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم رد سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همیخوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده آنجوان تبسمی کرده گفت نخست تو بازگو که بدینمقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف برهم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشانیدم که آن پسر در نکوئی چنانست که شاعر گفته:

پری چهره بتی عیار و دلبر نکار سرو قد ماه منظر
اگر آندر جو تو دانست کردن درود از جان من بر جان آند
اگر بت کر جو تو بت بر نکارد مریزاد آن خجسته دست بتگر

من تیر محبت او خورده دل بمهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملک شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنگ شده و مادرم همان بود که بحر مسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماء و هور سوگند یاد میکردند و لکن در خانه ما پیرزنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم باعانت و پا کدامن او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی از هاتفی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدا را پرستید مردم ترسیدند و به پیش ملک آمدند پدرم گفت از آواز هاتف ترسید و از دین پدران برنگردید مردمان بسخن ملک اعتماد کردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتند

سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نکشتند خشم خدایتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که این حادثه روی داده من بنماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهایی بس ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن بدانکه من هم بزرگ نبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی ما را بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را به بینیم پس من او را ببغداد ترغیب کردم او خواهش من پذیرفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هفدهم بر آمد

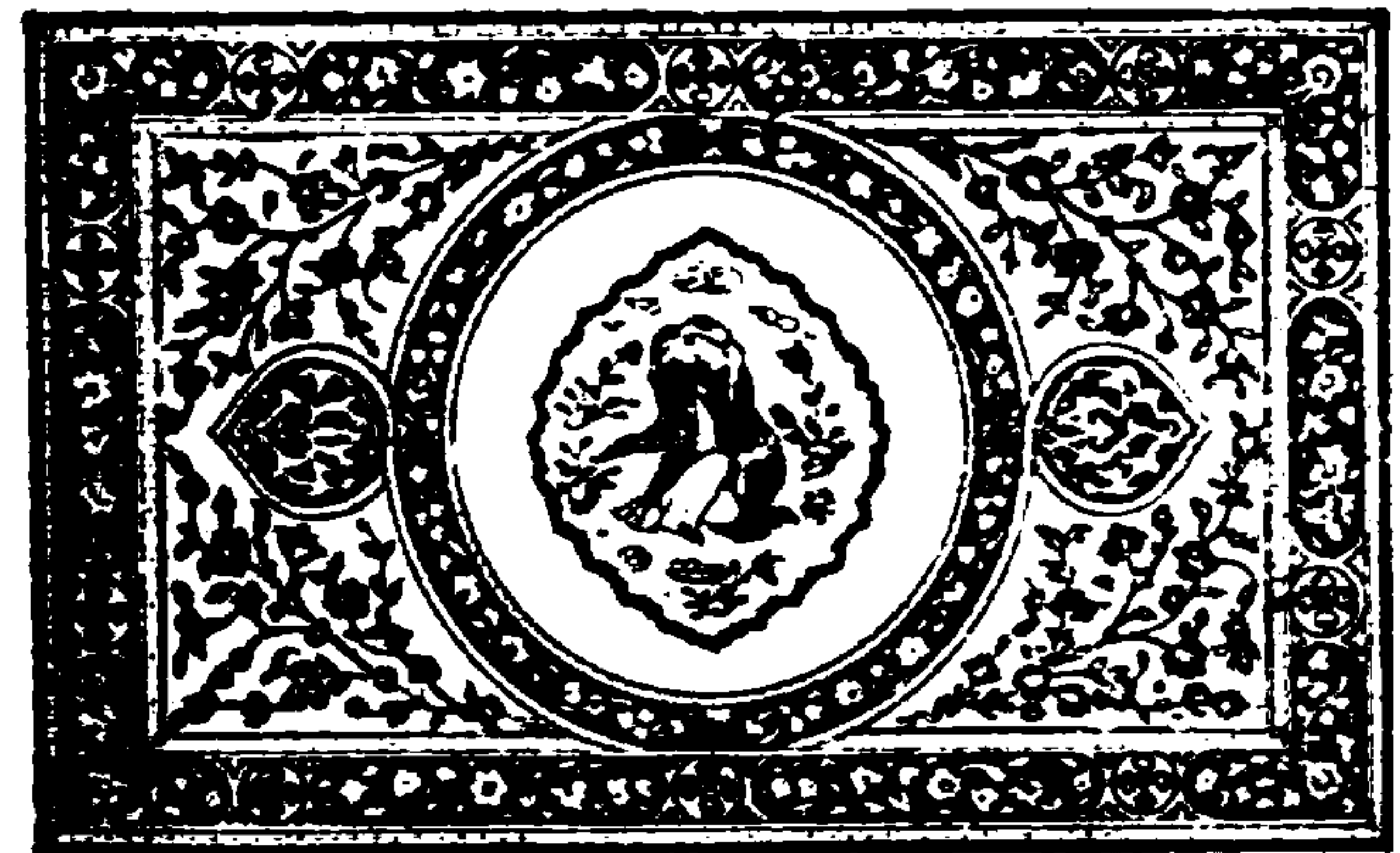
گفت ای ملک جوان بخت دختر گفت ملک زاده را بآمدن بغداد ترغیب کرده او سخن مرا پذیرفت و آنشب را باملک زاده بسر بردیم چون بامداد شد هر دو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا باز گفتم چون خواهران من ملک زاده را با من بدیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستم باد مراد برآمد و کشتی برانیدیم اما خواهران بیوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کرد گفتم که او را بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملک زاده از آن من و آنچه کالا درین کشتی دارم همه از آن شما اما خواهران در هلاک من یک رأی و یکدله بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره نزدیک شدیم درختان و باغها نمودار گشت در همانجا لنگر انداختند پس یاسی از شب رفت بنختم خواهران مرا باملک زاده در روی بستر بدریا افکندند اما ملک زاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من بتخته نشسته شنا

همی کردم تا بجزیره رسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهرسو میرفتم راهی پیدا شد و جای پای آدمی زادی در آن راه دیدم و آن راه از جزیره به بیابان میرفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم



که ماری از پیش و از دهائی از پس او همی دود مرا بدان مار مهر بجنبید

سنگی برگرفته از دها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من شکفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همانجا بخفتم چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالد من ازو شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکبها کردی من همان مارم که از اژدهایم برهاندی بدانکه من از جنیانم و اژدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رقم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو دو سگ سیاه کردم آنکاه مرا در بر بوده با آن دوسگ بفر از خانه فرود آورده دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آن مار گفت اگر همه روزه بهر یکی ازین دوسگ سیصد تازیانه تزی بنفش خاتم سلیمان علیه السلام سو کنند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بخوهران خود میزنم و بمهر خواهری گریه میکنم خلیفه از حکایت دختر شکفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است



حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم يك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روز يك گونه جامه گرانبها پوشیده بکامرانی همیگذاردم تا اینکه يك روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته :

زلف او چون روی او باریك وزرد روی او چون زلف او پرچین و تاب
خورد سالی نيك لکن وقت نوح از تنورش خواسته طوفان آب
القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده ام همیخواهم که دل او را بدست آورده امشب در آن بزم حاضر آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده بگریست مرا دل بر او سوخت خوشتن را بیاراستم و باتنی چند از کنیزکان بر قسیم تابخانه بلند که سر به ابر میسود بر رسیدیم چون از در بدرون شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره جبین که توده سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت بر خواند :

توازه در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی
ملاحت گوی یی حاصل ترنج از دست نشاند در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
پس از آن بنشست و مرا بنشانند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است این پیر زال بطمع مال پیش تو آمده که ترا بحیلتی پیش من آورد ا کنون بدان که برادرم میخواهد

ترا بخود کابین کند من بی مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن او را بپذیرفتم دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود آن در بگشود پسری چون قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته :

نگاری کز دور خسارش می شس و قمر خیزد بهاری کز دو یاقوتش می شهد و شکر خیزد هزار آشوب بنشاند هر آن گاهیکه بنشیند هزاران فته برخیزد هر آن گاهیکه برخیزد

من چون پسر را دیدم بسته کمندش گشته دل بعشقتش بنهادم آن پسر بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه در آمدند و مرا بدو کابین بسته باز گشتند آنگاه پسر با من گفت باید سو گند یاد کنی و پیمان بر بندی که دیگری بر من نکزینی و جز من بکسی دیگر نشینی من با او پیمان بستم و با یکدیگر لهو و لعب همیکردیم تا شب بر آمد خوان طعام بگستر دند خوردنی خوردیم و آنشب را با طرب و انبساط بروز آوردیم و در آغوش یکدیگر بنخستیم و تا یکماه بدینسان در عیش و نوش بودیم که روزی از روز ها بقترخ بازار دستوری خواستم مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد من و عجوز بی بازار شدیم و در دکه جوانی که با عجوز سابقه اُلفت داشت بنشستیم متاعی از آن جوان خریده قیمت بشمر دم آن جوان قیمت نستد و زر ها بمن باز پس داده گفت :

زر چه محل دارد و دینار چیست متعیم گر نکنم جان نثار من این کالای مختصر پیش کش آورده ام من با عجوز گفتم اگر قیمت نستاند کالا رد خواهم کرد جوان گفت هیچکدام باز نستانم یکبوسه تو تزد من بسی خوشتر از زر و مالست عجوز با او گفت از يك بوسه چه طرف خواهی بست و با من گفت ای دختر ك يكبوسه ترا چه زیان دارد گفتم میدانی که من پیمان بسته ام و سو گند خورده ام گفت اگر ترا ببوسد و تو هیچ سخن نگوئی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوز مرا

بیوسه دادن ترغیب همیکرد تا اینکه سخن او را بپذیرفتم و سر پیش برده چشم بر هم نهادم جوان لب بر لبم گذاشته مرا ببوسید و لبم را چنان بگزید که فکار گشت و خون ازو برفت من بیهوش شدم عجوز مرا در آغوش کشیده بیهوش آورد دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است پس با من گفت برخیز و بخانه رو و در بستر بیماری بنخسب من همه روزه بزخم تو مرهم مینهم تا بهبودی بدید آید پس من و عجوز حیران همیرفتیم و بسی بیم داشتم چون بخانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم چون شوهرم آمد گفت چه بر تو رسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحات دندان اندر لب من بدید گفت :

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده در باغ لطافت گل روی تو که چیده گفتم کوجه تنگ بود و اشتران بار هیزم آوردندی چوبی نقاب من بدرید و روی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بها کم برم که همه هیزم فروشان بکشد گفتم و بال کسی بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید و من بیقتادم چوبی روی من بخراشید گفت فردا بجعفر بر مکی بگویم که همه صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی بر من رفت چرا تو با همه مردمان از بهر من کینه همیورزی چون این سخن بشنید در خشم شد و گفت نکفتمت :

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی بهیچ کس مده از باغ من گلی زنهار و گفت :

بسیار توقف نکند میوه یر بار چون عام بدانند که شیرین و رسیده است رفت آنکه فقاع از تو کشائیم دگر بار مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است پس از آن بانگ برزد غلامان سیاه از در در آمده مرا از بستر دور کرده بروی خاک انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری

را گفت پاهای من بگرفت و بدبگری گفت این روسبی را دو نیمه کن و بر دجله اش بیفکن غلام تیغ بر کشید من باحوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم :

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی ✽ آنکه روی از همه عالم بتو آورد شاید چون شعر بشنید و گریستم بدید خشمش فزون گشته گفت :

ناچه کردم که تو بر من بگزیدی دگری ✽ اینت بی مهری و بی رحمی و بیدادگری چکنم گر تو بدورخ چو شکفته سمنی ✽ چکنم گر تو بعارض چو دو هفته قمری پس از آن با خود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد پس این بیت بخواندم :

ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود میکرد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میکرد چون شعر بانجام رساندم بگریستم نگاهی بمن کرده دشنام داد و این دو بیت بر خواند :

خیز کاندر دلبری در بند یمان نیستی رو که اندر دوستی یکرو و یکسان نیستی چون بترک جان بیاید گفتم در عشق تو هم بترک تو بگویم خوشتر از جان نیستی چون دو بیت بانجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده شدم و خویشان بخدا یتعالی سپردم در حال همان عجز در رسید و خود را بیای شوهر من بیفکنند و گفت ای فرزند پیاداش خدمتهای دیرین من ازین بیچاره در گذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی از خون ناحق او بر تو همیترسم :

جوانی جان من بند غلام پیر خود بشنو ✽ مکن کاریکه از دست دل پیر و جوان لرزد جوان گفت به یاس خاطر تو از کشتنش در گفتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکنند و شاخها از درخت به برچید و بر پشت و پهلوی من چندان بزد که بیهوش

شدم چون بیهوش آمدم خود را در خانه خویشان یافتم بمرهم و دارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم بر جای ماند بدانسان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت بآنخانه که اینحادثه آنجا رو داده بود رفتم دیدم که خانه ویران گشته جز تل خاك اثری نمانده سبب آن را ندانستم و به پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ را بنزد او دیدم و سر گذشت بدو باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیا گاهانید پس هر دو با هم بنشستم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بزبان نبرده ایم و این دلالة از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیرگاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه دی خواهر ما بعبادت معهود بیازار رفته خریدنی بخريد و حمال بیاورد چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشان را در بارگاه خلیفه یافته ایم و حکایت ما همین بود خلیفه از شنیدن اینحدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشته پاینده بدارند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه فرمود که این حکایاترا بنویسد و بخرانه سیارند پس از آن بدختر بزرگ گفت که عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده یا نه دختر گفت ای خلیفه ندیده ام ولیکن موئی از کیسوان خود فرو گرفته بمن سپرده است که هر وقت بآنموی بسوزانم حاضر شود پس خلیفه موی عفریترا از دختر بگرفت و بسوزاند در حال قصر بلرزه درآمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ایدالله الخلیفه این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاك خلاص کرد و دشمن مرا بکشت من پیاداش نکوئی او خواهرانش را که بر او ستم کرده بودند بجادوی دو

سک سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده عفریت گفت من او را نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دوسک پاشید در حال بصورت نخستین برگشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ای خلیفه آنکه تن این دختر باین سان کرده پسر تو امین است خلیفه را شکفت آمد و گفت منت خدای را که این دوزیبا صنم باهتمام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا پیرسید او نیز براستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی آوردند آندختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که بصورت سک بودند بر سه ملکزاده معلوک نما کابین کرد و ملکزادگانرا از خواص خود بگزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشان بزنی بیاورد



حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت میخواهم که امشب بشهر اندر برگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان بزیردستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته بشهر اندر همی گشتند تا بکوچه رسیدند مرد سالخورده در آنجا دیدند که دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همیرود و ابیات همیخواند

مرا ز دست هنرهای خویشان فریاد که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ز من میرس که این عیب بر تو چون افتاد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بود وسیلی استاد
چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت تو چیست
گفت صیادم عیالمند از نیمه روز تا کنون بسی بکوشیدم خدایتعالی روزی امروز بمن نرسانید نومید باز گشتم و از زندگی به تنگ آمده درخواست مرگ میگردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام اندر افتد صد دینار زر از تو خواهم خرید
صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بدر آمد
خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش مسرور نهاده بقصر بیاورد چون صندوق بشکستند کلیمی یافتند درهم پیچیده چون کلیم گشودند چادری دیدند چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیندازند و بزه آن بر من بماند ناچار باید کشته دختری را بکشم بروح عباس

بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشنده دختر پدید نیآوری همه آل برمک را بکشم چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین و محزون همی رفت و بحیرت اندر بود که کشنده دختر چگونه بدست آورم و دیگری را بی گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت لا یعلم الغیب الا الله خلیفه در خشم شد و گفت چون سوگند خورده ام امروز ترا بکشم پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد هر کس خواهد بتفرج بیاید چون منادی ندا در داد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همی آید چون بمیان جمع رسید خویشان را بروی پای جعفر وزیر انداخته گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بصندوق اندر یافته اید من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این را بشنید بخلاص خویش شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده را دیدند که مردم بکنار میکند و شتابان همی آید چون بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر این جوان تهیری ندارد بخویشان بهتان میزند دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر مردی کم خرد است نمیداند که چه میگوید دختر را من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر روی بانجوان کرده گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی بر نخورده و در دل بسی آرزو داری ترا کشتن شاید من پیرم و از زندگی سیر کشته ام جان

خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمده خلیفه گفت ازین دو کدام يك كشته جعفر گفت جوان گوید که من کشته ام و پیر نیز گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشند جعفر گفت ای خلیفه کشنده یکیت قصاص از هر دو ستم است جوان گفت به خدائیکه آسمان بیفراشت و زمین بکسترده دختر را من کشتم و نشان از صندوق و دختر همیداد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که اینکناه نمیپوشی و در هلاک خود همیکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر در خانه من سه فرزند برادر مرا بسیار دوست میداشت من ازو بدی ندیدم، بوم در آغاز همین ماه بیمار شد طبیب آوردم بهبودی روی داد خواستم که بگرما به فرستم گفت بهی آرزو دارم که او را بیویم و بخورم من در حال ب جستجوی به از خانه بدر آمدم و آنروز بسی بکشم به پدید نیاوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بکشتم و از باغبانان پرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را بیصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به چیده و برای خلیفه میاورند پس مرا محبت دختر بر آن بداشت که بیصره روم یاترده شب آنروز رفتم و باز کشتم و سه دانه به سه دینار خریده بیاوردم پس از چند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد باو گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم بخندید و گفت این به را از محبوبه خود گرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم

محبوبه را رنجور و تزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت یکی بمن داده گفت شوهر قلتبان من اینها را از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشم تیره شد دکان برچیده بخانه آمدم از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جویا شدم دختر گفت ندانستم چه کس برداشته است من سخن غلام راست پنداشتم کاردی برگرفته بفر از سینه دختر نشستم و او را بکشتم و بکلیم اندر پیچیده بصندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش در افکندم ای خلیفه زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم بسبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده باز گشتم پسر مهتر خود را دیدم گریانست سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و بکوچه اندر بازی میکردم غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت این به از کجا آورده من گفتم مادرم رنجور است پدرم بصره رفته سه دانه به سه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید غلام بسخن من گوش نداد به از من ربوده برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را بستمکری کشته ام پس غمین و محزون نشسته همیگریستم که عم من همین پیر بنزد من آمد مانجرا بر او بیان کردم او نیز در پهلوی من بماتم نشست پنج شبانروز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا با جدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش خلیفه گفت ممکن نیست نخواهم کشت مگر غلام را

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نوزدهم برآمد

گفت ای ملک جوانخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده بجعفر گفت که غلام را از تو میخواهم اگر پدید نیآوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لا کل مَرّه تسلّم الجرّة یعنی همه وقت سبّو از آب سالم در نیاید اگر آن دفعه خلاص یافتم ایندفعه کشته میشوم که پدید آوردن غلام محالست الفقه جعفر بخانه آمده سه روز بطاعت مشغول شد پس از آن قاضی را خواسته وصیت بگذاشت در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت خلیفه بسی خشمکین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیآورد امروز او را بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزانش بگریستند جعفر فرزندان را يك يك وداع بازپسین میکرد تا اینکه دختر خورد سالی که از همه فرزندان بیشتر دوست میداشت از بهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همیگریست در آن حال بجیب اندرش بهی دید گفت ای دخترك این به از کجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دودینار از من گرفته این به بمن داد جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پشروهنش آغازید غلام گفت پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بر بودم طفل گریان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره سه دینار خریده و آورده است من بسخن کودک گوش ندادم چون به بخانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بخلاص خوشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاک برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود چو جان بجای بود خواسته نیاید کم پس از آن غلام را بیار گاه خلیفه آورد و مانجرا بخلیفه باز گفت خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید

جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شکفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین و شمس الدین نیست خلیفه گفت چگونه است حکایت جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام در نکذری حکایت باز نکویم خلیفه از خون غلام در گذشت :



حکایت نورالدین و شمس الدین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند دهش و داد وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نور الدین نام بودی چون وزیر در گذشت ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته در خور هر یک داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین بیوسیدند پس هر کدام هفته شغل وزارت همیکذاشت چون ملک بسفر میرفت یکی از ایشان را با خود میبرد شبی که در بامداد آتشب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود دو برادر با یکدیگر به حدیث اندر نشسته از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهنتر گفت همینخواهم که هر دو در یک شب زن بگیریم و اگر خدا تعالی بخواهد بیکشب آبتن

شوند و بیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزايند دختر را پسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید دختر خود را برایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یکپایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر پسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معامله نکنی بکالای خود قیمت گران بنه شمس الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من برتبت یکسان شمری و نمیدانی که من ترا بمهریانی بوزارت درآورده ام و قصد من این بوده است که یارشاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتی هرگز دختر پسر تو عقد نکنم هر چند در و گوهر بخروار دهی و هر گاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چسان کردمی ولی پس از آنکه از سفر باز کردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین اینها بشنید بخشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملک برقتند و نورالدین خرجینی را بر از زر و در و گوهر کرده سخنان برادر را که چنان خود را برتر داشته و نورالدین را پست تر انگاشته بخاطر آورد و این بیت برخواند :

اینجا نه حشمت مرا و نه نعمتت ۞ جانی روم که حشمت و نعمت بود مرا
اسب بخواست خادم برفت و اسبی زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقریوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت کسی با من آمدن لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفرج میروم پس توشه کمی برداشته از مصر راه بیابان گرفت و همیرفت تابشهر بلیس رسید و از اسب بزیر آمده خوردنی بخورد و شبی برآسود پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و همیرفت تابشهر قدس رسید از اسب بزیر آمده برآسود و خوردنی بخورد و از سخنان



برادر همچنان بخشم اندر بود پس آنشب در آنجا بخت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمد سه روز در آنجا برآسود دیگر بار بیاره بنشست و از شهر بدر آمد و نمیدانست بکدام سو رود سرگشته همیرفت تا بصره رسید بکاروانسرائی فرود آمد خرجین از اسب بگرفت و سجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین و لکام گران قیمت او را بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده ساله نیکو شمایل است و از محترم زادگان بازرگانان است وزیر چون این بشنید بر خاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو میآید بریای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و او را نیز بپهلوی خود بنشانند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمده نورالدین گفت از مصر میآیم و پدرم وزیر مصر بود در گذشت پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهر های دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت ای فرزند مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیب دختری دارم که در نکوئی و شمایل ترا همیمانند بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر توانی دلم جای گرفته میخواهم که دختر بتو کابین

کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملک رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو او را بجای من وزیر خود گردان که من پسر گشته ام نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دختر درخور شوهر است پسر خود پیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم رأی شما درین کار چیست همگی رأی وزیر پسندیدند شربت خورده کلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند آنگاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد به پیش وزیر شد دست وزیر را ببوسید وزیر نیز جبین او را بوسه داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیستم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر باو سپرد و گفت امشب بازن خویش بکامرانی بگذران که بامداد به پیش ملک رویم نورالدین را ماجرا بدینگونه شد

اما شمس الدین چون از شهر باز گشت برادر را برجای نیافت و از خادمان جويا شد خادمان گفتند روزیکه تو با ملک رفتی او نیز بقصد تفرج سوار کچه برفت و تا اکنون باز نگشته شمس الدین را خاطر پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم و سخنان تلخ گفتم در حال برخاسته به پیش ملک رفت و او را از ماجرا بیاگاهانید ملک باطراف

کتابها نوشت و رسولان فرستاد رسولان بر قنند و بیخبر باز گشتند شمس الدین از برادر امید ببرید و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانه خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بحجله اندر شد هر دو زن بیک شب آبتن شدند زن شمس الدین دختری بزاد وزن نورالدین پسر

بامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت آستان ملک ببوسید و این دو بیت بر خواند:

رای سلطنت معظم شهریار داد گر در جهان از روشنائی هست خورشید دگر زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او روشنائی گسترده بر شرق و غرب و بحر و بر پس ملک ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود خود در گذشته دو پسر دارد پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهنترش همینست که پیش من آمده من دختر خویش بعقد او در آورده ام و او پسر است هشیار و دانشمند و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر بیابان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته از ملک تمنا دارم که برادر زاده برجای من نشاند ملک تمنای وزیر بجا آورده سخنش را بپذیرفت و وزارت بنورالدین سپرد خلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصری و نورالدین زمین بوسیده از پیش ملک در غایت خرسندی و شادی باز گشتند روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین ببوسید و گفت:

سیر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار

همچو آئینه طبع من بزود از پس آنکه بود پیر زنگار

ملک نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین در مسند

وزارت نشسته بکار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک بسوی او نظاره میکرد دانشمندی او ملک را سخت عجب آمد چون دیوان منقضی شد نورالدین بخانه باز گشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقدات ملک آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و باین ترتیب بگذشت تازن نورالدین پسر یزاد نام او را حسن بدرالدین نهادند همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود نورالدین به پیش ملک میرفت و شغل وزارت میگذازد و شبان روز از ملک جدا نمیشد تا اینکه خواسته بشمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهرها فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بنا کرد چون پسرش حسن چهار ساله شد وزیر بصری در گذشت نورالدین بماتم بنشست پس از هفت روز بقعه بر خاک اوساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون حسن سن رشد رسید دانشمندی را بآموزگاری او بکماشت حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی و خویش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید

نیکوئی بر روی نیکوت مانا عاشق است کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد ملک چون حسن بدرالدین را بدید در حسن و جمالش حیران شد و بنورالدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن نورالدین زمین ببوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله شد بنورالدین رنجور گردید حسن را پیش خود خواند وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت در آن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت ای پسر شمس الدین نام برادری دارم که عم تو و بمصر اندر وزیر است من برخلاف خواهش او از مصر بدر آمدم اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من

گویم نامه بنویس پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود يك يك باز گفت و حسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیت من نيك نگاه دار هرگاه ترا حزنی روی دهد و غمی رسد بمصر رفته بعم خود باز گو که برادرت در غربت بازوی تو جان داد پس حسن وصیت نامه پیچید و بکیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن بست و بر احوال پدر همیگریست تا اینکه نورالدین در گذشت فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملك و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند و حسن تا دو ماه بماتم داری نشسته به پیش ملك نمیرفت ملك وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو باخادمان قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی از ممالیک وزیر نورالدین در میان ایشان بود بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند در حال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است واقعه بر او بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم مملوك گفت از مال در گذر و خود را نجات ده حسن بدرالدین چوٹ سخن مملوك بشنید سر و روی خود را با دامن جامه بیوشید و روان گشت تا بخارج شهر رسید در آنجا شنید که مردم بافوس و حسرت با یکدیگر میگویند که ملك وزیر نو را بمهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چوٹ سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سو رود تا اینکه راهی بگورستان افتاد چون مقبره پدر بدید ببقعه اندر شد هنوز نشسته بود که

یکنفر یهودی از اهل بصره رسید گفت ای وزیر باتدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدر را بخواب دیدم که بسبب ترك زیارت مقبره اش بامن بخشم اندر است من بسی ترسیدم بر خاسته زیارت قبر وی آمدم و اکنون همی خواهم که يك کشتی از کشتیهای خود بهزار دینار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم یهودی کیسه زر بدر آورده هزار دینار بشمرد و گفت ای آقای من خطی بنویس و مهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی يك کشتی از کشتیهای پدر خویش را بهزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته بر احوال خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد حسن در همان جا بخت چون گورستان مکان جتبان بود جتیه مؤمنه بدان بقعه بگذشت دید که بقعه از پرتو حسن بدرالدین روشن گشته جتیه را شکفت آمد و بر هوا بلند شد عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت از کجا می آئی عفریت گفت از شهر مصر می آیم جتیه گفت من از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که در خوبی بجهان اندر مانند ندارد با من بیا بتماشای او رویم پس هر دو ببقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند جتیه گفت من تا اکنون پسری بدین زیبایی ندیده ام عفریت گفت من هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختر است که باین پسر همی ماند و ملك مصر او را خواستگاری کرد وزیر گفت ای پادشاه از حکایت برادر نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم چون ملك سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من از مثل توئی دختر می خواهم و تو بهانه های خنك می آوری بخدا سوگند

دختر را ندمم مگر بیست ترین مردم پس ملك سیاهی را که پشتش گوزو
سینه اش برآمده بود بخواست و دختر وزیر را بدو کاین کرد و گفت که امشب
دختر بدو سیارند و زنکیان بر آن سیاه احذب کرد آمده بودند و شمعهای



روشن بدست گرفته گوز پشت را بگرمايه ميردند و با يكديگر مزاح

می کردند و همی خندیدند اما دختر وزیر را مشاطه گان میآراستند و او
میگریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت .

چون شب بیست و یکم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت چون عفريت حكایت دختر وزیر با
جنیه باز گفت که او را به احدی قبیح المنظر کاین کردند و او غمین و
معزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نمیآید جنیه گفت من
بسخت تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان بشر مانندی باشد
عفريت گفت که ای خواهر بجان تو سو کند که این پسر و آن دختر
بيکديگر بسيار شبیهند با این دو برادر و خواهرند و با فرزند عم یکدیگر
هستند هزار افسوس از چنان پرنزاد که با آن احذب سر خواهد برد جنیه
گفت ای خواهر بیا که این پسر را برداشته پیش دختر بریم تابعیان بینم
که کدام يك نکوتر و بهتر است پس هر دو در این رأی متفق گشته او را
برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را بزمین گذاشته
بیدارش کردند حسن دید که آنمکان بقعه پدر نیست و آن شهر جدا گانه
شهریست هر اسان گشته خواست فریادی برآورد عفريت گفت هیچ مگو
من ترا بدینجا آورده ام و با تو بسی کارهای نيك خواهم کرد در حال
عفريت شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت این شمع را بگیر و باین
گرمايه رو و در میان مردم بایست چون ایشان از گرمايه بدر آیند تو نیز
با ایشان بپرو تا بخانه عیش برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندرآی
و بدست راست داماد بایست و از کسی بالك مدار و اگر مشاطه گان و
مغنیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زر همی افشان حسن چون
این سخن از عفريت بشنید شکفت بماند و باخود گفت این چه قضیه است

آنکاه شمع گرفته بگرمابه اندر شد دید که داماد را بیرون آورده براسبی نشانند و روان شدند حسن نیز با عارضی چون قمر و جامه‌های وزارتش در بر با آنکروه همیرفت هروقت مشاطه‌گان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زر بایشان برمیافشانند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تا بخانه عیش رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیکانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیز بخانه راه ندادند آنکاه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش بداشتند زنان بزرگان هر يك شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان را چشم بحسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او مینگریستند نظار گیان را عقل از سر و هوش از تن پریدن گرفت نقابها از رخ بر کشیدند و حیران بایستادند و همگی میگفتند خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنیان دفها بنواختند مشاطه‌گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تا بایوان بر شدند احدب برخاست که او را پیوسد دختر از روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد زنان همه بخندیدند حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد و بر مشاطه‌گان بیفشاند و ایشان باواز بلند گفتند ما از خدا خواسته‌ایم که این دختر از آن تو باشد حسن بدرالدین تبسمی کرد و احدب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع روشن بدست احدب میدادند از شومی او شمع فرو می نشست اما عروس دست بآسمان برداشته گفت خداوند این جوان را شوهر من گردان و مرا ازین عفریت و ارهان و مشاطگان نیز بیاس خاطر حسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانی که

که بخانه اندر بودند بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدرالدین بر جا نماند آنکاه احدب پیش حسن آمده گفت یاسیدی امشب ما را با احسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانه خویش باز گرد حسن برخاسته از خانه بیرون رفت در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید و بآب خانه شود تو بحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملک این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد رسد و این غلام احدب از غلامان ماست آنکاه نقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمد و بآب خانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چرا آمدی در حال موش بزرگ کشته کربه شد و بزرگ همی شد تا بصورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت گوره خری شد و مانند خر آواز برعر بلند کرد احدب هراسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت بصورت گاو میشی برآمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست‌ترین غلامان مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقه من زنی نیافتی که کابین کنی احدب از مشاهده اینحال بدهشت اندر شد و با جامه‌های دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده و گرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کار فرموده و من نمیدانستم که این دختر معشوقه گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب بر نیاید از اینجا بدر نشوی و هیچ سخن نگویی و پس از آنکه آفتاب بر آید

از اینجا بیرون آمده از پی کار خویش روی احدب بجز و لابه سو کنند
خورد آنگاه غفریت احدب را گرفته بچاه اندر سرنگون بداشت و گفت تا
بامداد در همین جا بمان احدب را با غفریت کار بدینسان گذشت اما حسن
بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیر زنی عروس را بحجله فرستاده خود
بر در حجله بایستاد و خطاب بکوز پشت کرده گفت یا ابا شهاب عروس
خود را دریاب پس عجوز باز گشت و عروس ست الحسن نام داشت با
خاطری ناشاد بحجله در آمد و با خود میگفت که هرگز احدب را بنخود
راه ندهم اگر چه جانم از تن برود چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین
را بدید گفت یاسیدی عجبت که تو تا اکنون در اینجا ایستاده مرا گمان
این بود که داماد آن غلامك کوز پشتت حسن گفت کوز پشت کیست که
شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من احدبست یا تو حسن
گفت یاسیدنی چون مشاطه گان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از
چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده
بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیکانگان برقتند او نیز برقت
ست الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه
رو خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرونشاندی اکنون
ترا بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود
گیر حسن پیش رفته جامه از عروس بر کند و خود برخاسته بدره زری
که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و
دستار نیز گرفته بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه بر تنش نماند
و همیگفت :

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

پس از آن دختر را در آغوش کشید و با او در آمیخت و دخترك ازو
آبستن شد و در آغوش یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخشیدند بدانسان که
شاعر گفته :

برم آنشب كه آن سرو سهی بود همه شب كار من فرماندهی بود
وصالی بود بی زحمت شب دوش تو كوئی عالم از آدم تهی بود
كهی نوش و كهی بوس و كهی رقص چكوبم عیب آن شب كوتهی بود
حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد و اما غفریت با جنبه گفت برخیز
پسر را بردار تا بما آوای خود باز گردانیم که صبح نزدیکست پس جنبه حسن
را بر بود و بر هوا بلند شد و غفریت نیز در هوا با او همیرفتند تا اینکه
بافن خدای تعالی فرشته شهابی بغفریت بینداخت در حال غفریت بسوخت
و جنبه حسن را در همانجا فرود آورد و آنمکان دمشق بود پس جنبه حسن
را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برقت
چون روز برآمد مردم کوی از خانهها بیرون شده بسر ماه منظری را دیدند
در میان يك پیرهن بی جامه و دستار چنان خفته که گفتی سالها رنج
بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا بیخت آنکه شب
را با این بروز آورده و دیگری میگفت شاید این جوان همین ساعت از
میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته درین مکان افتاده
است پس مردم بدو گرد آمده هر يك بطرزی سخن میگفتند و هر کدام
گمانی میکردند که حسن بدرالدین بیدار شد دید که بدرخانه افتاده و مردم
بدر گرد آمده اند در عجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه بر من
گرد آمده اید گفتند که ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و
از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من
امشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش نیز میخوری حسن

بدر الدین گفت بخدا سوگند جز برآستی سخن نگفتم من دوش بشهر مصر و یربدوش ببصره اندر بودم یکی گفت این کاریست شکفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی او و یکی دیگر گفت ای بیچاره بعقل خویش باز کرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام و دیشب احدی به پیش ما نشسته بود من کیسه زری و دستار و جامه داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن نمیدانم چه بر من رفته آنگاه حسن برخاسته در محلات واسواق میرفت و مردمان و کودکان بر او گرد آمده کف همزدند و سنگ همی انداختند تا حسن بدکان طبّاخ پهلوان رسیده بار پناه برد چون مردم دمشق از آن طبّاخ زبر دست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طبّاخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید گفت از کجائی حکایت خود بازگوی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طبّاخ گفت این کار غریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من ترا بفرزندی قبول کردم حسن گفت منم ترا بپدری برگزیدم در حال طبّاخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طبّاخ میشناختند و پسر طبّاخ مینامیدند و اما سّ الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که بآبخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس پیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملک بفهر دختر مرا بسیاهی گوز پشت کابین کرد من نیز دختر خود را میکشم و این تنگ

از خود برمیدارم الغرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر ليك كویان بدر آمد و شادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسپی تو بآن احب چنین شادانی سّ الحسن گفت یاسیدی مزاح و مسخره پس است همانا احب را بجهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده بر من بخندیدند و با من گفتند که این گوز پشت شوهر تست لله الحمد که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احب را بناختی که ازو برچیده باشند نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسپی این سخنان چیست احب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند همیدم که نام آن قبیح در پیش من مبر و بیش ازین مزاح مکن که احب را بجهت مسخره آورده بودید شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان زرهمیافشاند و ایشانرا بی نیاز کرد و او ماه روی و مشکین موی بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود بآبخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته بآب خانه شد احب را دید که سرنگون بچاه اندر است با خود گفت مگر این همان احب نیست آنگاه بانگ بر احب زد احب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که غریت است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یشت و دوم بر آمد

گفت ای ليك جوان بخت چون احب آواز وزیر بشنید گمان کرد که غریت است در جواب گفت یا شیخ العفاریت از هنگامیکه مرا درین چاه سرنگون کرده من سر برنگرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من نه غریتم من پدر عروسم احب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تا غریت باز آید بمن

تزو یج نکرده‌اید مگر معشوقه کاومیشان و معشوقه جنیان را نفرین حق بر آنکس باد که او را بمن تزویج کرد وزیر با وی گفت برخیز و ازین مکان بدر آی احذب گفت مگر من دیوانه‌ام که بی اجازت عفریت ازین مکان بدرآیم عفریت با من گفته است چون آفتاب برآید ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشان رو تو اکنون با من بگو که آفتاب برآمده است یا نه که تا آفتاب بر نیاید من ازین مکان نتوانم برآیم وزیر با احذب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احذب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم تا گاه از میان آب موشی بدر شد و بانگ بر من زد و بزرگ همی شد تا بزرگی کاومیش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدر آورد در حال احذب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از عفریت بر وی رفته بود با سلطان بازگفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود گفت ای دخترک مرا از کار خویش آگاه کن دختر گفت همان پسر خوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبستم اگر سخن من باور نداری اینک دستار اوست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگر نیز هست که نمیدانم آن چیست چون پدر عروس این سخن بشنید بر خاسته بحجله آمد دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیمانند پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشه کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدره که هزار دینار در آن بود در میان آن بدید بدره بگشود ورقه در میان بدره یافت ورقه بخواند دید که مباحه

یهودی است با حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری در حال شمس الدین فریادی برآورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سجان الله القادر علی کل شیء پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نه نمیدانم وزیر گفت او برادر زاده منست و این هزار دینار مهرتست ایگاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاده پس از آن حرز بگشود و بخط برادرش نظر افتاد گفت:

بوی پیراهن کم کرده خود می‌شوم بگویم همه گویند ضلالت قدیم پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یکماه و یکشب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چندگاه بانتظار پسر برادر بنشست ازو اثری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را يك يك بنوشت که فلان چیز در فلانجا و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو بیچید و فرمود که چیزهای اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار و ردای حسن بدرالدین را با بدره زر نگاه داشت و اما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمرزاد که پسر خود حسن بدرالدین همی مانتست

ناف او را بیریدند و سُر مه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده او را عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را با آموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان جنگ میکرد و ایشانرا دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر بدبستان نیاید و آن اینست که چون عجیب باز آید بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی بمیان آورید و در آنمیان بگوئید که هر که نام باب و مام خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نباید نشست پس چون بامداد شد کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بر او گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر و مادر بگوید آنکاه یکی از ایشان گفت نام من ماجد و نام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است و دیگری نیز بهمان سیاق نام خود و نام پدر و نام مادر بازگفت تا آنکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و نام مادر سَ الحسَن و نام پدرم شمس الدین است وزیر مصر کودکان گفتند بخدا سو کنند وزیر پدر تو نیست عجیب گفت بخدا سو کنند وزیر پدر منست کودکان بروی بخندیدند و گفتند چون نام پدر نمیدانی از میان ما بدر شو در حال کودکان از وی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب تنگدل گشته گریستن آغاز کرد آموزگار با او گفت مگر کمان میکردی که شمس الدین ترا پدر است ای فرزند شمس الدین پدر تو نیست پدر ترا نه مامی شناسیم و نه تراز آنکه مادر ترا سلطان مصر سیاهی گوز پشت تزویج کرده بود در شب عروسی جنیان با مادر تو خفته اند عجیب چون این سخن بشنید بر خاسته گریان گریان شکایت بمادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون

مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت گفت ای فرزند از بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود با مادر بازگفت و نام پدر را پسران گشت سَ الحسَن گفت پدر تو وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو وجد منست راست گو که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم چون سَ الحسَن عجیب را دید که یاد پدر کرده او را نیز از پسر عم خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست و این ابیات بر خواند:

رقی و همچنان بخیال من اندری کوئی که در برابر چشم مصوری
بادوست گنج فقر بهشت است و بوستان بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری
پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر
در آمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید سَ الحسَن حکایت
فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد شمس الدین را نیز پسر
برادر بخاطر آمده محزون شد و بگریست پس از آن برخاسته نزد ملک
شد و قصه برو فروخواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادر زاده
خود جویان شود و از ملک تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که
شمس الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند
آنکاه در پیشگاه ملک بگریست ملک را دل بر وی بسوخت جواز سفرداد
وزیر ملک را دعا گفته از قصر بدر شد و بسفر بسیجید و عجیب را به همراه
خوبشتن برشته روان شد و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق رسیدند
وزیر دید که دمشق شهر است سبز و خرم و درختان بسیار و نهرهای روان
دارد و در خرمی چنانست که شاعر گفته:

بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه مانند بت سیم که بر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز عشق سرافکنده و از هجر تزار است
نرکس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بر دیده او خواب خمار است
پس وزیر در میدان حصا فرود آمد و خیمها برپا نمودند و وزیر
خادمان را گفت دوروز در اینمکان بر آسائید آنگاه خادمان از بهر خرید
و فروش و تفرج مساجد و گرمابه ها بشهر درآمدند و عجیب نیز با خادم
خویش بشهر اندر شد و تفرج همی کرد مردمان شهر چون حسن و جمال
و قد با اعتدال او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و از پی او در افتادند
و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین
که طبّاخ او را بفرزندی برداشته بود بایستاد حسن بدرالدین بسوی پسر نظر
افکند و مهرش بر او بجنبید بی تابانه با او گفت ای خواجه چه شود که
بدکان من در آئی و دل شکسته من بدست آورده طعام خوری

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را کز التفات کند کمتر من گدائی را
عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل گشت روی بخادم
آورده گفت مرا دل برین طبّاخ بسوخت گویا که او از پسر خویش جدا
گشته بیا تا خاطر عزرون او بدست آورده از ضیافت او بخوریم شاید که
بدین سبب خدایتعالی مرا نیز بپدر خویش برساند خادم گفت ای خواجه
لابق وزیر زادگان نباشد که در دکه طبّاخان طعام خورند

تو بقیمت و رای هر دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی
چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد و لابه
کرد و گفت ای مشک فام دل سپید چرا بر من رحمت نمیکنی و پاس خاطر
من نمیداری آنگاه در ستایش غلامک سیاه این ابیات بر خواند

سوخته روی تو همیگوید که تو در هیچ کار خام نه
اختران سپید در خنده چون نمائی اگر ظلام نه

گرچه خیری نبود روئی تو عیب تو نیست زشت نام نه
خادمك را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته بدکان
برد حسن بدرالدین حب الرمان پخته بود در حال بر خاسته ظرفی از حب-
الرمان آورده لوز و شکر بروی بیامیخت و با عجیب گفت بخور که ترا
نوش باد عجیب با پدر خود گفت بنشین و با ما طعام بخور شاید که
خدایتعالی ما را به مقصود رساند و کم گشته ما را بدید آورد حسن بدرالدین
گفت ای فرزند مگر تو نیز درین خرد سالی بجدائی دوستان گرفتاری
عجیب گفت آری جگرم از جدائی پدر داغدار و دلم از دوری او
ناشاد است و با جد خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش گرفته
حیران همیگردیم عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم
از گریستن او بگریستند پس از خوردن غذا عجیب بر خاسته از دکان بدر آمد حسن
بدرالدین دید که روانش از تن همیرود و طاقت جدائی نیاورده دکان بیست
و از پی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاد گفت ای خیره مرد چرا
از پی ما روانی حسن گفت مرا در خارج شهر مشغله هست از پی آن شغل
همیروم خادمك در خشم شد و با عجیب گفت این لقمه شوم بود خوردیم
که اکنون طبّاخ در پی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی
بطبّاخ کرده خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت بگذار که از پی کار
خویش رود هر وقت که ما بخیمها نزدیک شویم و او را در پی خویش بینیم
آنگاه او را برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین گفت

تو خواهی آستین افشان خواهی روی درهم کشی مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی
القصه عجیب با خادمك روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت
تا بخیمها نزدیک شدند آنگاه عجیب نگاه کرده حسن را در پی خود یافت
خشمگین گشته سقطش گفت و سنگی گرفته بر جبینش زد حسن را جبین

بشکست و بیخود افتاده خون از جبینش روان شد و عجیب با خادم بنیماها درآمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون از رخ پساك کرد و پاره از دستار خود بریده بر جبین بست و خوبستن را ملامت کرده گفت که من بر آنکودك ستم کردم و دکان بسته در پی او بیفتم تا اینکه بر من گمان بد برد پس حسن بدرالدین بسوی دکان بازگشت و از مادر خویش و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دوبیت بر خواند

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم
بیاد بار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم
و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق به ند روز چهارم بسوی بصره روان شد چون ببصره رسید در منزلی فرود آمده بر آسود پس از آن نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش بلز پرسید وزیر قصه خود فرو خواند و بسططان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آمرزش طلبید و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بسی دوست میداشتم دوازده سال پیش ازین سپری شد پسری برجای گذاشت و آن پسر ناپدید گشته خبر او بمان نرسید و لکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بود در نزد من است چون شمس الدین از ملك شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرحناك شد و گفت ای ملك اجزت ده که او را بینم ملك دستوری داد شمس الدین بسوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار خانه بینداخت و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت او یاد کرده بگریست و این دو بیت بر خواند:

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم نهی وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می کوران نهادسته بی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ استوزغن

پس از آن بخانه اندر شد نام نورالدین را دید که بآب زر بر دیوار های خانه نوشته اند بر آن نام نقش گشته نزدیک شده او را ببوسید و بگریست و این ابیات بر خواند:

تادلبر از من دور شد دل در برم رنجور شد مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نترن
از حجره ناسعدی شد از خیمه ناسلمی شد از حلقه تالینی شد گوئی شد جام زتن
توان گذشت از منزلی کانا بیفتد مشکلی از قصه سنگین دلی نوشین لب و سین ذقن
پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین در آنجا بود رسید و مادر حسن از روزی که پسرش ناپدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر آن قبر همیگریست چون شمس الدین بدان مکان رسید در پشت در بایستاد و دید که مادر حسن گریانست و این دو بیت همی خواند

قرة العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
آه و فریاد که از چشم حسو دومه و مهر در لحد ماه گمان ابروی من منزل کرد
پس شمس الدین داخل آنمکان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر شوهر نوهستم پس از آن قصه بر وی فرو خواند و گفت حسن بدرالدین با دختر من شبی بروز آورده دخترم ازو پسری زاده است و اکنون آن پسر بامنست چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست که او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دوبیت بر خواند
مژده ابدل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سباز آمد
چشم من از بی این قافله بس آه کشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
پس از آن وزیر فرمود که عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند چون عجیب را حاضر آوردند جدّه او را در آغوش گرفته بگریست شمس الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی و با ما بدیار مصر روان شوی امید هست که خدا بتعالی پرا کندگی ما را جمع آورد مادر حسن در حال برخاسته ذخیرها و کنیزکان خود را جمع

آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها بسوی ملك مصر فرستاد و همان روز وزیر با زن برادر خود روان شدند و همیرفتند تا بدمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند و وزیر با خادمان گفت هفته درین شهر خواهیم بود تا تحفه لایق از برای سلطان مصر فراهم سازیم عجیب با خادمك گفت که تفرج را بسی شوقمندم برخیز تا بیازار دمشق رویم و به بینیم که بر آن طبّاخ که طعام او را خورده جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان پذیرفت در حال عجیب و خادمك از خیمه ها بدر آمدند و عجیب را مهر پدری بسوی طبّاخ همی کشید تا بدکان طبّاخ برسیدند حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقاً حسن بدرالدین در آن روز نیز حبّ الرمان پخته بود چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او بدید مهرش بجنبید او را سلام داده با او گفت درین مدت مرا دل پیش تو بود چون بدرالدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که با او سخن گوید زبان را بارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند:

ایکه با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را بنماز آمده
پس از آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر بخدا سو کند من در پی تو نیفتادم مگر اینکه مرا خرد بزبان رفته بود عجیب گفت بخدا سو کند تو دوستدار منی که در پی من افتادی و همیخواستی که مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سو کند یاد کنی که از دکان بر نیائی و بر اثر

ماروان نشوی و کرنه دیگر بسوی تو باز نگردم و ما هفته درین شهر مقیم هستیم بدرالدین سو کند ها یاد کرد پس عجیب و خادم بدکان در آمدند بدرالدین ظرفی پر از حبّ الرمان شکر آمیخته پیش آورد عجیب گفت تو نیز با ما بخور شاید خدا یتعالی ما را فرجی عطا کند بدرالدین فرحناك كشته با ایشان بخوردن نشست و لی چشم از روی عجیب بر نمی داشت عجیب گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نمیداری بدرالدین گفت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و این دوبیت نیز بر خواند:

ترا میبینم و میبلم زیادت میشود هر دم مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی در دم
ندارم دست از دامن جز در خاکدان غم چو بر خاکم گذار آری بگیرد امانت دستم
الفقه بدرالدین گاهی لقمه به عجیب میداد و گاهی بخادمك تا اینکه سیر شدند آنکاه باب گرم دست ایشان بست و دستارچه حریر آورده دست ایشان پاك كرد و کلاب بر ایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت با کلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند پس از آن از دکان بدر آمده همیرفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جدّه خویش رفت جدّه او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید و بگریست و این دوبیتی بر خواند:

تا نزد من ای فراق مسکن کردی احوال مرا بکام دشمن کردی
ای درد فراق چهار اگر زنده بوم با وصل بگویم آنچه با من کردی
پس از آن با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جدّه برخاست و ظرفی حبّ الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت بنشین و با خواجه خود

حبّ الرمان بخور خادم بنشست عجیب لقمه برداشته شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعامیست جدّه گفت ای فرزند چونست که طعام مرا نمی پسندی و حال آنکه حبّ الرمان را کسی چون من نیکو نتواند بخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جدّه این طعام تو نیکو نبود ولیکن ما بشهر اندر طبّاحی دیدیم که رایحه حبّ الرمان او بدلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد چون جدّه این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون جدّه اینسخن بشنید درخشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا بد که طبّاحان برده خادمک هراس کرده ماجر اپوشیده داشت و گفت بدکان نرفتم ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و اورا طعام بهتر از طعام تو بود جدّه عجیب برخاسته ماجر ا بشمس الدین باز گفت شمس الدین خادمک حاضر آورده با او گفت عجیب را از بهر چه بدکان طبّاح برده خادم از بیم خواجه گفت حاشا که من چنین کار کنم عجیب گفت بخدا سوگند دروغ میگوید بدکان طبّاح رفته حبّ الرمان خوردیم و سیر شدیم وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید خادم راست نگفت وزیر با او گفت اگر سخن تو راستست بنشین و در برابر ما خوردنی بخور خادم بنشست سه لقمه خورده لقمه دیگر نتوانست خورد در حال لقمه از دست بیفکند و گفت اینخواجه من ازدوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طبّاح رفته اند آنکاه کنیزکار را فرمود که خادم را بر زمین انداختند و اورا بیازردند پس از

آن شمس الدین گفت اکنون سخن برآستی گو خادم گفت اینخواجه ما بدکان طبّاح رفته حبّ الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان طعام نخوردیم آنکاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشت نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طبّاح شو و از حبّ الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام يك ازین دو طعام نیکوتر است در حال خادم بسوی طبّاح رفت و با او گفت در خانه خواجه حبّ الرمان پخته اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته ایم این نصف دینارستان و حبّ الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند بخت و او اکنون در شهرهای دور است پس از آن حسن بدرالدین ظرف بگیرفت و حبّ الرمان در آن کرده مشک و گلاب بر وی بیامیخت خادم آن را گرفته به - خیمها بشتایید چون بمنزل رسید مادر حسن بدرالدین ظرف طعام از خدم گرفته از آن بچشید طعم آن بدانست و طبّاح را بشناخت فریاد برآورده بینخود بیفتاد وزیر مبهوت مانده گلاب بروی همی افشاند تا بخود آمد گفت اگر پسر من زنده است این حبّ الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من و او کسی حبّ الرمان نتواند بخت چون وزیر سخن او را بشنید فرحناک شد در حال برخاسته بانگ بر خادمان زد و گفت بیست تن از شما بد که طبّاح شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته بدین مکان آورید ولی او را نیاز دارید وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنسود نایب دمشق کتاب بوسیده بر چشم نهاد پس از آن نامه را خواند دید که نوشته اند در هر ولایت که وزیر شمس الدین غریب خود را دیدد آورد باید او را گرفته بدست وزیر سپارند نایب دمشق با وزیر گفت غریب شما کیست گفت مردیست طبّاح

نایب دمشق خادمان را فرمود که طبّاخ را گرفته بوزیر سپارند خادمان بد که طبّاخ هجوم آوردند دکه طبّاخ را ویران و هر چه در آنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حب الرمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر از نایب در گرفتن غریب اجازت خاسته بازگشت طبّاخ را بخواست او را دست بسته حاضر آوردند چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس الدین نظر افتاد بگریست و گفت ای خواجه گناه من چیست وزیر گفت توئی که حب الرمان پخته ای گفت آری من پخته ام مرا بسکناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو بیا گاهانم پس از آن بانگ بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را بصندوق گذاشته بارها برشتران بنهادند و فی القور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند و باز در صندوق می گذاشتند و بدینسان همیرفتند تا بمصر رسیدند و در زندانیه فرود آمدند وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورند و نجاران خواسته بنشانند چوب دار امر بفرمود حسن گفت چوب دار را بهره چه میخواهی وزیر گفت ترا بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب الرمان را نیکو نپخته بودی و آنرا قلقل کم بود حسن گفت حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گناه بیایدت گشت حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود بفکرت اندر بود که شب برآمد وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت فردا ترا بر دار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا بشهر درآمدند چون وزیر بخانه خود رسید با دختر خود ست الحسن گفت منت خدای را که جدائی از میان تو و پدر

عنت برداشته اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده ست الحسن کنیزکان را بر اینکار بفرمود آنگاه وزیر ورقه را که صورت انانیه خانه بر آن نوشته بود گرفته فرمود که هر چیز را بمکان خود بگذارند بدانسان که اگر کسی ببیند آتش را باشب عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست الحسن را گفت که خوشتن را آرایش داده بحجله اندر شو و با او گفت چون پدر عنت نزد تو آید با او بگو که در آب خانه دیر کردی پس از آن با او بخسب و تا بامدادان با او حدیث کن پس از آن شمس الدین حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده بند ازو برداشته جامهای او بر کند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می پوشید بپوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خوشتن را در دهلیزی یافت روشن با خود گفت یارب این خواب است یا بیداریست آنگاه برخاسته نرم نرم میرفت تا بدر دیگر رسید و خود را در خانه دید که شب عروسی در آنخانه بود و نظرش بحجله که سریر در آن حجره بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سریر بدید و ردائی را که بدرد زر در میان او بود در کنار بالین یافت گاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد و با خود میگفت آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصه حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده حیران بود که ست الحسن گوشه پرده برداشته با او گفت چرا نمی آئی و از هر چه در آنخانه دیر کردی چون بدرالدین سخن او بشنید و او را بدید بخندید و آهسته آهسته پیش رفت و در قضیه خود حیران بود ست الحسن گفت از بهره حیرانی تو در آغاز شب بدینسان نبودی بدرالدین بخندید و گفت بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم ست الحسن گفت این سخنان چیست نام خدا بگرد خوشتن بدم تو با آنخانه رفتی بدرالدین

گفت راست میگوئی و لکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب بمن غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طبّاحم گویا کودکی از اکابر زادگان باخادمکی بدکان من درآمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالید و اثر سنگ بر جبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان من صدق است از آنکه آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب الرمان پخته ام و او را فلفل کم بوده است و لکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ست الحسن گفت ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که زیاده برین در خواب چه دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدار نمیشدم مرا بر دار میکردند ست الحسن گفت از بهر چه بر دارت میکردند حسن گفت از آنکه حب الرمان مرا فلفل کم بود گویا دیدم که دکه مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند پس از آن چوب دار بنشانند و همیخواستند که مرا بر دار کنند اگر بیدار نمیشدم مرا بر دار می کردند آنگاه ست الحسن بخندید و او را در آغوش گرفته با یکدیگر بخفتند و لکن حسن بدرالدین تمامدادان در کار خود حیران بود علی الصباح شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد حسن را چون چشم برو افتاد گفت تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بر دار کنی وزیر گفت ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من اینکار ها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدانکه من مادرت را از بصره آورده ام پس از آن وزیر او

را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست آنکه سنگ بر جبین من زد وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته گفت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
آنکه مادر حسن پیش آمده خود را بر وی انداخت و این دو بیت بر خواند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه کیسوی نیکار آخر شد
پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگار
بجا آوردند وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند سلطان را
عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند پس
از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر
میدادند تا آنکه بر همزننده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت
چون جعفر وزیر بر مکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هرون الرشید
گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنکه خلیفه
کنیز کی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود بداد و او
را شغلی سپرد

چون شهرزاد قصه بیابان رسانید گفت ای ملک پیروز بخت این حکایت
طرفه تر از حکایت خیاط و احذب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست
ملک گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد گفت



حکایت خیاط و احب و یهودی و مباشر و نصرانی

ای ملک شنیده‌ام که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود نیک
بخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست میداشت و پاره وقتها با زن
خویش بتفریح میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفریح برآمدند و شامکه
بسوی منزل بازگشتند در سر راه کوژی پشته را یافتند که دیدن او خشمگین را
بخنداندی و محزون را غم از دل بردی خیاط با زن خود برای دیدن او
پیش رفتند پس از آن خواستند که او را بخانه خویش برده با او ندیم
شوند و مضحکه اش کنند احب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان
برفت در حال خیاط بیازار شد ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده
بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط پاره بزرگ از گوشت گرفته در
دهان احب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت باید این لقمه نخائیده
بیکنفس فرو بری احب تلچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او
گرفته در حال بمرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت چون احب برد خیاط بدهشت اندر شد زن خیاط
گفت دگر سستی مکن و کار بفردا میفکن مگر گفته شاعر نشنیده
آن مکن در عمل که آخر کار خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال عاقبت بین باش تا همه وقت محترم باشی
خیاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و او را بچادر اندر پیچیده
در کنار گیر من از پیش و تو در دنبال همبرویم تو بگو این فرزند منست
و آنهم مادر اوست قصه ما اینست که این کودک بسوی طیب بریم چون
خیاط این سخن بشنید برخاسته احب را در آغوش گرفت و کوی بکوی
همیرفتند زن خیاط میگفت ای فرزند ایندرد ناگهانت چگونه گرفت پس
هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که کودکی را نزد طیب میبرند لقمه
ایشان روان و از خانه طیب جویان بودند تا اینکه بخانه طیب رسیدند چون
بخانه یهودی طیب رسیدند در بکوفتند کنیز کی میاه در بگشود دید که
مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند کنیزك پرسید کیستید و
از بهر چه آمده اید زن خیاط گفت کودک رنجوری آورده ایم که طیب
او را دارو دهد تو این نیم دینار بگیر و بخواجه خویش ده که بیرون آید
کنیزك بسوی خواجه بازگشت زن خیاط باشوهرگفت احب را در دالان
خانه بگذار تا خویشتن جان بیریم خیاط احب را در همانجا پشت بر دیوار
گذاشته باز گشتند و کنیزك نیم دینار نزد یهودی برد ماجری باز گفت
یهودی از نیم دینار خرمدگشته بیرون شتافت نخستین قدمی که از دهلیز
بیرون نهاد پایش به احب بر آمد در حال احب بیفتاد یهودی او را نظر
کرده مرده اش یافت چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین
افتاده و مرده است از مرون و بوشع بن نون پناه خواست و احب را

برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تو از بهر چیست که اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را درین مکان یابند نسل یهود از زمین بردارند برخیز تا من و تو او را بفراز بام برده بخانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطانت بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گریگان و سگان در آنجا کرد آیند اگر این مرده را در آنجا یابند یا کس بخورند پس طبیب یهودی بازن خود پیام برآمدند و احذب را از دیوار فرو هشتند چنانچه گفتی راحت ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن در دست از در درآمد شخصی را پشت بر دیوار ایستاده دید با خود گفت گوشت و روغنی که بمطبخ آورم اگر گریگان و سگان نخورند دزدانش بخوانند برد در حال سنگی برگرفت و بسوی احذب انداخت سنگ بر سینه احذب آمد چون مردگان بیفتاد مباشر ملول گشت و بر خویشان بنرسید و گفت نفرین خدا بگوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد پس از آن شمع پیش داشته بر وی نظر کرد دید که مردیست احذب گفت ترا کوژی پشت بس نبوده که بلزدی گوشت و روغن نیز آمده آنگاه احذب را برداشته همیبرد و همیگفت یا ستار استر بسترک الجمیل چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار ده که راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمبار بود سر مست از آن مکان بقصد گرمابه میگذاشت چون با احذب نزدیک شد گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده همیخواهد که دستار او را بر باید در حال نصرانی مشتکی بر او زد احذب بیفتاد نصرانی هیر شب را آواز داد و از غایت مستی خویشان بر احذب افکنده او را همیزد و حلقوم او را همیفترد که هیر شب بر رسید نصرانی را دید که مسلمانانی را کشته بلنگ بر روی زده و او را گرفته بسوی خانه والی برد و نصرانی با خود میگفت

یا مسیح یا مریم عذرا این مرد بایکمشت چگونه مرد و چرا چنین خطائی از من برفت پس آنشب نصرانی و احذب در خانه والی بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشانند سیاف چنان کرد آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده همیخواست که بر دارش کند ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احذب را من کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم او را دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده سنگی بسینه او زدم در حال بمرد آنگاه او را برداشته بیازار آوردم و در فلان مکاش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید سیاف گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بر دار کن سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که او را بر دار کند که یهودی طبیب را دیدند که مردمان بیکسو میکند و شتابان همی آید چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش احذب را من کشته ام او بیمار بود نزد منش آوردند من از دهلیز بیرون شدم یایم بر احذب آمد در حال افتاده بمرد والی بسیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی را بکشی سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی افکند دیدند که خیاط همیشتابد و فریاد همیزند که یهودی را بیکناه مکشید احذب را جز من دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از ترهنگه بانی کشته بودیم همین احذب را در میان راه سرمست یافتیم که دخی در دست داشت و تغنی همیکرد من او را بخانه آوردم و ماهی خریده بخوردن بنشستیم زن من یاره از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نخائیده فرو بری احذب از آن لقمه گلوگیر گشته بمرد پس از آن او را بخانه یهودی طبیب بردیم کنیزك بدرآمده نیم دینار بکنیزك دادیم و او را نزد خواجه اش

فرستادیم پس از آن احدب را نزد يك در دهلیز نشانده باز گشتیم حکایت همین بود که براستی حدیث کردم والی از بنسختان در عجب شد و با سیاف گفت که یهودی رها کن و خیاط را بکش سیاف رهن در کردن خیاط کرده گفت تا کی یکی را رها کرده دیگری را ببندم ایشانرا کار بدینجا رسید و اما احدب مسخره ملک بوده است ملک ساعتی از او نتوانستی جدا ماند چون او مست گشت آشپ را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک او را از حاضران پرسید گفتند ای ملک والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده و اکنون دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته ام ملک چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت والی را با همه ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دید که از کشتن خیاط چیزی ندانده بانگ بر سیاف زد که او را بکش با والی گفت که ملک از حادثه آگاه گشته پس والی احدب را بدوش سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملک برد چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی فقه بر ملک عرضه داشت ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنکاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته باز گویم که او خوشتر از حکایت احدب است ملک اجازت داد

حکایت نصرانی

نصرانی گفت ای ملک وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و در همانجا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود چون پدرم بمرد من در

جای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامه فاخر در بر داشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتمظیم او بر پای خاستم دستارچه بدر آورد که قدری 'کنجد در آن بود با من گفت که خرواری ازین کنجد بچند میارزد من گفتم بیک صد درم ارزش دارد با من گفت مشتری برداشته در باب النفر بسوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیک صد و بیست درم بفروختم با مشتریان بسوی او روان شدم او را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرابدید برخاسته مخزن را در بگشود پنجاه خروار کنجد از آن مخزن به پیمودم آنجوان گفت در هر خرواری ده درم مزد سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم من دست او را بوسه داده باز گشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من غایب بود پس از آن باز آمده با من گفت درمها کجاست گفتم اینک درمها حاضر است من برخاسته درمها حاضر آوردم گفت نگاه دار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی از من غایب بود پس از آن باز آمده گفت درمها کجاست من برخاسته درمها حاضر آوردم و باو گفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت درمها نگاه دار تا من باز گردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامه فاخر در بر داشت و باقتاب هنی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته

ترك من دارم شكفته گلستان بر مشتری بوستان سرو و سرو اندر قباي ششتری
برسمن يكحلقه انگشتری دارد ز لعل از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
بردل مسكين من پرواز مشكين زلف او هست چون پرواز شاهين بر سر كيك دری
چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و درمها

بیش آوردم گفت درمها نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم این بگفت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان باز آمد و حلقه فاخر تر از حلقه های نخستین در بر داشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاند و طعام و شراب لایق مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با من طعام خورد من ازو درعجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحديث گفتن مشغول شدیم من باو گفتم ای خواجه کرم از دل من بگشا و با من بازگو که از بهر چه بادت چپ طعام خوردی چون آنجوان سخن من بشنید آهی بر کشیده این دوبیت برخواند

گرچه از آتش دل چون خم می میجو شوم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او از ساعد بریده است از آنجالت شکفت ماندم با من گفت شکفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان نام معر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود چون پدرم در گذشت خواسته بی شمر برداشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و وصل خریده بار سفر بسوی این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ابیات برخواند:

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دام که حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم
کز خورد خون دلم مردم دیدم رواست که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پس گفت چون بشهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم بیازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بقچه از متاعهای خود بخادم دادم و همیرقیم تا بقصریه جرجیس رسیدیم سمساران بر من گرد آمدند متاع مرا برداشته ندا در دادند و بقیمت رأس المال هم نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین بفروش و حجت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت در مصر و رود نیل تفرج کن گفتم رای رزین همینست پس دلالان را با خود برده بضاعت بقصریه آوردم و بیازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردیم تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسد آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در دهکهای بازرگانان می نشستم و بصیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من میآورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدرآمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتن با کلاب معطر ساخته بدکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برقم چون مرا بدید بر من سلام داد و با من در سخن شد ساعتی نرفته بود که زنی خوبر و بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت پس با بدرالدین گفت ترا تفصیله هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد آن

زن گفت این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خاتون ممکن نیست از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و ازوام خواهان منست آن زن گفت بدا بر تو مرا همواره عادت همینست که متاع را بهر قیمتی که گوئی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی بدهم و قیمت آن از بهر تو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است و لکن من امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخاسته با او گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دو باز کرد فی الفور بازگشت و تبسم کرده با من گفت از بهر تو بازگشتم پس من با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود نیز ترا بدهم برخیز و ورقه بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را بهدیه از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهداد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم ای خاتون این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله دیگر ترا بدهم بشرط آنکه مقنعه بیکسو کنی تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ بیکسو کرد چون رویش دیدم شیفته محبت او شدم و خردم بزبان رفت و هوشم از تن پیرید آنگاه مقنعه فرو آویختم و تفصیله را برداشته برفت من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخاستن حال آن زن را از بازرگان جویا شدم بازرگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر امیر است که بدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته پس من او را وداع گفته بمنزل باز گشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب را تا بامداد نخفتم علی الصباح

برخاسته جامه ای بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندك چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم در حال آن زهره جبین در آمد چادری فاخر تر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس با من بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهر چیست گفت شاید دگر بارت نبینم آنگاه من بسوی او اشارتی کردم دانست که وصل او هم میخواهم بو حشت اندر شد و زود برخاست مرا دل بر وی آویخته بود برخاستم و از پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده و گفت ای خواجه خاتون من با تو سخنی دارد من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نمیشناسد کنیزك گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید پس من با کنیزك تا بازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خوبشتم خواند و با من گفت ای حبیب من بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته من گفتم مرا محبت و محنت هزار چند نیست آن زهره جبین گفت من نزد تو آمیم یا تو نزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من در نزد تو باشم مرا حظ کاملتر خواهد بود گفت راست گفتی فردا چون نماز پسین بگذاری سوار گشته بسوی جیبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب را بازپرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته ام من فرحناك گشتم و بمنزل آمده آنشب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده خود را با عطر و کلاب معطر ساختم و پنجاه دینار بدستارچه فرو بسته بدروازه رذیله رفتم و بخری نشسته بجیبانیه رفتم بصاحب خر گفتم از خانه نقیب باز پرس چون از خانه نقیب پرسید بامن گفت فرود

آی من فرود آمدم و او برهنمائی من پیش افتاد و همی رفتیم تا بخانه نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا بدینمکان بیا و مرا بازگردان او نصف دینار گرفته بازگشت من در بکوفتم دختر دوشیزه خوبروئی در بکشد و گفت بخانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته من بخانه اندر شدم خانه دیدم که بخوبی رشك نکارخانه چین بود در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زر نکار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها بیباغی همینگریست و در آن باغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از سرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند چون من داخل شدم بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ییست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنجوان بازرگان باصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه آنماه رو را دیدم تاج مکلل بر سر نهاده خرامان همی آید چون مرا بدید تبسم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی و این منم که در آغوش توام گفتم فدای تو شوم من از غلامان توام بخدا سو کند از روزیکه ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته پس از آن بسخن گفتن بنشستم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هرسو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده همه گونه خوردنهای بیارزدند خوردنی بخوردیم و دست شسته خویشتن با گلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم و من این ابیات بر خواندم:

ختنی وار رخ خوب بیاراسته چکلی وار سر زلف پییاراسته
اینهمه صنعت آرایش پیرایش چیست گرنه آشوب و بلای دل من خواسته

کر بود خواسته عمر گرانمایه عزیز خوشتر از عمر گرانمایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه رفته بنخسیدیم چون بامداد شد دستارچه را که پنبجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین نهادم و آن پری روی را وداع



کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید

گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چو بیرون آمدم دیدم که صاحب
خر با انتظار من ایستاده است من بر خر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم
و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل
نشته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام
پسین باز آمدم و در منزل نشسته بودم خربان خر بیاورد در حال من پنجاه
دینار زر بدستارچه فرو بسته سوار شدم و همی رفتم تا بخانه آن زهره جبین
رسیدیم خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده اند و شمعهها در لکن و طعام
در بار است و معشوقه حور و ش می اندر قراپها کرده با انتظار من نشسته
چون مرا دید بر پای خاست و دست در گردنم افکند و گفت:

دور از تو جان سیردن دشوار بود یارا کربی تو زنده ماندیم معذور دار مارا
پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده
بیش آوردند و همواره بمی کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی
از شب بگذشت پس از آن با هم بختیم چون بامداد شد برخاسته بعبادت
معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمدم خداوند خر بر -
در یافتم سوار شده بمنزل باز گشتم و ساعتی بختیم چون بیدار شدم میوه
و نقل و ریحان حاضر کرده بخانه آن ماه روی فرستادم و خود هنگام غروب
پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته بخانه
دخترک سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد
بختیم آنگاه زرها بر زیر بالین نهاده باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود
تا اینکه مرا دیناری و درمی نمائد خویشان را ملامت کرده گفتم:

صبر کم گشت عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون
حام اینست و حرص عشقم بین راست گفتند الجنون فنون
آنگاه از منزل بیرون آمدم بهر سو می رفتم تا بدروازه رذیله رسیدم

خلقی انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سپاهی خواستم که از
پهلوی او در گذرم دستم بجیب او برخورد احساس کردم که بجیب اندر
بدره زر دارد قصد آن بدره کرده دست بجیب او برده بدره بدر آوردم سپاهی
جیب خود سبك یافت دست در جیب برده بدره بر جای ندید و خشمگین
بر روی من نگر بست و دَبوس کشیده بر سر من زد من بیخود بیفتادم مردم
کمان هلاك من کردند لگام اسب او بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه
نبایستی چنین جوان را بکشی سپاهی یانگ بر مرده زد که این دزد حرامی
است در آن هنگام من بخود آمدم شنیدم که بعضی میگفتند این خوب جوانی
است چیزی بر نداشته و پاره دیگر بر راستی سخن سپاهی گواهی میدادند
آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که
شحنه شهر بر رسید و هجوم مردم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست
دینار زر در جیب داشتم این جوان آنرا دزدیده شحنه مرا بگرفت و کیسه
پدید آورد زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنه در خشم شد و
بانگ بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم که
در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف کنم بسیار
گرفتار آیم سر بر زیر افکنده ناچار راستی بیان کردم شحنه آن گروه را بسخن
من گواه گرفت و سیاف را بریدن دست من فرمان داد سیاف دست من برید
شحنه مرا در همانجا گذاشته بر رفت مردمان بر من کرد آمدند و قدحی
شراب بمن دادند و سپاهی را نیزه دل بر من سوخته بدره بمن داد و
گفت همانا تو حاجتی روی داده و گر نه تو دزد نیستی من بدره از تو گرفته
گفتم:

تا بدان روی چو ماه آموختیم عالمی بر خوشتن فروختیم
با بت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش سوختیم

جامه عفت برون انداختیم رندی و نادانی اندوختیم
 چون سیاهی برفت من بخواسته دست بریده خود در زنده فرو پیچیده
 با حالت زبون بخانه معشوقه رفتم و خود را بستر انداختم چون معشوقه
 مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد اندر
 است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه دل مرا
 مسوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که سخنی
 داری من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت
 چونست که ترا برخلاف پیش می بینم القصه او با من حدیث میکرد و من
 زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز
 من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای خود بازگو
 که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با
 من گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم
 خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر
 بپودن پیش گرفت من دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان
 ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم و گریان شدم فریاد برکشید
 که از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخنی نگفتم
 و قدح بنوشیدم و همواره او باده بمن همی پیمود تا اینکه مستی بر من
 چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسه زر در
 جیب من پدید آورده محزون شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب
 بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من اندکی طعام خورده برخاستم که از
 خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون
 که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست
 خود نیز در راه من داده ای خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد

آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده بایشان گفت که مرا باین جوان کاین
 کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و کهنیزکان و بندگان و هر چه
 که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته بازگشتند
 آن ماه روی آستین مرا گرفته بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن
 مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پراز دستارچه هائیت که من برده
 بودم گفت هر دستارچه که باینجا دینار بمن داده ای من در این صندوق
 گذاشته ام اکنون مال خود بگیر که تو در نزد من عزیز تر از جانی از
 آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر
 من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت مال خود را از
 زرینه و املاک در ورقه ای نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه ای که بمن
 رو داده بود با حزن و اندوه بروز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز
 بروز رنجوریش فزون تر میشد تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان در
 گذشت من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار
 در خیرات او صرف کردم پس از آن دست بمال او ب نهادم و انبار کنجد
 که بتو فروختم یکی از انبارهای او بود و تا کنون انبارهای او همی فروختم
 الحال تمنی من از تو اینست که قیمت کنجد بهدیه از من قبول کنی و
 سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو
 اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت
 خواستم پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان بسوی
 همین شهر سفر کردم آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر
 بازگشت مرا آبشخور درین شهر نگاه داشت تا اینکه این حادثه روی داد ملک
 گفت این حکایت خوشتر از حکایت احباب نیست ناچار هر چهار تن را بکشم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون پادشاه گفت همه شارا بکشم مباشر زمین بوسه داد و گفت ایملک جواز ده تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احذب باشد از کشتن ما در گذر ملک جواز داد مباشر گفت ایملک درش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد خوردنی بیاوردند ظرفی زرباجه نیز در خوان بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد و گفت آنچه ازو بمن رفته بس است و این بیت بر خواند

گر هست احترام از ارانم شکفت نیست آری ز مار چوبه گر بزد کزیده مار چون ما از خوردن فارغ شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زر باجه نخورم مگر اینکه چهل بار با ایشان و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم در حال میزبان با خادمان گفت که صابون و ایشان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بد انسان که گفته بود دست بشت آنگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شکفت ماندیم و گفتیم انگشت تو بدبشان آفریده شده و یا حادثه رو داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پا ها بدبشاست پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود چنان بود که گفته ما را تعجب زیاده شد گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشتوبم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم و باز گو که صد و بیست بار دست شستن از بهره چه بود



حکایت بازرگان و زرباجه

گفت بدانید که در عهد هرون الرشید پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و سماع و طرب عمر همیگذاشت چون در گذشت چیزی ازو بمیراث نماند من او را بخاک سپرده عزرا گرفتم و چند روز محزون بودم پس از آن دکان بگشودم متاعی در دکان نیافتم وام - خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شرا بنشستم و همه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایه بیندو ختم پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم دختر کی دیدم جامعه فاخر در بر و براستری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده بایکی از خادمان بی بازار اندر شدند شنیدم که آن خادمك با او گفت ای خانون از بازار بیرون شو و کسی را میا گاهان و کر نه ما را بکشتن دهی پس چون دخترك بدکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکه نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن تر ازو کس

ندیده بودم پس از آن نقاب از رخ در کشید مرا دل شیفته محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دوبیت خواندم :

اگر توروی نبوشی بدین لطافت و حسن دگر نینی در شهر یارسانی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ییوسند خاک بائی را

پس از آن گفت ای جوان در نزد تو تفصیلهای خوب هست گفتم ای خاتون مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحديث گفتن بنشستم ولی من برو واله بودم و هوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنج هزار درم بود آنگاه متاعها بخادم داد خادمك متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند آن حور و ش بر استر سوار گشت و با من نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بذمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند يك هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن زهره جبین باستر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرادید سلام کرد و گفت ای خواجه قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن بری پیکر بحديث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان حجره بگشودند آنگاه بامن گفت متاعی چند هم میخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم قیمت آنها ده هزار درم بود متاعها از من گرفته بخادم مکان داد و با من سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد من با خود گفتم این چکار بود که پنج هزار درم گرفته ده هزار درم دادم پس اندیشه از

تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناستند و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا باحسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود بامن نگفت القصه همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاك بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماه روی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد چون نزد من رسید گفت میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بمن بداد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه بامن گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستن از بهر چیست گفتم چیزی مرا بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت او را محبت با تو بیش از آنست که ترا با اوست و او را بخریدن متاع حاجتی نیست این کارها را بهانه دیدار تو کرده اکنون هر چه تمنی داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید که من زر بخادم میدهم در حال باز گشته بنشست من با غایت فروتنی هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خرسند شد و دعوت مرا اجابت کرد و با من گفت این خادم رسول منست هر چه که او بگوید چنان کن پس از آن برخاسته رفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم و لکن شبان روز خیال آن بدیع الجمال مرا در دل بود چون چند روزی بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جويا شدم گفتم کار او بامن شرح کن گفت آن دخترک از پروردگان سیده زبیده زن هرون الرشید است درین روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد

چون ترا دید از سیده درخواست که او را بتو تزویج کند سیده گفت تا آن جوان را نبینم ترا باو تزویج نمیکنم و من اکنون همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند بمقصود خوبشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد بازگو که رأی تو چیست گفتم با تو خواهم آمد و بهر چه رو دهد شکیبیا خواهم بود خادمك گفت چون شب در آید بمسجد سیده زبیده در آی و در همانجا بنحسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد در آمدم و نماز ادا کرده در آنجا بخفتم علی الصبح دیدم که در تن از خادمان بزور قی نشسته صندوقی به خود همی آورند چون از دجله بگذشته صندوق در مسجد گذاشته باز گشتند پس از ساعتی همان دختر بری بیکر بمسجد آمد و سلام داد بریای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا بیوسید و بگریست پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین بیوسیدم و بریای ایستادم اجزت نشستم داد چون بنشستم از شغل و نسیم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم فرحناك شد و گفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دختر ك ضایع نشد و بامن گفت بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتومی سپارم چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر را ندیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن دختر از هرون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش

داد ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را بمن تزویج کردند ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر را بگرما به بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فرو چیده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اندر بود من بخوردن زرباچه بشتابیدم و چندانکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست بادستارچه پاك کرده بانتظار بنشستم که ناگاه شمعه افروخته تزد من آوردند و مغبیان دف همیزدند و مشاطه کن عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیکانگان خالی شد خواستم که او را در آغوش کشم بوی زرباچه از من بمشامش آمد بانگ بر کنیزکان زد از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه روی داده گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا که ان این بود که این خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که سبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن همی زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته نزد داروغه شهر ببرید تا انگشتان دستی را که بآن زرباچه خورده و آن را نشسته قطع سازد من با خود گفتم چونست که از بهر زرباچه خوردن و نشستن دست انگشتان من بیاید بربید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بکردار بدی که پیش از یکبار ازو سر نزده چندین عقوبت را نشاید گفت بخدا سوگند ناچار انگشتانش را بیرم پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم پس از ده روز باز آمد و با من گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورده دست نشسته آنگاه بانگ بر

کنیزکان زدایشان بازوان مرا بستند و استرّه را گرفته دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا بیرید و مرا بدینسان کرد که دیدید پس از آن دارو بزخمهای من پیرا کنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباچه دیدم ازو دور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید مباشرت گفت من ازو پرسیدم که آن دخترک پس از آنکه انگشتان ترا برید و از تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد آنجوان گفت پس از بریدن انگشتها دل او بامن مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر بمن داد و گفت که خانه بخر من خانه خریدم و آنچه که در قصر داشتیم بانخانه بردیم

ای ملک چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم برخاستم و بنخانه در آمدم و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام :

ملک گفت این حکایت طرفه تر از حدیث احدب نبود شما را بناچار باید گشت پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی بازگویم ملک گفت بگو :

حکایت طبیب یهودی

گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوک یکی از خانه والی دمشق نزد من آمد، مرا بنخانه والی برد چون بنخانه اندر شدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم پسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم بیالینش نشسته

خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او در عجب شدم و لکن نبض گرفته دوا نوشتم و همه روزه بمعالجش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرامه اش فرستادم از گرمابه بیرون آمده خلعتی بمن داد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرمابه را از بیکانگان خلوت کرده مرا با خویشان بگرامه برد چون جامه برکنند دیدم که دست راست او بریده است شکفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازبانہ دیدم انگشت فکرت بدنجان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود باتو بگویم چون از گرمابه بدر شدیم و بنخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم حدیث بازگو گفت بدانکه من از شهر موصلم چون جد من در گشت ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند خدایتعالی مرا بیدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره از فرزند نداشتند و بمن فرحناک بودند چون من بزرگ شدم روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند بجز پدر و عموهای من کس نماند از هر سوی هر گونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمر دند تا اینکه سخن مصر در میان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین تزهتگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست و شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته :

نیست شهری در جهان چون شهر مصر نیست رودی در جهان چون رود نیل آن یکی اندر هزارات چون بهشت وین یکی اندر حلاوت سلسبیل پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هر يك بنخانه خویش رفتم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدن گوارا نمیشد و خواستم بخسبم خوابم نبرد چون

روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند من از هر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همیرقیم تا بحلب رسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهرست سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و بفرهوس همیماندر در کاروانسرائی فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند بیک درم پنج درم سود کرد از آن سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در همانجا گذاشته بسوی مصر رفتند من خانه خوبی را در ماهی دودینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبردیم تا اینکه همه مالی که با خود داشتم صرف کردم روزی بدرخانه نشسته بودم دختر قمر منظری که جامهای حریر در بر داشت پدید شد من اشارتی باو کردم بی مضایقه بخانه اندر شد و در خانه را باز گردانده نقاب از رخ بر کشید و چادر بیکسوهاد بدیع - الجمالش یافتیم دل بمهرش بنهادم پس از آن بر خاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفره شراب گستردم با یکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامدادان ده دینار زر بدو دادم زر نستد و ده دینار هم بمن داد که با این دینارها نقل و شمع و می وعود آماده کن پس از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه روز بگذشت آن پری روی باز آمد و خود را پیش از پیش آراسته و جامه زیبا تر از نخست در بر کرده بود من نیز همه چیز آماده کرده بسودم خوردنی بخوردیم و بمی کشیدن بنشستیم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده

کردم هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته چشم براه دوخته بودم که از در درآمد من بر پای خاسته گفتم :
آمدی و ده که چه مشتاق و بریشان بودم چون برقتی زبرم صورت بیجان بودم چون بنشست گفت آقای من من زیبا هستم گفتم آری بخدا سو کند
من چون تو بدلبری ندیدم کلبیرک چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم
گفت اگر اجازت دهی باریگر دختری خورده سال تر از خود بهر تو بیاورم که آن دختر از من نمئی کرده که يك شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسربرد پس آن شب را نیز بلعب و طرب بروز آوردیم بامدادان بیست دینار زر بمن بداد و گفت بیش از شبهای پیش هر گونه تدارك فروچین که مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده بانتظار نشسته بودم که آن حوروش درآمد و دختر مامروی دیگری با خود آورد من شادمان گشته شمعها بر افروختم ایشان چادر از سر بر گرفتند دختر کهتر را دیدم که از سنبیل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته از قد و رخسار بسروستان ولا لستان همی مانست من دست و روی ایشان بیوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم من بر لبان دختر كوچك بوسه میدادم دختر بزرگ از رشك تنگ دل بود ولی پوشیده همیداشت و با من می گفت مهمان تازم رسیده از من بهتر است گفتم آری والله از تو بهتر است گفت همی خواهم که امشب با او بخسبی چون نیمه شب شد من بادختر خورده سال بخفتم چون بیدار گشتم آفتاب برآمده بود دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته بیکسو غلطید مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشك اورا کشته است ساعتی ملول نشستم پس از آن جامهای خود برکندم و در میان خانه چاهی ساخته جسد

چون شب بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت من بدلال گفتم که کردن بند بده و هزار درم بستان
دلال چون سخن من بشنید دانست که کردن بند قضیتی دارد دشوار در
حال کردن بند را پیش والی برد و با او گفت این کردن بند از من دزدیده
بودند اکنون او را دست بازرگان زاده یافتم من درد که دلال نشسته بودم
و خبر از جایی نداشتم ناگاه خادمان والی بر من کرد آمده مرا گرفتند و
پیش والی بردند والی حکایت کردن بند را از من باز پرسید من آنچه با
دلال گفته بودم با والی نیز گفتم والی بخندید و گفت راست نگفتی آنکه
جامه من برکنند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود
گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گویم خداوند این را در
بستر من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم در حال دست مرا بریده بروغن
کداخته اش فرو بردند که خونس باز ایستد من بیهوش شدم شربت بی
نوشانده بهوشم آوردند من دست بریده خود برداشته بخانه آمدم خداوند
خانه بنزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند
خانه دیگر پیدا کن و ازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و
پیوسته بحالت خویش گریان بودم روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و
مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختر وزیر با
همان کردن بند نا پدید شده من از بیم بلرزیدم و با خود گفتم که یقین
مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش با وزیر باز گویم
* گریکشد حاکم است و بنوازد رواست * چون مرا پیش وزیر بردند گفت
همین است آنکه کردن بند می فروخت و شما بستم گری دست او را بریده اید
گفتند آری همینست آنکه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد و گفت ای
شیخ ستم کار دیت دست این مظلوم بدست تست آنکه وزیر فرمود که بازوان

دختر در آن چاه افکندم و خاک برو ریختم آنکه جامه پوشیده بقیت مال
برداشتم و از خانه بدرآمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم
و گفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس از آن بمصر سفر کردم عموها بیدار
من شاد گشته سبب مسافرتم باز پرسیدند گفتم آرزو مند شما بودم پس سالی
پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل
مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند من از ایشان گریخته
بجائی پنهان شدم ایشان را گمان اینکه من بایشان سبقت کرده بدمشق باز
گشته ام چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر
بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه که در دمشق
داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از سه سال از نهی دستی تنگ دل گشتم
ناچار از مصر بیرون شده بدمشق آمدم و در همان خانه جای گرفتم و خداوند
خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سرچاه کشوده
از حال دختر آگاه شوم برخاسته سرچاه بگشودم کشته را پیوسیده و از هم
ریخته یافتم ولی کردن بندی که برگردن داشت در آن چاه بر جای بود من
کردن بند برداشته گریان شدم و ساعتی بفکرت فرو رفتم پس از آن سرچاه
را پوشاندم تا دوسه روز از خانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرمابه رفته جامه
تبدیل کردم و یکدرم نقد نداشتم ناچار کردن بند را که گوهرهای قیمتی
داشت بی بازار بردم و بدلاش سپردم او مرا بر ده که گذاشته خود برفت و
گردن بند بمشتریان بگردانید و قیمت آن بدو هزار دینار رسید ولی من
نمیدانستم چون بازگشت گفتم این کردن بند مسین است و هزار درم قیمت
دارد گفتم آری آن مسین است و ما خود آنرا بعد از چنان ساخته ایم اکنون
همی خواهم بفروشم تو هزار درم بستان و کردن بند بده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

مرا بگشوده زنجیر از من بر داشتند و خادمان نیز برقتند کس جز من و وزیر در خانه نماند با من گفت ای فرزند حدیث برآستی باز گو که تو این کردن بند چگونه بدست آورده من ماجرای خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را بچه سان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سر برافکند و دستار چه بدست گرفته بگریست پس از ساعتی گفت ای فرزند آن دختر بزرگ دختر من بود بکاین پسر عقیقش در آورده بمصر فرستادم چون شوهرش بمرد بدینجا باز گشت ولی از زنان مصر قبحگی آموخته بود دو سه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچک مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچک نا بدید شد یکچندی بیخبر بودیم پس از چند گاه دختر بزرگ راز بمادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش از آنکه تو بگوئی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خورد سالتر از او را که از مادر دیگر است بکاین تو بیاورم و مهر از توستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست در حال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بمیراث مانده بود بیاوردند و دختر بمن کابین کرد و خواسته بی شمر بمن داد و من اکنون بسی نیک بختم و بر فاهیت همیگذارم

طیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من از حکایت او شکفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بودم او مال بسیار و هدیهها بمن باز داد من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم روزگاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدانسان گذشت که گفتم

ملك چين گفت اين عجب تر از حکايت احدب نيست تا چار شما را بايد کشت خاصه خياطی را که او سر همه گناهانست و بخياط گفت که اگر عجبتر از حدیث احدب حدیثی گفتمی از همه شما ها در گذرم

و کره همه را بکشم در حال خياط زمين ببوسيد گفت ای ملك آنچه بمن گذشته عجبتر از حدیث ياران است و آن اينست که :

قصه عاشق و دلاک

من پیش از آنکه احدب را ببینم بخانه یکی از خیاطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند هنگام برآمدن آفتاب خواب گسترده خوردنی حاضر آوردند هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان جوانی ماهروی و نیکو شمایل را که جامه بس فاخر در بر داشت بمجلس آورد و آنجوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگر اینکه پایش لنگ بود پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بنشیند مرد دلاکی را که در میان آن جماعت بود بدید نشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب بازگشتنش پرسید جوان گفت راه بر من مگیرید و مرا نیاز دارید سبب بازگشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک حیران شدند گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده ام که در هر جا که او نشیند ننشینم و در هر شهریکه او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدم و درین شهر جا گرفتم اکنون که بدانستم او درین شهر است من امشب ازین شهر خواهم رفت ما چون این حدیث بشنیدیم او را سوگند دادیم که حکایت باز گوید دیدیم که گونه دلاک زرد شد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت چون من بسن رشد

رسیدم پدرم در گذشت و مال و رومه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت من هر روز يك گونه جامه قیمتی پوشیده خوردنیهای لذیذ میخوردم و بهر گونه عیش و طرب مایل بودم ولی زنان را دوست نمیداشتم تا اینکه روزی در بغداد از محلتی میگذشتم گروهی از مستان راه بر من بگرفتند بکوچه بن بستی گریختم در آخر کوچه بخانه پناه بردم و در گوشه خزیدم ساعتی نشسته بودم که از منظره غرقه از غرفه های خانه دختر آهوچشم زهره جبینی که در همه عمر چنان لعبتی ندیده بودم سر بدر آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده باز پس نشست و منظره را فرو بست ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطرم بمحبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن زنان باز گشتم و دل بمهرشان بیستم در همان مکان تا هنگام شام بنشستم قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود آمد بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری بیکر دختر قاضی است آنکه برخاسته غمین و ملول بخانه خویش باز گشتم و بیستر افتادم کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من نمیدانستند من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم بعیادت همی آمدند روزی پیره زنی بعیادت آمد دلش بر من بهوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند این که تو دیده دختر قاضی بغداد است و آنخانه غرفه اندر غرفه از آن دختر است قاضی خانه جدا گانه در پهلوی آن خانه دارد من بسی روزها پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال او را جز من از دیگری نخواه من از شنیدن این سخن فرحناك شدم و ناتوانیم بتوانائی بدل گشت و خانگیان خرسند شدند عجز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان مستی بر جا

نمانده بود و بیهودی و تندرستی بسی نزدیک بودم چون عجز بیامد گونه اش دگرگون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشته می پرس زیرا که چون من قصد بدو آشکار کردم بر آشفت و گفت ای پلیدك این سخنان چیست چون او را خشمگین یافتم باز گشتم ناچار بار دیگر بسوی او بایدم رفت چون من از عجز این خبر بشنیدم بیماریم عود کرد و چند روز بحالت مرگ چشم برام پیره زال بودم تا اینکه عجز بیامد و گفت ای فرزند مژدگانی ده گفتم هر چه خواهی مضایقه نکنم گذارش باز گو گفت دبروز نزد دختر رفتم چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت ای مادر چونست که ترا دلتنگ همی بینم چون این بگفت بگریستم و گفتم ای خاتون من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست میدارد و از عشق تو بمرگ نزدیک شده تو بر آشفتی و بر من خشم گرفتی اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند دخترك چون این بشنید مهرش بجنبید و بر حال تو رحمت آورد پرسید که این جوان کجاست گفتم او پسر منست ترا چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق تو گشته و غیر محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردید ناچار خواهد مرد دختر چون این بشنید رنگش پرید و گفت از برای من بچنین روز افتاده گفتم آری گفت نزد آنجوان رو و از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود ساعتی پیش از نماز جمعه بدینخانه آید من میگویم که در بروی بکشایند و او را بخانه آورد تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده از عجز بشنیدم اندوه و بیماریم چنان رخت بست که گفتمی هرگز در تن من بیماری نبوده است آنکه جامه های خود را به پیرزن بمژدگانی دادم و خانگیان و یاران بسلامت من شادان گشتند و من بعیش و نوش گرائیده خرسند همی بودم

تا روز آدینه بر آمد عجز پدید شد از بیماریم باز پرسید من شکر عافیت گذاردم بر خاسته جامه‌های فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم عجز گفت بر خیز و بگرما به اندر شو سر بتراش و کسالت بیماری از خوشتن دور کن گفتم نکو گفتی ولی نخست سر بتراشم و آنکاه بگرما به شوم پس خادم را گفتم که دلاکی خردمند و کم سخن که ازیر کوئی مرا نیازارد بیاور خادم برفت و همین دلاک را بیاورد چون در آمد سلام کرد جواب گفتم گفت خدای یگانه و بی همتا و دانا غم و هم و اندوه و حزین را از تو دور گرداند گفتم خدا دعوت را اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری سر خواهی تراشید و بارک خواهی زد که از ابن عباس رسیده من قصر شرعه يوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء و نیز از روایتی که من احتجم يوم الجمعة لا يأمن ذهاب البصر گفتم سخنان بیهوده بگذار همین ساعت بر خیز و سر من بتراش بر خاست دستارچه درهم پیچیده از پیش بند بدر آورد و دستارچه بگشود اصطربابی از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرباب را دست گرفته بساحت خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد از دیرگاهی بدو نگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر سال چهارصد و شصت و سیم هجرت نبویه است علی هاجرها افضل الصلوات و التحیه و طالعش چنانچه از عالم شمار دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته مقارنه با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارك و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بشخصی بزرگ و نیک بخت برسی و چگونگی آنرا با تو باز نکویم گفتم مرا بیازردی و روان مرا کاستی من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم بر خیز و سر مرا بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سو کند که اگر تو حقیقت کار بدانی بسخنان من طالب

شوی و هر چه گویم چنان کنی و مصاحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام و همیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد از تو نستانم چون این سخنان شنیدم گفتم امروز تو مرا خواهی کشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان گفتم من بدو گفتم که تولا محاله کننده من خواهی بود دلاک گفت یا سیدی بسکه من کم سختم مرا مرده خاموش همی خوانند و برادران مرا نامه‌های دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هدار سیمین را بقبق و چهارمین را الکور الاخوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم چون دلاک سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیک است که زهره من بشکافد بخادم گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاک گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا می شناسم پدرت رحمه الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم جماعتی پیش او بودند با من گفت رگ همی خواهم زدن من اصطرباب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است تا میمون و رگ زدن بسی دشوار است او را آگاه کردم سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد بر آمد و با من مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت و آنجماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمه الله علیه بیک رگ زدن صد دینار زر بمن می داد گفتم خدایا مرزاد پدرم را که با چون توئی آشنا بود دلاک بخندیده گفت سبحان الله

من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل از تو برده است من نمیدانم که شتاب تو از بهر چیست میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد و بزرگان گفته اند المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد مرا عجب آید که من برپای ایستاده بخدمت مشغول و هیچ نمیرنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردن که بدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده گفتم بخدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی پس من در خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سرتراشم گفت اکنون دانستم که دلتنگ شده ای ولی عذرت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز کودک هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدستان همی برده من سوگندش داده و گفتم بگذار که از پی کار خویش روم آنگاه از غایت خشم جامهای خود را بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنگ همی کشید که نزدیک شد روانم از تن برود پس از آن بیش آمد و قدری از سر من بتراشید پس از آن دست برداشته باز ایستاده گفت آقای من العجلة من الشيطان شتاب مکن کاندرا سر روزگار شب بازیه است پس از آن گفت آقای من گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است :

این صنعت شایان که بدستست مرا هان ظن نبوی کزو شکستست مرا
بر نارك سروران همی روانم تیغ سرهای ماوک زیر دستست مرا
گفتم بیهوده گوئی پس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطر من بیازردی گفت
گمان دارم که شتاب داری گفتم آری آری گفت آرام بگیر که شتاب
شمار شیطانست و سبب پشیمانی و ناامیدی است و پیغمبر علیه السلام فرموده

که خیر الامور ما کان فیه تان و بخدا سوگند که من از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب با من بازگوئی بیم دارم که کار خوبی نباشد هنوز سه ساعت بوقت نماز مانده پس در خشم شده استره بینداخت و اسطرلاب بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت که سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت و بدانسان که نخست بر سنگ کشیده بود باز بر سنگ همی کشید و بی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که من از شتاب تو بسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و بدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چون من دانستم که مرا خلاصی ازو محالست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیک شد من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد بدر آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا بمشوقه راهی نخواهد بود پس او را سوگند دادم که بیهوده گوئی ترك کند و گفتم که بخانه یکی از یاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی شنید گفت امروز عجب روزی از تو بمن رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیدم و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم ازین کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص کن آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد باز گوی که بهر میهمانان من چه در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست گفتم بگو حاضر سازند تا بعیان بینم گفتم همه آنها را حاضر آوردند چون بدید گفتم شراب نیز آوردند گفت آقای من چیزی بر جای نماند مگر عود پس گفتم صندوقچه آوردند که عود و عنبر و مشک بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود آنگاه تیغ فرو هشت و عود و مشک و عنبر را

يك يك از صندوقچه بدر آورده باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده بصندوقچه باز میگذاشت چندانکه من از زندگی سیرشدم و نزدیک شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنگ تر شد او را به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من بتراشید و قد راست کرده گفت ای فرزند نمیدانم که به نیکوئیهای تو شکر گذارم یا بخوبیهای بدت سیاس گویم مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمانان من بشناسی زیتون گرمابه و صلیح تون تاب و عوکل سبزی فروش و عکرشه بقال و حمید زبال و عکارش یالان دوز است و هر کدام از ایشان بطرزی ایات خوانند و بنوعی برقصند من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان يك يك نتوانم شمرد - اما مختصری باز گویم که گرمابه ای مردیست ادیب این شعر همیخواند ان لم اذهب اليها تجثنی بیته و اما زبال مردیست ضریف همیرقصد و همیگوید الخبز عند زوجتی ما صار فی صندوق هریکی از یاران را ظرافتی است که در دیگری یافت نمیشود اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تو از بیماری برخاسته بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که از پر گفتن ترا بیازارد بهتر اینست که بنزد یاران من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته

هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمارم کس را و قوف نیست که انجام کار چیست پس من از غایت خشم خندیدم و گفتم تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زود تر رو که یاران تو چشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر يك يك بار ایشان را ببینی دیگر تر کشان نتوانی گفت گفت مرا فرض است که یکروز یاران ترا دعوت کنم ولی

امروز پیش یاران خود بایدم رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کرده بخانه برم تا یاران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده بهرجا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و با هم صحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنها روی تو در همه جا از باخورد مردی ناچاری و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت گفتم جانی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید و گرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی این شهر بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در اینروز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که با من همیگوئی چون خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید آنگاه گفتم خوردنیها بردار و بنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته ام تا باز گردی و بوعدگاه رویم گفت تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تهنارفته خوشتن بهلاکت بیندازی پس سوگندم داد که از اینجا برخیز تا من باز کشته با تو بیایم و از انجام کار تو آ که شوم گفتم آری نشسته ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانه فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنهاروان شدم و بهعجابه رفته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاک در دنبال من پیورده و من از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانه قاضی باز است بخانه اندر شدم در آن حالت قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلیتبان بمیان ساحت اندر بوده است قضا را از کنیزکان قاضی گناهی سرزده بود قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه

بر او زد فریاد از کنیزك بلند شد این دلاک را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد بر آورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاک بر سر کتبان از مردم داد و فرسی میکرد و میگفت الغیث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من بدنبال او و مردم محله بدنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه و واقتیلاہ باسمان بر میشد و بدینسان همی آمدند تا بدر خانه قاضی کرد آمدند قاضی هراسان بدرآمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت بحیرت اندر شد و سبب باز پرسید غلامان من گفتند تو خواجه ما را کشته قاضی پرسید که خواجه شما کیست و بچه گناه او را کشته ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قاضی بلامان من گفت که خواجه شمارا بچه گناه کشته ام و این دلاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است دلاک گفت تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد او را شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود و بخانه منش که آورد و چه قصد داشت دلاک گفت سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بیوشانی من چگونگی را نیک میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دخترت است چون او بخانه تو آمد بغلامان فرمودی که او را بزنند اکنون در میان ما و تو با حکم از خلیفه باید و با خواجه ما بدر آور و مگذار که ما بخانه تو در آئیم و او را بدر آوریم قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمسار شد و با دلاک گفت اگر سخن تو راست است خود بخانه در آی و او را بدر آور در حال همین دلاک بشتابید و بخانه اندر شد من گریختن نتوانستم و

در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاک بهیچ سو نرفت مگر بغرفه که من بودم بیامد چون بغرفه اندر شد بچپ و راست



نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بدوش گرفت مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را کشوده خویشتن بزمین انداختم و

پای من بشکست با پای شکسته همیدویدم چون بدر خانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من از بیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بیاشیدم و مردم را بآن زرها مشغول کرده خود در کوچه‌های بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم این دلاک در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجه مرا میخواستند بکشند منت خدا را که بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و با من گفت ای خواجه بسی شتاب داشتی و این محتتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید اگر خدای نخواست من با تو نبودم و ازین ورطه خلاصت نمیکردم بسا بود که راه خلاص نیابی و بانجام کار هلاک شوی تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه‌ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همی خواستی که تنها بروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجریت نداری و عجب و کم خردی من با او گفتم آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست بخداوند دکانی پناه بردم خداوند دکان او را از من دور کرد من در مخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم این دلاک از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است در حال گواهان حاضر آورده وصیت بگذارم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلیطان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطر مخرسند نخواهد بود و بدیدار این شکبیا نتوانم شد که پای مرا شکسته و از کردار زشت خود خاطر مرا خسته است چون آن جوان قصه خود فروخواند از مجلس بازگشت آنگاه ما از دلاک پرسیدیم

که جوان راست گفت یا نه دلاک گفت من با او این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاک میشد و او را جز من کس خلاص نکرده است هزار شکر که پای او بشکست و جان سلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با اونمی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سختم و فضول نیستم و برادران من پر کوی هستند و حکایت اینست که:



حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا و مساکین را دوست میداشت و با علما و رجال الحان بسر میبرد قضا را روزی بده تن از بغداد بان ختم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد من چون در قراة ایشان را دیدم با خود گفتم که این جماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه بمهماتی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که با ایشان یار شوم پس با ایشان بزورق نشستم خادمان والی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند من

هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم بگویم پس همه ما را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد سیاف هر ده تن را بقتل رسانید خلیفه چون مرا دید سیاف گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت مرده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشمر دهند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرد که چونت هیچ سخن نگفتی و چرا با گناه کاران بزنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنی شهره روزگار است شغل من دلاکت دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند مرا گمان این بود که مهمانی همبروند با ایشان بزورق نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من در معرض شمشیر بودم و خویشتن را بخلیفه شناساندم ای خلیفه این جوان مردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتنهای ارباب کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من او را از ورطه خلاص کرده ام آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذ الله هرگز چون من نیستند ای خلیفه تو مرا بد نام گرفتی که با ایشان شمردی هر يك از ایشان را از بی مروتی و پرگوئی آفتی رسیده یکی اعرج است و یکی اعوج و سیمین افلاج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده اند و ای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز میکنم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتم و هر

يك از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی يك يك باز گویم

حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانه در پهلوی دکان داشت و بنزد يك خانه او را آسیابی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سر بر داشت زنی را دید که از منظره خانه سر به در آورده بمردم نظاره میکند چون برادرم او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شاه بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیطی بنشست ولی سوزنی میدوخت و نگاهای بسوی غره میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند و تا پسین مقدار يك درم کار نکرد و دیر گاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی مقامی بنزد برادر من آورد و گفت اینرا ببر و بدوز برادرم منت پذیر شد و تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی قداشت و تا سه روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد و زن بشوهر خود از میل خیاط بروا گاهی داده بود و زن و شوهر با هم بگلله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند چون برادرم خیاط ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را برادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند یا او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که صاحب در این است برادرم گمان کرد که ایشان قصد صیحی دارند پس آنها در آسیا بنخسید پاسی از

شب رفته بود که آسیابان در آمد چون او را در آنجا یافت بجای گاو باسیاش بست چون نزدیک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را باسیا بسته تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بر آمدن آفتاب کنیزیکه بر وی تزویج کرده بودند باسیا در آمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت بمن و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند زبان پاسخ نداشت چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیز را بروی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت خوش باد بر تو بوس و کنار عروس برادرم گفت خدا دروغگو را میامر زاده ای مزور نیامده مگر اینکه مرا ببری و باسیا بیندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز کو برادرم ماجرا باوی باز گفت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم میتوانم که عقد ترا دگر گونه بکنم تا ستاره ات با زن موافق آید برادرم گفت دیگر چه حیل داری که بکاربری من از زن گرفتن در گذشتم پس از آن برادرم بدکان آمده چشم براه بود که کاری بهم رسد و از مزد آن قیمت ثانی بدید آید که ناگاه خاتون با کنیزك حیل ساخته کنیز را پیش او فرستاد کنیز پیش او آمده گفت خاتون بتو مشتاقست و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند بریدی و عهد شکستی باخر دوستی نتوان بریدی باول خود نمیبایست پیوست برادرم پاسخ نکفت زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفته او گشت و ملائتش رفع شد و باوی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادرم بخیاطت پرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانید

و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود بروز آورد تو نیز نزد من آی که امشب بعیش و شادی بروز آوریم و زن را با شوهر خدعتی در میان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز باز آمد برادرم را نزد خاتون برد خاتون گفت بسی آرزو مند تو بودم برادرم گفت پیش از همه کارها مرا بیوسه بنواز هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که شوهر زن در آمد و برادرم را بگرفت خواست که بسوی شهنه اش برد بیچاره نضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید و او را بخانه شهنه برد شهنه گفت نخست با تازیانه تنش را فکار کردند پس از آن بر اشترش بنشانند کوچه بکوچه بگردانند و ندا در دادند که هر کس پیش زن بیگانگان رود پاداش وی همینست در آنحالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شهنه از شهر بیرونش کرد و او نمیدانست بکدام سو رود من در خشم شده خود را بوی رساندم و او را بخانه خویش آورده تا امروز نان و جامه باو میدهم . خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگر اینکه گوش بمن بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان مکن که من بیهوده گو و سخن درازم خلیفه گفت ماجرای برادران باز گو و آن درها را آویزه گوش ما گردان پس گفتم ای خلیفه



حکایت بقبق

برادر دیگرم بقبق نام داشت روزی بقصد انجام کاری بکوچه‌ای اندر همیرفت پیرزنی او را پیش آمد و با او گفت ساعتی بایست تا کاری بر تو عرضه دارم اگر آن کار ترا پسند آید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن بازگو عجوز گفت چه میگوئی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهی شکر لب بر لب جوئی نشسته باده صاف انگوری بنوشی و از بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاه داری سودهای بسیار هم ببری برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از همه مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت که سخن دراز مکن ویرگو مباش اکنون لب از گفتار بر بند و با من بیا آنکاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچه‌ها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانه وسیع برسیدند و از طبقه بطبقه دیگر رفتند و از غرقه بغرقه دیگر شدند برادرم دید که چهارتن دختران ماهر و در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و ایشان با آوازه‌های خوش میخوانند و دف و چنگ همینوازند آنکاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر برادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طیانچه بر قفای وی زد برادرم در خشم شد و بیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی باز کرد برادرم بازگشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد برادرم برخاست که از پی کار خویش رود عجوز سر را هاش گرفته گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن بررسی برادرم گفت میخواهم صبر نکنم و بمراد خویشتن ترسم عجوز گفت

صبر کن چوی مست شوی بمراد خود بررسی آنکاه برگشت و بجای خود بنشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت او را برهنه سازند و کلاب بر تن و روی او بیفشانند دختران جامهای او برکنده کلابش بزدند آنکاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و بمرادم گفت خدا ترا شاد کند که ما را از آمدنت شاد کردی و هرگاه که شرط بپذیری و عهد نشکنی بمراد خود خواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی است تمام هر که فرمان من برد بمراد خویش میرسد پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند هنگامه طرب گرم شد آنکاه دخترک با کنیزی گفت خواجه خود را بگیر و حاجت او را برآور و بزودی نزد منش باز گردان کنیزک برادر مرا گرفته برفت او نمیدانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن بررسی هنوز يك چیز باقی مانده و آن اینست که زنخ ترا بتراشند برادرم گفت بارسوائی مردم چه کنم عجوز گفت این دختر ترا بسی دوست میدارد و همیشه خواهد که تواساده شوی و موی زنخ تو چون خار بر روی او نخلد تو اکنون شکلیا شو تا بآرزوی خویشتن بررسی برادرم سخن بپذیرفت دخترک زنخ او را تراشیده بمجلسش باز آورد و او را ابروان و زنخ و سبیل تراشیده بود دخترک از هیبت او بترسید پس از آن بسیار بخندید و گفت آقای من با این صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که برخیز و رقص کن در حال برادرم برخاسته برقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بروی بینداختند و طیانچه بروی میزدند تا اینکه بر زمین افتاد عجوز گفت اینك بمقصود رسیدی چیزیکه باقی مانده اینست که دخترک را عادت چنانست که چون مست شود کسی را بخود راه نمیدهد

تا اینکه جامها بر کند و عریان بایستد تو نیز باید جامهای خویشتن بکنی و چنانکه اوست عریان بایستی پس از آن همی دود گویا که از تو میگریزد تو نیز باید بهر سو که او میدود بدوی تا ترا آلت راست شود آنکه ترا بخویشتن راه دهد برادر من جو این سخن بشنید بآنحالت رنجور برخواست و جامه خویش بر کند و عریان بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دلاک گفت برادرم جامه از تن کنده عریان بایستاد دختر با او گفت من از پیش و تو در دنبال همیدویم چون بمن برسی بمراد خواهی رسید پس دختر باین سو و آنسو همیدوید و برادرم نیز در دنبال او همیدوید تا آلتش راست شد و بدیوانگان همی مانست و بهر سو که دختر میرفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خود را بهمانحالت در بازار دباغان یافت چون مردم او را دیدند بروی گرد آمدند و برو بخندیدند و چرم و طپانچه بر تن عریانش همیزدند تا اینکه بیهوش شد او را بدر از گوش نشانده بخانه شحنه اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین حالت از خانه وزیر بازار افتاد شحنه گفت صد تازیانه بر او زده از شهر بیرونش کردند من خبردار گشته از پی او رفتم و او را پنهانی بخانه آوردم و نان و آبش میدهم اینخلیفه اگر من جوانمرد نبودم چگونه بر این مشقت تحمل میکردم

حکایت کور

و اما برادر سیمین من که قه نام دارد بدر بوزگی بدر خانه رفته در بکوفت خداوند خانه با آواز بلند گفت کیست که در همیکوبد برادرم جواب

نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو تا بینا هستی گفت آری خداوند خانه دست برادرم گرفته بخانه برد و از پله بفرازش برسد برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز خانه بر شدند خداوند خانه گفت ای نابینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای بست ترین کدیان وقتیکه تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همیکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پله ها بزیر کن گفت راه بر تو نگرفته ام برادرم خواست که از پله ها بزیر آید بیست پله بر زمین مانده بود که یایش بلغزید و از پله ها همی غلطید تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام سو رود در آن هنگام جمعی از یاران نابینای او بر رسیدند و گفتند امروز چه عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از درمهاییکه ذخیره کرده ام صرف کنم و خداوند خانه از پی او روان بود سخن او را بشنید برادرم نمی دانست که آن مرد از پی او روانست و همیرفت تا بمکان خود برسد آنمرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در بیندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنید ریمانی از سقف آویخته آن ریمان بگرفت و در هوا بایستاد ایشان در بیستند و خانه بگردیدند کسی نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درمهای بیرون آوردند چون بشمر دند ده هزار درم بیش بود ده هزار درم بزیر خالک پنهان کردند و زیادتی را هر يك بخشی بر داشتند پس از آن خوردنی گذاشته

همی خوردند که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست باین سو و آن سو دراز کرد دست آنمرد بدستش آمد بانگ بر یاران زد که پیش ما بیگانه هست پس همگی بر او گرد آمده او را همی زدند و فریاد همی آوردند که ایها الناس دزد آمده آنگاه خلقی بسیار برایشان گرد آمدند آنمرد نیز خوشتن بنابینائی زد و چشمان خود بر هم نهاد بدانسان که هیچ کس در نابینائی او شك نمیکرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند و پیش والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید آنمرد گفت ای والی تا ما را عقوبت نکنی و نیازاری از حقیقت کار آگاه نخواهی شد اگر بخواهی نخست مرا آزار کن والی گفت او را بر زمین انداخته تازیانه چند بزدند آنگاه يك چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد والی گفت این کارها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا خبر باز گویم والی امانش داد گفت ما خوشتن را نابینا کرده بخانه مردم رویم و به زنانشان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مردم را از راه بدر بریم و مال از ایشان بدزدی و کدائی کرد آوریم و تا اکنون ده هزار درهم از این کار کرد آورده ایم من دو هزار و پانصد درهم نصیب خود را از ایشان خواستم ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند من از خدا و از تو پناه خواسته ام تو بر نصیب ما سزاوارتری از یاران من اگر خواهی راستی سختم بر تو آشکار شود هر يك را بفرما پیش از آنکه مرا بزدند بزنند تا چشم باز کنند پس شهنه امر کرد که ایشانرا عقوبت کنند نخستین کسی را که بستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاک چیزی نماند شهنه با ایشان میگفت ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا را پنهان میداری و خوشتن را نابینا مینمائی برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت بحق رسول الله

که ما چشم نداریم و نابینا هستیم چون او را بگشودند یاران او را بستند و دیگر بار نیز برادرم را بستند و چندان بزدند که بیهوش شد شهنه گفت بگشائید چون بیهوش آید باز ببندید پس هر يك از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آن شخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و میگفت چشم باز کنید و گرنه دیگر بار خواهند زد و بشهنه گفت خادمی بامن بفرست که درمها بیاوریم اینها از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شهنه خادمی با او فرستاده ده هزار درهم بیاوردند دو هزار و پانصد درهم به آن شخص نصیب داد و ایشانرا پس از گوشمال از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من این حکایت شنیدم از شهر بدر شده برادر را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف او را بذمت خویش گرفتم پس خلیفه از حکایت من بخنیدید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند من گفتم بخدا سو کند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نکویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم نخواهم رفت خلیفه گفت که مزخرفات خوشتن باز کو گفتم

حکایت اعور

اما اعور برادر چارمین من در بغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت از وی می خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و در مه و چهار یابان بیندوخت و خانه بخريد چند سالی او را حال بدینمنوال بود روزی در ده خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درهم بدو داد گوشت خرید برادرم درمهای او را ملاحظه کرد دید که بسیار سفید است جدا گانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنجماه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید و برادرم درمهای او را بسندوقی جدا گانه میگذاشت پس از آن صندوق بگشود که درمها بقیمت کوسفند دهد دید که آنچه در صندوق اندر بود

کاغذ است که بصورت درمیش بریده اند در حال طیانچه بر روی خود زد و فریاد بر کشید مردم بر او جمع آمده ماجرای خویش با مردم باز گفت ایشان را عجب آمد و برادرم بدکان باز کشته گوسپند را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پاره از او بریده بقناره زد و با خود میگفت امید هست که بار دیگر پیر بخربدن گوشت باز آید و من او را گرفته غرامت در مهابستانم ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد برادرم بدو آویخته فریاد زد که ای مصلحان مرا دریابید و از کار من و این نابکار خبر دار شوید چون پیر این سخنان از برادرم بشنید با او گفت که دست از من کوتاه کن و گرنه ترا رسوا کنم برادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی پیر گفت تو گوشت آدمیان بجای گوشت گوسفندان همی فروشی برادرم گفت ای پلید که اینک تو میگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی درون دکان آویخته برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر تو حلالست پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد و گوشتشان بجای گوشت گوسفندان همی فروشد اگر بخواهید که صدق مقال بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوچ آدمی را دیدند آنکاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر این چه کار است هر کس که میرسد مشت و طیانچه برادرم میزد و همان پیر مشتى بچشم او زد برادرم نابینا شد و مردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شعله بردند پیر گفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همی فروشد ما او را نزد تو آورده ایم برادرم گفت هذا بهتان عظیم من ازین گناهبری هستم شعله سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد یانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند او حیران مانده نمیدانست که بکدام سو رود نا اینکه شهری رسید و در آنجا دکان

پاره دوزی گشود روزی از برای شغلی از دکان بدر آمد صدای شیئه اسبان بشنید سبب باز پرسید گفتند ملک این شهر بنخجیر روانست برادرم از شهر بیرون شد تا بمو کب ملک تفرج کند قضا را ملک اول نظری که بمردم انداخت چشمش بچشم نابینای برادرم افتاد ساعتی سر برافکنده بفکرت فرو رفت و گفت اعوذ بالله من شر هذا اليوم آنکاه اسب باز گردانید و سپاه نیز باز گشتند ملک به خادمان فرمود که برادرم را بزنند و دور کنند خادمان او را چندان بزدند که بمزک نزدیک شد اوسبب اینجاده نمیدانست پس رنجور و فکار بدکان خویش باز گشت و بیکی از مردم شهر ماجرا باز گفت آنشخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت ای برادر بدان که ملک آدم یک چشم تواند دید خاصه اگر چشم راست او نابینا باشد که از کشتن او در نمیگذرد برادرم چون این بشنید از آن شهر بشهر دیگر بگریخت و آن شهر پادشاه نداشت مدتها در آن شهر بسر برد روزی از دور شیئه اسبی شنید گمان کرد که از خادمان پادشاه است بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که در آنجا پنهان شود دری بدید از آن در بخانه اندر شد در دهلیز همیرفت که دو تن بدو در آویختند و گفتند حمد خدا را که بدزد خود دست یافتیم سه شبست که تو راحت از ما برده و آرام بریده و نگذاشته که بخسیم برادرم ازین سخن حیران شد پس از آن گفتند که آن کاردی که تو هر شب ما را بآن میترسانیدی کجاست گفت بخدا سو کند من کارد ندارم و کس را بترسانیده ام او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش بآن بریدی در کمرش یافتند برادرم گفت ای قوم از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتیست شکفت گفتند حکایت باز گو پس او بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت سخنش را نپذیرفتند و او را همیزدند و جامهای وی همیپذیردند چون جامه اش را بدریدند تن او پدید شد و جای زخم

تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدك اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی پس از آن بر ادرم را بتزد والی بردند والی گفت ای فاجر چه کرده که با تازیانه ات بدینسان کرده اند آنگاه حکم کرد ضد تازیانه ببر ادرم بزدند و بر اشترش بنشانند و بهر کوی و محله میگردانیدند و ندا در میدادند که این است پاداش آنکه بخانه مردم داخل شود چون من این ماجرا شنیدم رفته اورا به پنهانی بشهر در آوردم و در خانه خویش جای داده کفیل نان و جامه اش هستم

حکایت بی گوش

واما برادر پنجمینم که هر دو گوشش را بریده اند ای خلیفه او مردی بی چیز بود شبها از مردم سؤال کرده و آنچه عاید میشد بروز صرف می نمود و بدر ما پیر سال خورده بود چون بمرد هفتصد درم بمیراث گذاشت که هر يك از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجمین چون حصه خویش را بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه بخاطرش اقتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بردارد پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه ها بفروشد پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من درین شیشه ها صد درمست به دوست درم بفروشم و دوست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا میکنم تا بسی مال گرد آورم آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته مجلس ملك و وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی

شود بمقصود دست یابم و گر نه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم ده تن خادمان خورد سال از برای او بخرم پس از آن جامه های ملوکانه پیوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر يك همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند من یکی از آن همیانیها را بمهر دختر وزیر بدهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم پس از آن بخانه خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی پیوشانم و هر گاه وزیر هدیه فرستاده باشد رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من با همت و بزرگ منش هستم پس از آن بتبیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملوک باشد بپارایم هنگام دامادی جامهای فاخر پیوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم چون عروس را بحجله آورند من از غایت کبر و عجب برو نظر نکنم تا همه حاضران بگویند آقای ما این عروس از تست و از کنیزکان تو میباشد که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست بر پای ایستاده و از ایستادن بتعب اندر است پس بارها زمین آستانه ام پیوستند آنگاه سر بر کنم و یکبار بر وی بینم بارش بریزم افکنم بارها از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر بر او نگاه نکنم باز سر بریزم افکنم و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت برادر پنجم دلاک با خود میگفت که بدینسان می کنم تا آرایش او را بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند دختر را بنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند من او را بسیار پست شمارم و با او سخن نکویم و بسوی اونگاه نکم تا خود را عزیز نداند و بزرگ شمارد و آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من بکنیز خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو من جواب نکویم و او پیوسته کرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر بوسد و بگوید آقای من دختر من خرد سالت و تا اکنون شوهر ندیده چون از تو اینگونه ترش روئی بیند دل شکسته شود تو با وی سخن بگو و مهربانی کن پس از آن قدحی شراب بیاورد و بدختر خویش دهد دخترك قدح بیش من آورد من تکیه بر بالش داده بنشینم و بدر وی نگاه نکنم و او را بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رنجی هست آنگاه مرا بگرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزك قدح بستان و قدح بیشتر آورد نزدیک دهان من بدارد من دست برده قدح از دهان بکنار کنم دختر را با پای خویشتن بدینسان از خود دور سازم پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه بر آمد طبق در جانی بود بلند بزمین میفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زد مردم را کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه و سود او بزبان رفته پس برادرم با آنحالت عجیب ایستاده همیگریست که زنی بدیع الجمال که بر استری سوار بود بدید آمد و بوی عبیر و مشک او کوی و محله را معطر ساخت و چون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش بحالت

برادرم بسوخت و بوی رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی شیشه بر نهاده بود که معاشی از آن بگذراند شیشه های او بدینسان که می بینی بشکستند در حال زن بیکی از خادمان گفت هر چه زر با تو هست بدین مسکین بده خادم بدره بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره یافت نزدیک شد که از فرح و شادی بمیرد آن زن را تنگ گفت و شکر نعمت بجا آورد آنگاه برخاسته بمنزل خود باز آمد چون بنشست در بکوفتند در بگشود عجوزی را دید که هر گز ندیده بود عجوز با برادرم گفت هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم برادرم او را اجازت داد هر دو بخانه اندر آمدند ولی برادرم از غایت فرح پای از سر نمیشناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانجا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان بجای آورد برادرم دو دینار زر بدو داد عجوز دینارها باز رد کرد و گفت اینها را بستان اگر خود محتاج نیستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زر ها بتوداد باز پس ده گفت ای مادر آن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من او را می شناسم او ترا دوست میدارد و زن مردیست خداوند مال تو همه مال با خود بردار چون او را بینی بسی ملاطفت با او بکن و سخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره بر داشت عجوز از پیش و برادرم از پی او همیرفتند تا بخانه بلند کرایسی رسیدند چون داخل شدند برادرم مجلسی دید که فرزندهای حریر در آنجا گسترده و پردهای دیبا آویخته اند در صدر مجلس بنشست و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت و دستار از سر گرفته بزبانوی خویش نهاد که ناگاه دخترك خوب رو در آمد و جامه های فاخر در بر داشت برادرم بر پای خاست و گفت

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میون تو دیدن در دولت بکشد
 دخترک بروی او بخندید و باز گشته در خانه را بیست و نزد برادر آمد
 دست برادر برگرفت و بغرفه جدا گانه برد که فرشهای دیبا در آنجا گسترده
 بودند برادر بنشست دختر نیز در پهلوی او بنشست ساعتی ملاحظت کردند
 پس از آن دخترک بیرون رفت و برادر در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه
 زشت روی با تیغ بر کشیده بغرفه اندر آمد و با برادر گفت ای پست ترین
 آدمیان و ای پرورده کنار روسیهها چگونه باین مکان راه یافتی برادر چون
 این سخنان بشنید یارای جواب گفتنش نماند پس غلام جامهای او را بر
 کند و با شمشیر او را همزد تا اینکه برادر بیهوش شد غلام گمان کرد
 که او بمرد پس بانگ بر زد که یا ملیحه در حال کنیز کی طبقی نمک در
 دست پدید شد و نمک بر زخمهای برادر پراکنید برادر از بیم اینکه
 مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیزک
 برفت و غلام فریادی چون فریاد نخستین بر کشید عجز بر آمد و پای
 برادر مرا گرفته سردابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند
 بینداخت برادر دوشبانه روز در آنجا بماند قضا را نمک خون زخمها بریده
 سبب زندگی برادر گشته بود چون برادر دید که قوت جنبش دارد بر
 خاست و دریچه از دیوار سردابه گشوده بیرون رفت آنشب خود را در
 دلیز تاریک پنهان داشت چون بامداد شد عجز از بهر صید دیگر از خانه
 بدر آمد برادر نیز از عقب او روان شد و عجز نمیدانست تا اینکه برادر
 بمنزل خود رسید و معالجت همیکرد تا زخمهای او به شد و همیشه عجز
 را میدید که مردم را يك يك فریب داده بآنخانه میرد ولی برادر سخن
 نمیکفت تا آنکه خوب قوت گرفت و تندرست شد قدری همیلن دوخت و
 از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیان بر کر بسته و جامه عجمی

پوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه بدر آمد چون
 عجز را دید بزبان عجمی گفت ای عجز نزد تو ترازو هست که نهصد
 دینار زر توان سنجید عجز گفت مرا بسریست مژاف که هر گونه مبر آنها
 دارد با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد پس عجز از پیش و
 برادر از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند در بکوفتند دخترک بدر
 آمد و بروی برادر بخندید عجز گفت لقمه فربه آورده ام دختر دست
 برادر گرفته بهمان غرقه نخستین برد ساعتی با هم بنشستند آنگاه دختر
 بر خاست و با برادر گفت در همینجا بنشین تا من باز گردم چون دختر
 برفت همان غلامك سیاه با تیغ بر کشیده بیامد گفت ای میشوم بر خیز
 برادر بر خاست غلام پیش افتاد برادر در عقب او بود دست برده شمشیر
 از غلاف بر کشید و بگردن غلام زد در حال سر غلام چون گوی بر زمین
 غلطید پای او را گرفته سردابه اش بینداخت و بانگ بر زد که ملیحه کجاست
 کنیزك طبقی نمک در دست در آمد چون برادر مرا با تیغ بر کشیده بدید
 بگریخت برادر خود را بوی رساند و او را نیز بکشت پس از آن بانگ زد
 که عجز کجاست عجز حاضر آمد برادر گفت مرا میشناسی یا نه عجز
 گفت نمی شناسم گفت من خداوند پاهد دینار زر هستم که بخانه من آمده
 وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه او را نیز دو
 نیمه کرد و از برای دخترک همیگشت چون او را در یافت دختر از او
 امان خواست اما نش بداد و گفت ای دختر از هر چه نزد این غلام هستی
 و ترا که بدینجا آورده دختر گفت من دختر بازرگانی بودم و این پیرزن
 با من آمد و شد می کرد روزی با من گفت که بهمسایگی ما زنان بساط
 عیشی فرو چیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من بر
 خاسته جامه فاخر پوشیدم و بدره که صد دینار زر در آن بود برداشتم و

با عجز بدینخانه آمدم چون بدینجا رسیدم غلامك سیاه را در اینجا یافتیم و سه سالت که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندر است برادرم بر خاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند دختر گفت مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حتمال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در باز است نه دختر بر جاست و نه صندوق اندکی اسباب خانه و یارچه های حریر بر جا مانده دانست که دختر او را فریب داده آنگاه هر چه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد و آتش را با شادی بخشید چون بامداد شد دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده اند چون او را دیدند بگرفتند و بنزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر از کجا آوردی برادرم ماجرا بیان کرد پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملك آگاه شود از شهر بیرونش کرد و اندکی مال بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرد دزدان سر راه بر وی گرفته برهنه اش کردند و گوشهای او را بریدند من چون ماجرا بشنیدم بنزد او رفته جامه اش پوشاندم و پنهانی شهرش آوردم و تا اکنون کفیل او هستم

حکایت لب بریده

و اما برادر ششمین که هر دو لب او بریده است ای خلیفه او مردی بود فقیر از مال دنیا هیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سدره رمق کند برآه اندر خانه دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع و خادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که این خانه یکی از اولاد ملوک است برادرم پیش رفته

بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه در صدرخانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید آن مرد بر خاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالتش باز پرسید برادرم بیچیزی آشکار کرد آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان بهمرسند و چگونه من شکمیا شوم که مردمان گرسنه بخسبند القصه بسی وعده های نیکو برادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود طشت و ابریق بیاورید خادمان چنان می نمودند که طشت و ابریق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همیشویم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس از آن بخادمان گفت خوان بگسترید خادمان میآمدند و میرفتند گویا که سفره همیگستردند ولی سفره در میان نبود پس از آن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاند خداوند خانه دست می برد و میآورد و ابان همی جنبانید گویا که چیز میخورد و برادرم میگفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه و برادرم نیز دست میبرد و لب می جنبانید و چنان مینمود که چیز میخورد و آنمرد برادرم میگفت این نان بستان و سفیدی آن را بین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت این مرد مرا استهزا میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم آن شخص گفت این نان را کنیز من پخته و آن کنیز بیاتصد دینار خریده ام پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمیشود و برادرم

میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنه برادرم دهان می جنبانید و میخائید گویا که چیزی همیخورد و خداوند خانه هر لحظه يك گونه خوردنی میخواست ولی چیزی نمیآوردند و پیوسته برادرم را بچیز خوردن فرمودی پس از آن دگر بار بانگ بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بزمه های بریان کشته بیاورید و با برادرم گفت که ازین چیزهای لذیذ بخور برادرم میگفت یاسیدی بدین لذت خوردنیها نخورده بودم و خداوند خانه دست بنزد يك دهان برادرم همی آورد گویا لقمه بدعانش مینهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر میشمرد و برادر مرا اگر سنگی بیشتر میشد و قرص جوین آرزو میکرد خداوند خانه میگفت که شرم مکن و بسیار بخور برادرم گفت آنچه خوردیم پس است آنمرد بخادمان گفت حاوا حاضر کنید خادمان دستها در هوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میگردند آنگاه خداوند خانه بیرادرم گفت که ازین حلوی خوب و این قلهای مشک آلود بخور برادرم بقراوانی مشک نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد خداوند خانه میگفت این را در خانه من کنیزکان ترتیب داده اند و بسی مشک باینها ریخته اند و همواره او ازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و میگفت یا سیدی دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم باخود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت من هم کاری با او بکنم که اینگونه کارها را توبه کند پس از آن خداوند خانه شراب خواست خادمان دست بجنبش آوردند گویا که شراب آوردند آن شخص بیرادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز با اشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه پرسید که چگونه شرابیست برادرم گفت کوارتر از این شراب ننوشیده ام خداوند خانه با اشارت قدحی بدعان خود زد و قدحی دیگر بیرادرم بداد

برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس از آن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده طپانچه برقهای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هر چه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوند خانه گفت ای بستترین گدایان این چه کار بود که کردی برادرم گفت اینخواجه تو بر من احسان کرده و غلام خود را بخانه آورده بسی نعمت بدو داده و او اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تراز آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی و چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت که من مدت ها است که مردم را مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخریه داشته باشم من از تو در گزشتم و ترا ندیم خود کردم باید از من جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مغنیان خوش الحان و کنیزان ماهر و حاضر آورده بله و ولع بنشستند و شراب بنوشیدند آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که کوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر بیرادرم پیوشانید و بعیش و نوش بنشستند تا بیست سال بدینمنوال بودند تا آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بروی ناخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته میشوی برادرم میگریست و میگفت باشیخ العرب من هیچ ندارم و جانی را نشناسم من اسیر و زیر دست توام عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیک ضربش اشتر دو نیمه میکرد بدر آورد و لبان او را بیرید قضا را آن بدوی زن جمیله داشت چون بدوی بیرون میرفت آترن برادرم را بخوابتن دعوت میکرد و برادرم شرم از خدا کرده دعوتش را نمیپذیرفت روزی زن پیش برادرم آمده بملاعیت در کنار او بنشسته بود که ناگاه

بدوی پدید آمد و با برادرش گفت ای پلیدك زن مرا میخواهی که از راه بدر بری پس کاردی گرفته آلت مردی او را برید و بر اشتري سوارش کرده بکوهی رها نمود کاروانیان و برا دیده بشناختند تان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند من برفتم و او را به پنهانی بشهر آوردم و تا کنون کفیل او هستم

ای خلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بود که این حدیثها با تو نگفته بخانه خویش بازگردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران باوی گفتم بخندید و گفت ای شیخ خاموش راست گفتی تو کم سخنی و یرگوی نیستی و اسکن ازین شهر بیرون شو و بشهر دیگر جای بگیر پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همی گشتم چون شنیدم که خلیفه در گذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته بیغداد باز گشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد و آنچه از یرگویی و ناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است و همه اینها بهتان و افتراست

پس خیاط بملك چین گفت چون ما حکایت دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگواست و جوان را آزرده است دلاک را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحديث اندر بودیم آنکه من بخانه آمدم زن من گفت که تو همه روز بعیش و نوش میگذاری و من در خانه تنها و ملول نشسته ام اگر مرا همین ساعت بتفرج نبری از تو طلاق ستائم در حال برخاسته با او بتفرج رفتم و هنگام شام باز می گشتیم که باین احذب رسیدیم دیدیم که مست افتاده و این اشعار همیخواند

که برد بحضرت شه ز من گدا پیامی که بکوی می فروشان دوهزار چم بجامی
برویند یار سایبان که برفت یار سائی می ناب در کشیدیم و نماند تنگ و نامی
آنکه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نمود من بازار رفته ماهی بریافت

خریده بیاوردم زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی بدهان احذب گذاشت و دهان او را بادست بگرفت و احذب گلوگیر گشته بمرد او را برداشته بخانه طبیب یهودیش بردیم

چون خیاط حال دلاک را از آغاز تا انجام باملك چین حکایت کرد ملك چین گفت طرفه حکایتی گفتی و لکن باید دلاک را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احذب را نیز بخاک سپاریم در حال خیاط با خادمان ملك رفته دلاک را بیاوردند پیری بود که سالش از نود گذشته چهره سیاه و زرخدان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت ملك از دیدن او در خنده شده گفت ای شیخ خاموش از حکایات خویش حکایتی با من بازگو دلاک گفت ای ملك جهان ابن نصرانی و یهودی و مسلم کیستند و این کور پشت مرده چیست و مردم از بهر چه گرد آمده اند ملك گفت سبب یرسش از اینها چه بود دلاک گفت تا ملك بداند من کم سخنم و سخن دراز نکند و از چیز هائی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی مرا خاموش لقب نهاده اند ملك گفت حدیث احذب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احذب و ماجرای او و نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط باز گفتند دلاک سر بجنبانید و گفت طرفه حکایتی است اکنون روی احذب باز کنید تا من او را ببینم روی احذب را باز کردند دلاک بتزدیک سر او نشسته سرش را در بگنار گرفت و بر روی او نگاه کرده چندان بخندید که پر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارم و مرگ این احذب را سبب است عجیب باید آنرا در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن از بهر چه گفتی و چرا خندیدی گفت ای ملك به نعمتهای تو سوگو کند که احذب را هنوز روان اندر تن است پس دلاک مکحله بدر آورد و با روغنی که در مکحله داشت گاوای احذب

حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت ای ملک بیصره اندر بادشاهی بود که فقرادوست داشتی و همت بر فاء رعیت گماشتی و پیوسته مال بدو ستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود و آن ملک محمد بن سلیمان زبنی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکوسیرت بود مردم سی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته

بیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم گره می بندد خریدند بدینار و درم اندرین نوبت صدوی بوزارت بنشست که همه ساله خرد بنده باحسان و کرم و اما معین ابن ساوی را ناخوش همیداشتند که او طلب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود

از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی و در جان بشود بکس شبزی ندهی سنگی که بدو در آسیا آس کنند گر بر شکست نهند تیزی ندهی اتفاقاً روزی ملک بر تخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی و مشکین موی و نیکوسیرت و زیبا صورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که چنین کسی بدست نیاید مگر بده هزار دینار در حال ملک خازن را بخواست و گفت ده هزار دینار بخانه فضل بن خاقان بر خازن زر ها نزد فضل بن خاقان برد همه روزه وزیر بر دلالات سپردی که کنیزی را نفرشند مگر اینکه وزیر نخست او را ببیند دلالات هر کنیزی را که ببازار میآوردند نخست او را بوزیر عرضه میداشتند و دیگر گاهی ایشان را کار همین بود ولی کنیز کی وزیر را پسند نمیافتاد اتفاقاً روزی از روزها یکی از دلالات رو بخانه فضل بن

را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه متقاضی در آورده بر گالوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد در حال احدب بر خاست و عطسه کرد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن این حالت شکفت مانند دو ملک چین بسی خندید و گفت من عجبت ازین حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود اگر خدا این دلاک را نمیرسانید احدب امروز بزیر خک اندر میشد پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده بخیاطت خویش مخصوص داشت و احدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیمی سرافرازش کرد و دلاک را خلعت پوشانده وظیفه از بهر او معین فرمود و کدخدائی دلاکان بدر سپرد و بعیش و نوش بزیستند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت فبجان من لایموت و ای ملک این حکایت طرفه تر نیست از داستان دو وزیر که حکایت انیس الجالیس هم در آنجا گفته اید ملک شهر باز گفت چونست حکایت ایشان



خاقان گذاشته اورا دید که سواره بسوی قصر ملك همی رود رکاب وزیر بگرفت و گفت ای وزیر کنیزی را که بجستجوی او فرمان رفته بود پدید آمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شد پس از ساعتی کنیزکی ماهرو، سروقد، سیاه چشم، باریك میان و فربه سرین که جامه فاخر دربرداشت حاضر آورد و کنیزك درخوبرویی چنان بود که شاعر گفته

ماند بنارون قد آن ماه سیم تن کز آفتاب و ماه بود بار نارون
آن آفتاب و ماه بر از توده توده مشک وان توده توده مشک بر از حلقه و شکن
و آن حلقه و شکن همه پر بند و تاب و چین و آن بند و تاب و چین همگی دام مردوزن
چون وزیر او را بدید بیسندید روی بدلال کرده قیمت باز پرسید دلال گفت ده هزار دینار اورا قیمت داده اند ولی خواجه او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کبکان و مرغان نمیشود که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار او نیست که اورا خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب و تقویم آموخته و ضرب آلات طربش یاد داده وزیر گفت خواجه کنیزك نزد من آورد دلال خواجه کنیزك حاضر آورد مردی بود عجم و کهن سال که از غایت پیروی و استخوانی گشته بود وزیر با او گفت راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزك از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی آن مرد گفت چون مشتری سلطان است مرا فرض است که کنیز بدهم در آن هنگام وزیر بحاضر آوردن مال فرمان داد چون مال حاضر آوردند وزیر زرها بخواجه کنیزك بشمرد پس از آن دلال گفت اگر وزیر دستوری دهم سخنی گویم وزیر گفت باز کو دلال گفت ای وزیر مرا رأی اینست که این کنیزك را امروز خدمت سلطان مبر که او از راه دراز آمده و ازرنج سفر نیازموده حالتش دیگر کون است تا ده روز اورا در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و بر حسن او بیفزاید پس از آن بگرامه برده جامهای نکویش

در برکن و در پیشگاه سلطانش حاضر آورد وزیر رأی دلال صواب یافت کنیزك را بقصر خود در خلوتی جدا گانه جای داد و تمامت مایحتاج از بهر او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت و دیرگاهی حال بدینمنوال بود از قضا فضل بن خاقان پسر قمر منظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت بدانسان که شاعر گفته

بایروان چو کمان به کیسوان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخاش ساده براند
پرند لاله فروش و عتیق لؤلؤ پوش کمان غالیه توزو کند مشکین بند
و آن پسر سیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزك گفته بود که ترا از بهر ملك محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسر هست که اگر زنی را در بر زنی یابد با او درآمیزد تو خویشتن از و نگاه دار و زنهار که رخ بر وی منما کنیزك گفت سمعاً و طاعة تا اینکه کنیزك روزی از روزها بگرامه اندر شد و یار از کنیزكان بخدمتش قیام کردند چون از گرامه بدر آمد جامهای فاخر بیوشید و به نیکویش بیفزود و بنزد زن وزیر آمد و دست او را ببوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس در گرامه بر تو چه گذشت گفت ای خاتون جز غیبت تو منقصتی نبود خاتون با کنیزكان گفت برخیزید تا بگرامه شویم کنیزكان برخاسته با خاتون بگرامه رفتند و خاتون دو کنیز خردسال بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت و با ایشان گفت کس نگذارد که نزد انیس الجلیس رود کنیزكان گفتند سمعاً و طاعة پس از ساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و از مادر خوش جوین گشت کنیزكان گفتند بگرامه اندر است انیس الجلیس از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید با خود گفت کاش میدانستم که این پسر چه کاره است که وزیر بامن میگفت که اگر او در بر زنی را ببیند با او درآمیزد بخدا سوگند من آرزو دارم که او را ببینم آنگاه بر پای خاسته

پیش رفت و بسوی علی نورالدین نظاره کرد دید پسر بست ماهر روی شیفته جمال او گشته گفت

عاشق آنم که عتابش همی دارد شکر فتنه آنم که سنجاش همی پوشد حجر
سوی من بگر جوخواهی عاشق سیم سر شک سوی او بگر جوخواهی دلبر زین کمر
و پسر را نیز چشم بروی افناد فریفته آن پری روی گشته گفت

ای تازه تر از برگ کلی تازه به بربر پرورده ترا خازن فردوس به بربر
در سیم حجر داری و در ماه چلبیا ماه تو بزیر اندر و سیمت بزیر
زین روی همی سجد، بردای بت مهر روی ترسا بچلبیا برو حاجی بجر بر
چون پسر و دختر هر دو بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسر روی بکنیز کان
کرده بانگ بر ایشان زد کنیز کان بگریختند و دور از ایشان باستاندا نگاه
پسر بقصر اندر شد و با انیس الجلیس گفت که توئی که پدرم ترا از بهر من
خریده است انیس الجلیس گفت آری در حال پسر از نشئه باده و شور عشق
بی محابا پیش رفته دستها بمیان دختر کمر کرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده
ببوسید و پسر زبان او همی مکید تا اینکه بکارت ازور برداشت چون کنیز کان
دیدند که خواجه زاده ایشان با انیس الجلیس در آمیخت فریاد بر کشیدند
علی نورالدین بهراس اندر گشته بگریخت چون زن وزیر فریاد کنیز کان
بشنید از گرماه بدر آمد از کنیز کان خبر باز پرسید گفتند ای خاتون
چون تو بگر مابعد رفتی خواجه که ترا ما علی نورالدین باز آمد و خواست که
مارا بیازارد ما ازو بگریختیم او بنزد انیس الجلیس رفته با او هم آغوش شد
دیگر ندانستیم که چه کردند زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس
شد و ماجری باز پرسید انیس الجلیس گفت ای خاتون من نشسته بودم که
کودکی زیبا روی در آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من
خریده گفتم آری بخدا سو کند ای خاتون من سخن او را راست بنداشتم

آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجز این هم کاری
کرد انیس الجلیس گفت آری سه بوسه از من بر بود زن وزیر گفت بکارت
از تو برداشت یانه انیس الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیز کان
بگریستند و سیلی بروی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند
که مبادا پدرش او را بکشد پس در آن حال وزیر از در درآمد و سبب گریستن
باز پرسید زن وزیر ناچار او را از کار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و
زن خدان فرو کند زن وزیر گفت خود را مکش من ده هزار دینار قیمت
کنیز را از مال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست ولیکن
بیم آن دارم که جان و مال هر دو برود زن گفت یا سیدی سبب چیست
گفت مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد در
آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر با زنی گفت معین بن ساوی دشمن جان
منت چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید وزیری که ترا گمان
این است که خیانت کار نیست هزار دینار از تو گرفته کنیز کی بخرید
که کسی چنان کنیزك ندیده بود چون کنیز را ببینید با پسر خود گفت
تو بر این کنیز از ملک سزاوارتری آنگاه پسر او بکارت از کنیزك برداشت
و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است ملک از اعتمادی که بمن دارد
خواهد گفت دروغ همی گوئی او از ملک اجازت گرفته بخانه من آید
و کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجری بر ملک بیان کند آنگاه
معین بن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید که من پند گوی مهربان توام
ولی پیش تو عزت نداشتم ملک سخن او را بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد

زن وزیر گفت همه کسی از داستان کنیز آگاه نیست تو کسی را آگاه
مکن و کار خود را بخدا بسپار وزیر اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت
و اما علی نورالدین پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود روزها در باغ ها
بسر میبرد و نیمه شب آمده بنزد مادر میغنود بازیش از صبح چنانکه
کس نبیند پدر میشد تا یکماه پیوسته کارش همین بود روزی مادرش با وزیر
میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هر دو بمیرند وزیر گفت
چگونه باید کرد زن گفت امشب بیدار باش چون پسرت بیاید او را بگیر
و با وی صلح کن و کنیز را باو ده که هر دو همدگر را دوست میدارند و
من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد
او را بگیرفت خواست بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت
خواهمش کشت پسر وزیر چشمان پر از اشک کرده گفت ای پدر
مشتب بکشتنم که در دست توام آنکاه پدر از سینه پسر برخاست و
گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را بفروشی
و بشوهرش مدهی پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را بفروشد
و بشوهرش ندهد آنکاه وزیر کنیزك را بروی ببخشد علی نورالدین
با کنیز بعیش و نوش همزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملک
بیرون برد تا اینکه سالی بدینمنوال گذشت و معین بن ساوی نیز از ترس فضل
بن خاقان با ملک سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن خاقان
از گرمابه با تن خوی کرده بدر آمد هوا در وی گرفته رنجور گشت و
بستر افتاد تا همه روزه رنجوریش فروتر میشد تا اینکه روزی نورالدین
را حاضر آورد و گفت ای فرزند از روزرسیده نتوان گریخت و از روزی
نارسیده نتوان خورد همه کسی جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت
من بر تو این است که پرهیزکار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته

مرغ روحش در فردوس آشیان گرفت و از قصر فریاد کنیزان و غلامان
و خانگیان بلند شد ملک و اهل مملکت باخبر شدند امرا و وزرا و مردم
شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس
فضل ابن خاقان را بخاک سپردند و بقعه بر خاک ساختند و قریان بنشانند
و نورالدین بحزن و مانم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت روزی نشسته
بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست
نورالدین ببوسید و گفت آقای من کیست که او را پدر نمرده باشد این
جهان گذر گاه سید اولین و آخرین است تو حزن و اندوه بیکسو نه و
خاطر از کدورت پاک کن پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و
و غرفه را فرش گسترده و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان
بدو گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و
خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت
ای خواجه اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیده که گفته اند
هر که خرج کند و دخل ندارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این
بشنید با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بخل بی نیاز
کند و نه کسی را بذل محتاج سازد و این سخنان بگوش من فرو نرود
وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش
پیش گرفت و هر يك از یارانش که میخواست فلان چیز یا فلان خانه
خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شب خوان
بیاران همیکسرت تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین
با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده بسر گویی گفت بد سیدی از
آنچه بر حذر بودم پیش آمد اکنون مساوی یکدم نقد و جنس ندارم چون
نورالدین این سخن بشنید سر بریر افکند و بحزن و مازات اندر شد یاران

این معنی دریافتند یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست نورالدین سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواد زائید تنها نتوانش گذاشت نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت یا سیدی امروز بر ادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس يك يك اجازت گرفته بهانه گرفتند نورالدین تنها مانده انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت دانی که چه بر من رسید آنچه از وکیل شنیده بود با او باز گفت انیس الجلیس گفت آقای من چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم شنیدم که تو این دوبیت همی خوانی

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شك تلف در پی است بمی ده که درمان دلها می است
آنکه سکوت کردم و سخنی نگفتم نورالدین گفت یا انیس الجلیس تو میدانای که من مال بیاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز ترك كنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون من برخاسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لعب ترك كنم انیس الجلیس گفت از ایشان سودی نخواهی دید نورالدین سخن او نپذیرفته برخاست و بیرون شد و کوچه ها همیگشت تا به محلتی رسید که ده تن یارانش در آنجا بودند آنگاه بدر خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی- نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو باز است کنیز رفته خواجه را با خبر کرد خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت باز کرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت نورالدین با خود گفت اگر این یکی حق نعمت نمانست و پاس صحبت نگاه نداشت شاید دیگران چنین نباشند پس بدر خانه رفیق دیگر رفت او

نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار همه یاران بر محك امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس در خانه یاران یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشان را بر او آشکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته باو گفت گفت آقای من نگفتم که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ایشان روی بمن نمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه را بفروش و صرف کن نورالدین همه روزه چیز همی فروخت تا در خانه چیزی نماند و با انیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست که مرا بیازار برده بفروشی تو میدانای که پدرت مرا بده هزار دینار خریده شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواد باز ما را بیکدیگر خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدائی تو بر من آسان نیست و من از تو شکیبیا نتوانم بود انیس الجلیس گفت بمن نیز بسی دشوار است ولی چاره نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشك از چشمانش همی ریخت آنگاه انیس الجلیس را نزد دلال برده گفت بهر قیمتی که خود میدانای ارزش دارد بفروش دلال گفت یا نورالدین مگر این انیس الجلیس است که پدر تو او را از من بده هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هر سو گرد آمدند دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس- الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که مغین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت از بهر چه ایستاده است او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است شاید تهی دست گشته کنیز همی خواهد بفروشد اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داد دلال زمین پیوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همیکنی

من مشتری هستم دلال کنیزك را نزد وزیر آورد وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده بسته کمندش گردید و از قیمتش باز پرسید دلال گفت تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را میدانستند پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کرد پس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت ما همی خواستیم که در قیمت بکشائیم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار بیازار آمد و کنیزك را بدید و بهمان قیمت قبول کرد گمان دارم که کنیزك را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که برائی نوشته بدیگری حواله کند و او را در غیبت تو بسیار د که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و معاطله کرده بفردا و فردای دیگر بیفکند پس آنکه ترابر نجانند برات از تو بگیرند و آنرا ببردند آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آنرا پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن اینست که همین ساعت بیا کنیز را از دست من بگیر و طیانچه بزن و با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده ترا بیازار آوردم و بدلات دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر تو بدینسان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده او را به بازار آورده نورالدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش رفته دست کنیز بگیرد و با وزیر گفت صاحب کنیز این جوان است که همی آید چون نورالدین نزد دلال رسید کنیز از دست دلال بگیرد و طیانچه بر

او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا بیازار آوردم اکنون بخانه باز گرد و ازین پس مخالفت مکن و گر نه من بقیمت توه محتاج نیستم که ترا بفروشم من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم هر بار بقیمت تو چیز خواهم فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده و گفت ای تخمه حرام هنوز ترا چیز مانده که بفروشی نورالدین جوانی دلیر و مردانه بود این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زین بزمین انداخت ابن ساوی در میان خاک و گل بغلطید و علی بن خاقان مشت بروی همیزد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش زرخ او رنگین کرد و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را باخواجه خویش بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگر ابن ساوی وزیر است علی بن فضل وزیر زاده است گاهی باهم صلح و گاهی بجنگ اندرند اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی باو رسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب این است که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید خادمان سخن مردم بپذیرفتند علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزد و در گل و خاکش فرو برد آنگاه کنیزك را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی بخون و گل و خاک کستر آغشته پیش ملک رفت ملک گفت این چه حالتست گفت ای ملک امروز از بازار میگذشتم خواستم کنیزك را بطلبم بخرم در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کسی ندیده بود دلال گفت این از آن علی بن خاقان است که ملک ده هزار دینار بپدر او داده بود که کنیزی بخرد چون ابن کنیز را بخرید و نیکوئی او را بدید به پسرش بخشید چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه

تبدیر و زیاده روی پیش گرفت تا کارش بفقریری کشید کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازرگانان او را قیمت داده اندك اندك افزوده اند تا به چهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر این است که او را از بهر ملك شرا کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کنیز از من بستان گفت من کنیز به یهود و نصاری میفروشم و بتو نمیفروشم گفتم از برای خود نمیخواهم از بهر ملك میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فرو کشید چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدینسان کرد که می بینی این بگفت و گریان شد چون ملك آن حالت بدید و مقالت بشنید بخشم اندر شد و چهل تن شمشیر زن را گفت که بخانه علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه اشرا ویران سازند و او را با کنیزك گرفته بازوان ببندند و پیش ملك آورند خادمان قصد خانه علی بن خاقان کردند سنجبر می از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقان بود بر خود هموار نکرد که ولی نعمت زاده او را با خواری و مذلت دستگیر کنند خود را زودتر از دیگران بخانه علی بن خاقان رسانید و گفت ابن ساوی دام بر تو نهاده اگر ترا بدست آورد جان در نخواهی برد عنقریب است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزك را برداشته بگریز پس سنجبر دست بر جیب برده چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده گفت یاسیدی اگر زیاده برین زرمیداشتم مضایقه نمیرفت نورالدین زرها بستند و انیس الجلیس را از چگونگی آگاه کرده در حال از شهر بدر شدند و همیرفتند تا بکنار دریا رسیدند دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید هر کس توشه فراموش کرده و با چیزی رجا گذاشته زودتر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کاری نداریم ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند در حال نورالدین

برسید و گفت ای نا خدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدارالسلام بغداد خواهم رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون رئیس کشتی پاسخ داد که بغداد همی روم نورالدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند و نا خدا کشتی برانند که کشتی چون مرغ پریدن گرفت و باد مراد بوزیدن آمد نورالدین و انیس الجلیس را کار بدینگونه شد و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده درها بکنند و غرفه ها بشکستند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین بدید نگشت سلطان را خشم فرو گرفت گفت در هرجا که هست بایدش بدست آورید ابن ساوی گفت کس چون من نتواند که او را پاداش دهد پس ملك بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کس نورالدین را بدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملك جایزه دارد آنکس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملك خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند و لکن نورالدین با انیس الجلیس سلامت بساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به بانهای بغداد رهنمون شد بکوچه رسیده دیدند که آب زده و رفته اند و این سو و آن سوی کوچه مصطبه هست و در چندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف است و آن کوچه سر پوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود بسته نورالدین با انیس الجلیس گفت خوب جای آسایش است در حال بفراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسیدند قضا

را اندر در باغی بود که باغ تنزهش میگفتند و بیاغ اندر قسری بود که قصر
تفرجش مینامیدند و خلیفه هرون الرشید هرگاه که ملول و دلتنگ گشتی
بآن باغ و قصر در آمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و
هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری
گذاشته بودند چون خلیفه بر ایوان بر نشستی درها میگشودند و شمعها
می افروختند و اسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه همی پرداختند و
خلیفه را نشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مرد پیری باغبان بود که
شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود
که اگر بیگانگان بیاغ اندر آیند یا بگرد باغ بگردند باغبان ایشانرا بیازارد
در آن حال باغبان بسوی باغ آمد و دوتن بزیر يك چادر در فراز مصطبه
خفته یافت گفت مگر اینها ندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر
کسی را در اینجا بینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت
ببند کرد که ایشانرا بزند با خود گفت شاید اینان غریب باشند و فرمان
خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا
نه پس چادر بیسکو کرده آن ماه طلعتانرا بدید با خود گفت که این هر دو
زیبا منظر را آزرده نشاید باز چادر بر ایشان بنداخت و در زیر پای
نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد مرد سال
خورده را دید که پای او همی مالده شرمکین گشته پای خویشتن جمع کرد
و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ ابراهیم گفت
ای فرزند از کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و
گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی داشتن
غریبان وصیت فرموده بر خیزید و بیاغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت
ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و



علی نورالدین چون این بشنید اورا سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش و
ایشان بر اثر او بیاغ اندر شدند باغی دیدند خرم بدانسان که شاعر گفته
درخشان لاله در وی چون چراغی و لیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

پس باغبان ایشان را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی همه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست بستند علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان بر ما تمام کردی و آنکاه تمامتر است که شراب نیز بهر مایاوری شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می خواهی نورالدین گفت آری

جامی که شراب ارغوانیست درو آبی است که آب زندگانیست درو زان باده که جان های نهانیست درو پیری است که آتش جوانی است درو شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله سیزده سالست که من چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر کسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد نورالدین گفت با نوسخنی گویم اگر تو می نکساری و فشاری و برداری ازین سه نفرین بر تو هیچ يك خواهد رسید ؟ شیخ گفت لا والله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیری بدراز گوش نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد او را آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می بخر و بر دراز گوش بار کن چون چنین کنی نه کسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم نورالدین گفت یا سیدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجای آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند بسردابه اندر خم های شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو بسردابه شو و آنچه که خواهی بردار نورالدین به سردابه اندر شد دید که خم های شراب بیکدیگر پیوسته اند و قنینه ها و قزابه ها و سانکینها بهر سو فرو چیده اند پس قزابه چند پر از شراب

کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهر وی نشسته همی نگریست چون شراب بر ایشان چیره شد و چهره ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهر وی دست دهد پس نزدیک آمده بیکوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سوگند میدهم که نزدیک آی و بیشتر بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست نورالدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سالست که چنین کار نکرده ام نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی بمن غلبه کرده پس انیس الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت یا شیخ کار این پیوسته بامن همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسبد و مرا تنها گذارد آنکاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بنیوشد شیخ ابراهیم را دل از دست رفته بسخن گفتن او مایل شد و گفت از پس پنجاه سال عشق ز من کرد یاد از بر من رفته بود روی بمن چون نهاد پس با خود گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد آنکاه انیس الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت بخاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت

بودم میان خلق یکی مرد پارسا : قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
پرهیز کرده بوده سوگند خورده نیز : کر بهر کام دل نشوم فتنه بلا
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی : پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
انیس الجلیس قدح دیگر پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد : زاهد آن را همه در شرب مدام اندازد

بس قدح سیم بشیخ ابراهیم داد شیخ چون خواست بنوشد نور الدین
برخواست و راست بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی بن خاقان چون بنشست گفت ایها الشیخ
این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتی سیزده
- ن است که من اینگونه کارها نکرده ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت
گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود تا گریز شدم
نور الدین بخندید و بمنادمت و باده گداری بنشستند آنگاه انیس الجلیس
یوشیده با نور الدین گفت دیگر قدح بشیخ میبما و اصرارش مکن پس
نور الدین قدحی خود بنوشید و قدحی به انیس الجلیس بداد انیس الجلیس
قدحی خود بنوشیده و قدحی بنور الدین پیمود شیخ ابراهیم برایشان نگاه
کرده گفت این چگونه منادمتست چرا قدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم
شما هستم ایشان از سخن او خندیدند پس از آن هر يك قدحی می نوشیدند
و قدحی بشیخ ابراهیم می پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس -
الجلیس باشیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعها
بر افروزم شیخ ابراهیم گفت بر خیز و بجز يك شمع می فروز چون بر پای
خاست همه شمعها بر افروخت و بنشست آنگاه نور الدین با شیخ ابراهیم
گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری اگر
اجازت دهی من هم قندیلی بر افروزم ابراهیم گفت بر خیز و يك قندیل
بیش می فروز و تو بدانسان مکن که رفیق تو کرد بس نور الدین بر خاسته
تمامت قندیلها بر افروخت و در دیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم

گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبه مستی برخاسته درهای
ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و باده همی نوشیدند قضا را در
همان ساعت خلیفه در منظره که بدجله نگرستی نشسته تفرج میکرد دید
عکس قندیلها و شمعها بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد
دید که در د از شمعها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته
پس جعفر برمکی وزیر را بنخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر
منی و مرا از آنچه در بغداد روی میدهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی گفت
چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه درو
دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای
ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته اند که یارای این دارد که
چنین کارها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر
کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب
آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت
گوید گفت ای خلیفه هفت گزشته شیخ ابراهیم بامن گفت که همی خواهم
در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فروچینم
گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که
من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرایم من با او گفتم انشاء الله
خلیفه را آگاه سازم و فراموش کرد که خلیفه را آگاه سازم خلیفه
گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه
نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی
بداده شود تا اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه
نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیا کلام که
باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا

همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دار الخلافه بیرون شد و در لباس بازرگانان کوچه ها همی نورددیدند تا بدر باغ رسیدند خلیفه دید که در باغ باز است با جعفر گفت ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همی رفتند تا بقصر رسیدند و بیای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همیخواهم که پیش از آنکه خویشان بر ایشان بنمایم از جایی برایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشانرا در خلوت جدا گانه شوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست با جعفر گفت همیخواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت بر شد و از شاخ شاخی همی آویخت تا بشاخی رسید که بمنظره ایوان نزدیک بود و چشم بمنظره گذاشته همینگریست که دید پسر و دختری چون مهر و ماه تشته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته با انیس الجلیس میگوید که ای شمه خوبان باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن شاید که شاعر گفته

نسبی که صفیرش تری می نخورد آب نی هر دم از اسب و نه می کمتر از آبست

خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده با جعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم به بینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این بشنید بحیرت اندر ماند و بفراز درخت بر شد علی بن خاقان و انیس الجلیس را دید که تشته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این قسمت بدید هلاک خویشان را یقین کرد و از درخت بزیر آمده در پیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تابعین اهل طریقت که عامیان بفربیند نگاه داشته جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای جعفر این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبایی دختر و پسر ندیده بودم و گفت ای جعفر بیا تاهر دو بفراز همان شاخ که رو بروی ایشانست برویم و تفرج بکنیم پس هر دو در فراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند و چشم برایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجگان من از زهد و پرهیز در گذشتم و سبزه افکنده ساغر بگرفتم و باده گساران را بی چنگ و عود عیش بسی ناتمام است انیس الجلیس گفت ایها الشیخ اگر آلت طرب میداشتیم عیش ما بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این بشنید پریای خاست خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کردن جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عوفی با خود بیاورد خلیفه عود را نیک نظر کرد دید که عود از آن اسحق ندیمست خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت سبب این سخن چه بود جعفر برمکی گفت تا همه را بکشی و ما با هم انیس باشیم

خلیفه بخندید پس ایس الجلیس عود بگرفت و تارهای آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گذاخت پس از آن این دوبیت بر خواند
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشت خاصه کسی را که بشنود صبوح ز چنگ نغمه زبر و ز مرغ ناله زار
آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده
بودم جعفر برمکی گفت انشاء الله خشم خلیفه فرونشست خلیفه گفت آری
خشم نماند ولی همی خواهم که بابوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر
رو برو بشنوم جعفر برمکی گفت ای خلیفه اگر توبه ایوان روی عیش
بر ایشان حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاک خواهد شد
خلیفه گفت ای جعفر باید حیلتن بمن بیاموزی که من بدان حیلت درون
رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من دانند پس خلیفه
با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و درین کار شکفت مانده
بودند دیدند که مردی صیاد دریای منظرهای قصر صید میکند قضا را خلیفه
چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را
مگذار که دریای منظرهای قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را
منع کرده بود و لکن آن شب صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت
دید که در باغ باز است با خود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد
همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی بدست آورم در حال به پای قصر
آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسد و او را بشناخت گفت ای
کریم کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوی او سست شد و
گفت ای خلیفه نه من از فرمان خلیفه سرپیچ گشته ماهیان پای قصر صید
همی کنم بلکه بی چیزی و فاقه مرا بر این خلاف داشته است خلیفه گفت
اکنون باقیال من صید کن صیاد پیش رفته فرحناک و شادان دام بر دجله

انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان بدام اندرند
خلیفه فرحناک شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه بر
کند جبهه داشت پشمین وصله دار و شپش و کیک در آن چندان بودند که
آدمی را از جانی بجائی توانستند کشید و دستار از سر بر گرفت و او را
سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی بر سر یکدیگر
فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت اینها را
بیوش خلیفه جبهه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاد و دهان بندی بردها
بست و بصیاد گفت تو از بی کار خویش رو صیاد پای خلیفه پیوسید و شکر
گذارد شپشها در تن خلیفه دویدن گرفتند خلیفه پادست راست و دست چپ
شپش از گردن خود ربوده دور میانداخت و باصیاد می گفت که چندین شپش
بجامه اندر چیست صیاد گفت ایها الخلیفه آنها هفته پیش ترانیازارند چون
یکهفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای
بر تو تا يك هفته این جبهه چون توانم پوشید صیاد گفت سخنی به تو خواهم
گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو و يك مدار صیاد گفت گوید که خلیفه
میخواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد اگر قصد
خلیفه این است همین جبهه بسیار مناسبست خلیفه از سخن صیاد بخندید
صیاد راه پیش گرفته رفت و خلیفه ماهیان برسدی گذاشته برده گیاه
سبز بر روی آنها ریخت و سبب برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان
کرد که کریم صیاد است گفت ای کریم چرا بدینجا آمده زودتر از اینجا
برو و خویش از هلاک برهان که خلیفه امشب در اینجا است خلیفه چون
سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو
خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی وزیر من هستی
من و تو باهم بدینجا آمدیم جانی که تو مرا نشاناسی شیخ ابراهیم در هستی

چگونه تواند شناخت تو همین جا بایست تا من باز کردم پس خلیفه بدر قصر بیامد و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیاد هستم چون شنیدم تو مهمان داری بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می - داشتند از آن آواز خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند در بکشا و صیاد را با ماهیان بیاور شیخ در بکشوده خلیفه بصورت صیاد داخل قصر شد و سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیلہ باز که با حیلہ بدینجا آمده اگر راست میگوئی ماهیان بما بنما پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود که هنوز زنده بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان کرده بودی شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای صیاد برخیز ماهیان سرخ کن و زود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر بر مکی رسیده گفت ای جعفر ماهیان را سرخ کرده میخوانند جعفر گفت بیاور تا من سرخشان کنم خلیفه گفت بارواح پدراتم سو کند که جز من کسی نباید ماهیان بریان کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بریان کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ چیده بر طبق فروچید و به پیش ایشان بیاورد دختر و پسر باشیخ ابراهیم ماهیان بخوردند و دست بشتند علی نورالدین گفت ای صیاد بما احسان کردی و نیکوئیها بجا آوردی در حال دست بجیب کرده سه دینار زر از آن ررها که سنجیر غلام داده بود بدر آورد و گفت ای صیاد معذورم دار که اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی تلخی قعر از مذاق تو دور میکردم و ترا از مال دنیا بی نیاز می ساختم و لکن باقتضاء وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را بر داشته

بیوسید و بر جیب گذاشت چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت بیش از حد احسان کردی و لیکن قصد من اینست که احسان تو بر من شامل گردد این کنیزك بخواند تا من نغمه او بنیوشم علی نورالدین گفت ای انیس الجلیس بچن منت سو کند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزو مند آواز است انیس الجلیس چون سخن خواجه بشنید عود بچنگ آورده بنواخت و این دوبیت بر خواند ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر بزن پرده مستان بساز راه قلندر بزن خوش بود اینك صبح خاصه بوقت بهار لشکر صبح آمدند میگرد را در بزن خلیفه از شنیدن آن نغمات در وجد شد و از غایت طرب خود داری نتوانست کرد گفت آفرین خدای بر جانت علی بن خاقان گفت ای صیاد همی بینم که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی خلیفه گفت آری بخدا سو کند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز بر تو هدیه کردم هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزك را گرفته بخلیفه که بصورت صیاد بود بداد و گفت هدیه از من بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی بن خاقان کرد و گفت با سیدی

دوری ز برت سخت بود سوخته گانرا سخت است جدائی بهم آموخته گانرا
علی نورالدین چو این بشنید گفت

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گری تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز یحییتم بادا
خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده و یا غرامتی بر ذمه هست و بدان سبب گریخته علی نورالدین گفت ای

صیاد ماجرائی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی
شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی
علی نورالدین گفت حدیث خود را نثر گویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر
سخن گفتن است و کلام نظم در سفتن پس نورالدین سر بنزیر افکند
و این ابیات انشا نمود

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری که داشت در تن و چشمش مرا چو جان بصر
یکی کنیز کی بهر نشاط من بخريد بدیع چهره و مجلس فروز و رامشگر
ز رنگ چهره او خانه ام پر از گلبرگ ز بوی طره او کلبه ام پر از عنبر
بدر نماید و تمامی بکار او کردم بمانده بود مرا آنچه سیم و زر زیدر
مرا کنیزك من گفت رو مرا بفروش چو دید دست من بینوا تهی از زر
گرفته دست نگارین شدم سوی بازار که جان خویش فروشم بها بیار و ببر
هزار مشتری از بهر او پدید آمد که داشت روئی چون روی زهره از هر
در آن میانه یکی پیر بدکهر برخاست شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر
چو بار خویش بدیدم شده روان باغیر زدند گفتی اندر روان من آذر
بهر دوست بر آویختم بدو از رشك که عشق ور شکنند آمیخته بیکدیگر
بگو قسم بزمین پیر دیو کوهر را گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر
شدم بخانه بر اندیشه عدو گامد غلامی از پدرم نام نیک او سنجبر
چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون بر امیر بیامد ز تو شکایت گر
میر شهر بحبس تو نیز فرمان داد ببند رخت از اینجا که نیست جای مقر
ساز شام برون آمدم از بصره من و کنیزك من با هزار گونه خطر
همان کنیزك دلبنده دلفریبست این که دارم او را مانند جان همی دربر
به دیه دادمش اینك ترا ایا صیاد کدام هدیه که از جان بود گرامی تر
چون ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد کدام شهر داری

علی بن خاقان گفت شهرهای خدا بسیار است خلیفه گفت من بساطن
محمد بن سلیمان زینی خط نویسم چون آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خلیفه گفت من خطی بسطان محمد بن
سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیادی به ملوك
خطی نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتمی ولیکن من
سبب را با تو باز گویم که من و او در يك دبستان پیش يك آموزگار بودیم
او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد اما او بسیار
وفا دار و حق شناس است من هیچ تمنی از او نکرده ام مگر اینکه حاجت
من بر آورده علی خاقان چون این بشنید گفت بنویس خلیفه قلم و دوات
گرفته پس از نوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب از هرون الرشید بن
مهدیست بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پرورده نعمت منست
و او را پیاره از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این
کتاب زیارت کند و این خطاب بنویشد خویشتن از نیابت معزول دانسته
علی بن خاقان را بر جای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام
پس نوشته را بعلی بن خاقان داد علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از
ایوان بنزیر آمد و بصره روان شد آنکه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای
یست ترین صیادان گویا ماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشته
سه دینار از ما بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری
خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانگ بر وی زد و به سرور سیاف اشارت
رفت که خود را آشکار کند و بشیخ حمله آورد و اما جعفر وزیر در

همان ساعت که خلیفه جامعه بصیاد داده بود کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامعه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامعه حاضر آورده بودند در حال خلیفه جبّه و دستار کریم صیاد بر کند و بدان شخص که جامعه آورده بود بداد و خود جامعه های خلافت دربر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت مبهوت شد و از سر مساری انگشتان همی خائید و با خود میگفت که من بخواب اندرم و یا بیدارم خلیفه گفت ایها الشیخ این چه حالتست شیخ را مستی از سر بر رفت و خوبشتن از کرسی بزیر انداخته زمین ببوسید و این دو بیت بخواند

این دو چیزم بر گناه انگیزختند بخت تا قرجام و عقل تا تمام
گر عقوبت میکنی مستوجیم در بیخشی عفو بهتر کانتقام

پس خلیفه ازو در گذشت و کنیز را فرمود که باید بدار الخلافه روی چون کنیز بدار الخلافه رسید خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت بدان که خواجه نرسلطنت بصره فرستادم انشاءالله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان بر رفت و فریادی بلند بر کشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد کتاب خلیفه بدو داد چون خط خلیفه بدید بر پای خاست و سه کرة کتاب ببوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه پذیرفتم پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خوبشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد در حال این ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخواند بدرید و بر دهان نهاده بخائید سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان

خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه بدستش افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و از مکاری هر چه خواسته نوشته است چرا تو قریب تر ویر او خورده خوبشتن را معزول میکنی نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کسی فرستاده اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خوبشتن بیاوردی تو اکنون او را بمن سپار که من او را بزدان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و بخادمان گفت علی بن خاقان را بر زمین افکندند و چندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادند و بزدان بانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد و زندان بان علی بن خاقان را بزدان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرنی بگسرد و متکا بنهاد علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند ازو برداشت و نکوئی باو همی کرد و اما سلطان همه روزه زندان بان حاضر آورده به آزر بن علی نورالدین تکیه میکرد و زندانبان چنان مینمود که آزارش همی کنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند سلطان محمد را شکفت آمد و با تردیکانی مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر معین بن ساوی که گفت و میبایست روز نخست او را بکشی سلطان گفت کشتن او را خوب بخاطرم آوردی اکنون بزدان رو و او را بیاور تا بکشم این ساوی گفت همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد پای قصر حاضر آید تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند سلطان گفت هر چه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان بر آمد و با شعبه گفت که منادی بفرستد و بدان گونه ندا دهد چون منادی

ندا در داد مردم محزون و تریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن



آن ندا بگریستند و گروهی از مردم بیای قصر شتافتند و گروهی با وزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند چون وزیر با خادمان زندان رسید بانگ بر قطیط زندان بان زد که آن نایک زاده را بیاورید قطیط

گفت ایها الوزیر بسکه او را آورده ام تزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزند ان در شد و جامه های نورالدین را بر کند و جامه کهن بروی بپوشاید و بتزد و زبرش آورد نورالدین دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و بکشتن او آماده است گریان شد و گفت از مکافات دهر ایمنی این ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالم و سخن ترا نثیو شم و گوش به سخن شاعر همی کنم که گفته است

دمی آب خورده پس از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال پس این ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشانند و بر کوچه و بازار ندا همی دهند که اینست پاداش آنکه بر خلیفه دروغ بندد و در فرمان خلیفه تزویر کند چون بشهر اندر بسی گردانیدند آنگاه به بای قصر بیاوردند و به جلادش سپردند جلاد با نورالدین گفت المأمور معذور و اگر حاجتی داری با من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده چون سلطان در منظره ایوان نشیند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده گریان شد مردم نیز بر احوال او بگریستند جلاد بر خاسته قدحی آب به او داد این ساوی چون این بدید از جا برخاسته قدح بشکست و آب بر ریخت و بر جلاد خشمگین شد و بکشتن نورالدین فرمان داد مردم بصره اینگونه رفتارهای این ساوی را بخوشتن هموار نکردند و او را دشنام دادند و نفرین همی کردند که کردی برخاست چون سلطان گرد را بدید گفت که از سبب گریه مرا خبر دهید وزیر گفت بفرما نخست علی را بکشتن سلطان گفت تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت قضا را آن کرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد و آنکه

خود پاداش بدمده علی بن خاقان شمشیر بینداخت خلیفه گفت ای نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه با مسرور گفت تیغ بردار و این نایک را بکش مسرور وی را بکشت خلیفه با علی نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزو مندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و قصری از قصر های عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید شهر زاد قصه بانجام رسانیده گفت ای ملک این خوشتر از حدیث فرزندان است باز رکن نیست و آن این بوده که :



حکایت ایوب و فرزندان

در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پیری داشت چون آفتاب درخشنده که غلام بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی فتنه اش مینامیدند چون پدر ایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

شبى بقصرى که انیس الجلیس در آنجا بود برفت آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همیگریست پس خلیفه در بگشود انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین بیوسید خلیفه گفت کیستی و بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیه علی بن خاقانم و همی خواهم که بوعده خویشتم وفا کنی و مرا با خلعت بسوی او فرستی خلیفه رادل بروی بسوخت جعفر برمکی را خواسته گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم که سلطان او را کشته باشد و لکن ای جعفر بترت یاک پدرانم سوگند که اگر با او بد کرده باشند به پاداش کردار بد ایشان را هلاک سازم و همین ساعت تو باید بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان پذیرفت و روان گردید چون جعفر بصره رسید و هجوم مردم را بدید از سبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر این را بشنید تند براند و زود تر بنزد سلطان رسید و باهم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی بسلطنت بنشانند و سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزو مندم پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان بیغداد روان گشتند چون بیغداد رسیدند بیمارگاه خلیفه حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شده با نورالدین گفت شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیک

چون شب سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بازرگان در گذشت بسی مال بپیرا داشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود چون مدتی از وفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته بیغداد روان شد و بسی مضرت و آفت بیغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانه وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترده و وساده های دیبا نهاد و پرده های حریر زرین طراز بپاویخت و بارها در آنجا فرو چید چند روز براحات بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس از آن بغچه بخادم داده بیازار برد بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اگر امتی نمودند و شیخ دلان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت يك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا يكسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد بیازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند سبب را جویان شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو غانم محله و خانه آن شخص جویان شد او را بخانه بازرگان در گذشته دلالت کردند به جنازه حاضر شد و با تجار بمصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعه ها و قندیلها افروخته عود به معمر انداخته اند چون مرده را بخاك سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته باز گردد با ایشان تاهنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند و دست بپشتند ولی غانم بن

ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و برمال خود از دزدان همی ترسید آنگاه بر خاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همی رفت تا به دروازه شهر رسید دروازه را بسته یافت و هیچ کس در آنجا از آیند و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید گفت سبحان الله من برمال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم پس مأمنی راهمی خواست که تا صبح در آنجا بخسبد مقبره دید که چهار سوی او دیوارهای بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دزی داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که ازدور روشنائی بدید از مقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زودتر در مقبره را بیست و بفراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم بروشنائی داشت و روشنائی همه آن نزدیک میشد تا نزدیک مقبره رسید غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دوتن از ایشان صندوق بردوش دارند و یکی از ایشان نیشه و فانوسی در دست دارد چون بمقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره باز گذاشته بر قسیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شما نمیدانید که یاره از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند بپایان بگردند آنگاه بدین مکان آمده در بیندند و از ما زنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند تر هستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا

بیابیم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون پر تو چراغ
ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غم چون گفتگوی غلامان بشنید
گفت هزاران نفرین و لعنت با الماس باد که پس عیار و مکار است و با خود
گفت که من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق
با آن یکی گفتند که سنگینی صندوق ما را آزرده است تو از دیوار بالا رو
و در بروی ما بگشا ما نیز بیاداش آن یکی از ایشان را که در مقبره هستند
بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن اوقطره بزمین چکد او گفت
مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده باشند و چون شب برآمده داخل مقبره
شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هر
سه تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی
از ایشان گفت که امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و در گشودن و در بستن
مانده شدیم و اکنون نیمه شبست دیگر بگشودن سردابه و خاک کردن صندوق
قدرت نداریم همان به که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته
بکار خویش تن برداریم آنگاه در بیستند و بنشینند یکی از ایشان گفت باید هر يك
سر گذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوئیم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست:



چون شب سی و هشتم بر آمد

حکایت صواب غلام اول

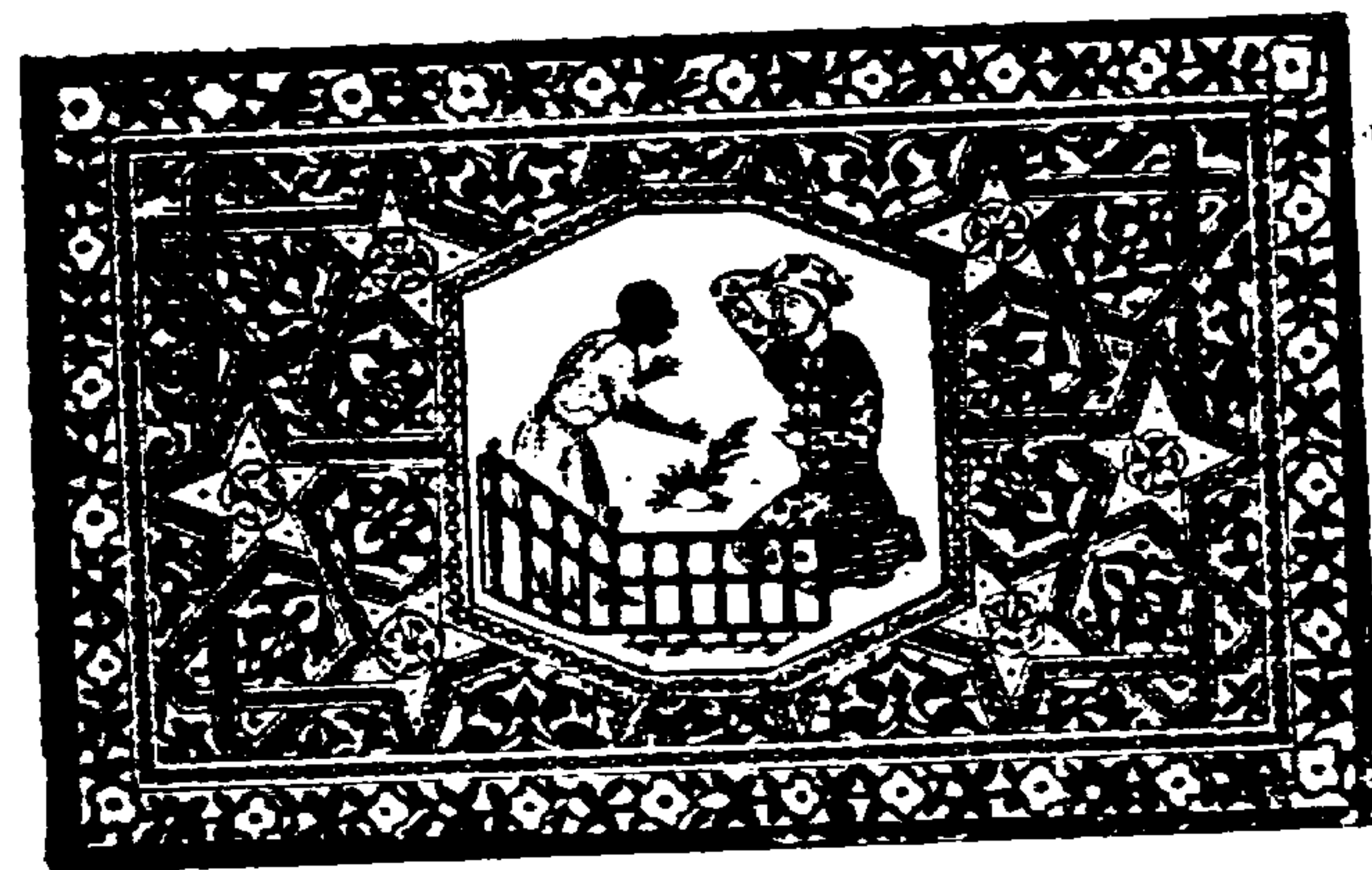
گفت ای ملک جوان بخت چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر يك
سر گذشت خویش بیان کنیم نخست آنکه فانوس در دست داشت حکایت آغاز
کرد و گفت مرا در پنج سالگی از دیار خویش بدر آوردند و به چاوشی
بفروختند او را دختری بود سه ساله من با آن دختر هم بازی بودم و از
برای دختر میخواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر
ده ساله گردید و دختر را از من منع نمیکردند و پوشیده اش نمیداشتند روزی
من نزد دختر رفته دیدم که در جای خلوت نشسته گویا از گرمابه بدرآمده بود
که مانند ستاره میدرخشید و بوی عبیر و مشک از وی همی آمد پس با هم ملاعبه
کردیم آلت من راست شد و در حین ملاعبه پرده بکارش بدرید چون من
این را دیدم بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران
شد و بفکرت فرو رفت پس از ساعتی بکار دختر تدارکی کرد و راز را از
پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاطفت و مهربانی همیکرد تا اینکه
دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر او را به جوانی دلاک که سر پدر
دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد
ولی با همه اینها پدر را بر حال دختر آگاهی نبود و در فراهم آوردن جهیز
دختر شتاب میکردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا ببریدند
چون هنگام عروسی شد مرا بآن دختر خواجه سرا کرده بالا و بفروستادند
هر وقت که دختر بخانه پدر آمدی و یا بگرمابه رفتی من نیز با او میرفتم
و کار او را پوشیده داشتند و در شب زفاف کبوتری گشتند و خون او را
بجای خون بکارت بزمیان نمودند دختر دیر گاهی بخانه آن دلاک بماند و من از
بوسی و کنار او بهره مند میشدم پس از آن دختر و شوهر و مادرش بمردند

هنگام ظهر شد خواجه ام را بچیزی حاجت افتاد بامن گفت بر استر بنشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود باز کرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیک شدم فریاد زدم و گریان گشتم مردم محله بر من کرد آمدند چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه شنیدند در بکشدند و از سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بیای دیوار کهنه نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد من چون این حالت دیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شمارا بیا گاهانم زن و فرزند خواجه چون این شنیدند گریه ها چاک زدند و همسایگان بدیشان کرد آمدند و زن خواجه ام بخانه اندر شد طاقهای خانه را درهم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه بمن داده گفت این فواره ها بشکن و این درها و منظره ها بر کن من پیش رفته با او یار گشتم خانه را خراب کرده چیز ها را تلف همی ساختیم تا اینکه آنچه بخانه اندر شکستی بود بشکستیم و کندیها بر کندید و طاق و سقف غرفها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سیدا همیزدم پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور ما را بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک بدر آورده بتابوتش بگذاریم من پیش افتاده و سیدا گویان و آنها بدنبال من باروی گشاده خروشان و گریان روان شدیم و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشان را کوچه بکوچه همیگردانیدم هر کس نشنیده بود باخبر میشد تا اینکه خبر بوالی رسید چون قصه بنچا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست:

چون شب سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خبر بوالی رسید والی سوار شد و بیل داران را خود برداشته در پی من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد و استیلا

و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام



حکایت کافور غلام دوم

پس غلام دوم گفت من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خویش بیازرگانی بفروختند و من در سالی یکصدقه دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب آن دروغ او را با یارانش بجنک میانداختم بازرگان نا کریر مانده مرا بدلال سپرد که مشتری از برای من بجوید دلال مرا بازار برده ندا در داد که این غلام را بشرط عیب که میخرد بازرگانی پیش آمد و از عیب من جوین شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بشش صد درم پس بایع و مشتری با هم ساز گشتند بازرگان درمها شمرده مرا بحجره برد و جامه مناسب بمن پیوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو بر آمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بنخواجه من افتاد با بازرگانان بیای که خارج شهر بود برقتند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و نوشیدند و صحبت و منادمت همیگردند تا

میزدم تا اینکه بیایم اندر شدم خواجه ام چون دید که من بر سر و سینه همیزم و واستدتی همی گویم مبهوت شد و گونه اش زرد گردید و گفت ای کافور این چه حالتست گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچک من خلاص نکشت گفتم لاوالله خواجه گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه و طویله بود بر زیر خاک اندر بماندند از آدمیان و کوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند همگی یارۀ گوشت شده اند اکنون از خانه و خانگیان هیچ برجای نمانده و کوسفندان و مرغان و چهارپایان را کربه ها و سگان پاك خوردند خواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه شده خود داری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون از سر و رویش برفت و فریاد و اولدا و وازو جتا بر کشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده بازرگانان نیز که یاران او بودند فریاد بر کشیدند و گریستند و خواجه ام از باغ بدر آمد و از بسکه طپانچه بر سر و روی خود زده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند کردی بدیدند و فریاد ها بشنیدند چون نيك نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند چون نزدیک شدند نخستین کسی که خواجه او را دید خاتون و فرزندان خواجه بودند از دیدن ایشان شکفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند شکر خدا را که ترا زنده دیدیم پس

فرزندان بازرگان خویشتن را دریای پدر بینداختند و در دامنش آویختند و گفتند بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید خواجه با ایشان گفت از خرابی خانه بر شما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده و لکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واستداه همیگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه در باغ پهای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاد و بمرد خواجه گفت سبحان الله کافور همین ساعت خروشان و فریاد کنان و واستداه گویان آمد من از سبب باز پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی بمردند آنگاه خواجه نگاه کرد دید که دستار در سر ندارم گریان و خروشان خاک بر سر میکنم بانگ بر من زد و گفت ای تا پاك وای پلیدك سیاه این چه حادثه است بر یا کرده بخدا سوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم بخدا سوگند هیچ کار بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده ای و جمعی گواہ منند که تو دانسته ای که من در سالی یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتم نیمه دروغ بود چون سال با آخر رسد نیمه دیگر بخوام گفت خواجه بانگ بر من زد که ای بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزاد کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمه دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا بیازاردیم بهر قیمتی که خریده و هر عیب که شرط کرده باز بهمان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعی بود که با تو گفتم و فقیهان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده اند القصة ما بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه بر رسیدند خواجه ام نزد والی رفته ماجر را بیان کرد و گفت

این پلیدك میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین همیکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که خواجه مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیزهای قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناك شد و گفت تا کنون چنین تخمه ناپاک ندیده بودم و هنوز نمی دروغ گفته اگر نیمه دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است در آن نیمه دیگر جنگ میان مردم شهر و یاجنگ میانه دوشهر خواهد بود پس از آن خواجه از غایت خشم شکایت پیشوالی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه بمن زد که از خویش بر قتم انگاه مرا بیش دلاک برد و هنوز بخود نیامده بودم که آلت مردی من بیریدند و داغها بر تن من نهادند چون بخود آمدم خواجه بامن گفت چنانکه تو بهترین مالهای مرا تلف کردی من نیز بگمان تو بهترین اعضای ترا بیریدم انگاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت و من پیوسته فتنه ها برپا می کردم و بهر جائیکه میرفتم آشوب همی انداختم و این خواجه بآن خواجه ام هم بفروخت تا اینکه خلیفه مرا بخیرید پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است

آندو غلام بسخن کافور بخندیدند و گفتند تو پلید بن پلید هستی انگاه غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عمو ز دکان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن آلت مردی من بس ظرفه و عجیبت و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیکست و چنین صندوق بدزدی آورده ایم

بسا هست صبح بدمد و ما بسبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت برخیزید تا کارها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم انگاه سبب بریده شدن آلت خود باز گویم پس شمع پیش گرفته بمیان چهار کور اندر جائی از بهر صندوق بکندند و صندوق گذاشته خاک بر روی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا بصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمد و خاک از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدیدار شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد دختری ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و قلاده های مرصع داشت و گوهرهای چند بقلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صتم را از صندوق بدر آورد و بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوا بمغزش فرو شد عطسه زد و پاره بنک از گلویش بدرآمد ولی چنان بنک بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای بر من مرا از میان قصرها و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد و بمیان چهار کور چرا بگذاشت غانم بن ایوب گفت ای خاتون نه قصرها دیده ام و نه غرفه ها و نه ترا بمیان کورها آورده ام و لکن خدایتعالی مرا بدینجا آورد غانم گفت ای خاتون سه تن خواجه سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند پس ما اجرا بیان کرد و از حکایت پری بیکر باز پرسید دختر ك گفت ای جوان شکر خدای را که مرا به چون تونیکو خصال برسانید اکنون برخیز و مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چهارپائی

شمع بخريد و بخانه باز گشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بياده گساري و ملاعبه مشغول شدند تا اينكه گونه شان سرخ شد و شرم کمتر گرديد غانم بن ايوب آرزوي بوسه و خيال هم آغوشي کرده گفت اي خاتون اجازت ده كه دهان ترا ببوسم شايد آتش دلم فرو نشيند پري روي گفت اي غانم صبر كن كه من مست شوم و بيهوش اقسام نگاه مرا ببوس تا من ندانم پس آن مه روي سرو قامت برياي خاست و ياره از جامه هاي خود كنده با يك پيراهن بلند بنشت غانم را نفس طالب و شهوت غلب گشته گفت اي خاتون

شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتنم هوس است
و كه در دانه بدین خوبی در شب تار سفتنم هوس است
ماه روي گفت اين كار نخواهد شدن از آنكه بيند شلوار من كاهه دشوار
نوشته اند غانم شكسته خاطر شد و بدانسان هميپود تا شب ديگر بر آمد
غانم برخاسته قنديلها و شمعهها بي فروخت منزل نشاط انگيز شد غانم پاي
آن صنم افتاد و بای او را ببوسيد و گفت اي سيمين تن اسير عشقت را رحمت
كن و برو ميخشاى فرشته لقا گفت آقاي من بخدا سو گند من بر تو عاشق تره
و بيش از تو بسته كند محبت تو هستم و لكن ميدانم كه بوصل من نتواني
رسيد غانم گفت صبر را بيان كن دختر ك گفت بزودي سبب يار گويم كه
عذر من پذيري پس از آن املت عجين خويشتن در آغوش غانم بينداخت و
دستها بگردنش افكند او را همي بوسيد و مهرباني همي كرد و وعده وصالش
دمي داد تا هه گاه خواب رسيد در يك خوابگاه بخفتند و هر وقت غانم آرزوي
وصل مي كرد دلارام معذرت ميخواست تا يكماه بدينسان گذشت هر دو را
عشق افزون گشت و هيچ كدام را مجال صبر نماند تا اينكه شبي هر دو
سر ممت بيك خوابگاه اندر بخمبيدند غانم دست سيمينه آن سيمين بدن برد

كرايه کرده صندوق بر آن باز كن و بمنزل خویش برسان كه اين كار بر تو
سود ها بخشد و عاقبت نكو خواهد بود و چون بخانه تو برسم حكايت خود
باز گويم غانم بن ايوب شادمان شد و از مقبره بدر آمده از مردی استری
كرايه كرد و بمقبره اش بياورد دختر بصندوق گذاشته صندوق بر استر
بنهاد چون دختر بسي خداوند حسن بود و زر و گوهر بي اندازه داشت
غانم شادان و فرحناك ميرفت و صندوق هميبرد تا بخانه خویش برسيد
صندوق بر آورده بگشود

چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

چون شب چهلم بر آمد

گفت اي مك جوان بخت چون غانم بن ايوب صندوق بخانه برد بگشود
پري بيكر را بدر آورد آن ماه روي ديد كه منزل غانم جائيت خرم و
مكاني است نيكو و فرشهاي حرير در آنجا كسترده و بقچه بقچه ديباها
گذاشته اند دانست كه غانم بازرگانه است چون غانم پسي بود قمر منظر آن
نازين بدو مقنون گشت و بسته كند محبتش شد و گفت خوردنی بياور
غانم ببازار رفت برة بريان و حلوا و می و شمع و نقل خريده بياورد دختر
چون او را بديد بخنديد و در آغوش گرفته ببوسيد و مهرباني كرد پس
از آن خوردنی بخوردند و بحديث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد
غانم برخاست و شمع ها و قنديلها بي فروخت مكان روشن شد و نشاط
انگيز گشت در خانه فرو بستند و می بنهادند غانم قدحي خود بنوشيد و
قدحي بدو د و زيبا صنم نيز قدحي خود نوشيده قدحي بغانم پييمود و با هم
ملاعبه مي كردند و ميخنديدند و غزل هميخواندند تا نرديك صبح در عيش
و نوش بنشستند آنگاه خواب بر ایشان غالب شده ريك در جای خود بخمبيدند
تا اينكه آفتاب بر آمد غانم برخاسته بازار شد و گوشت و شراب و نقل و

و همی مالید تا دست بر شکمش نهاد و از آنجا دست بر ناف او برد در حال کله‌گذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت دو باره بخسبید غانم را خواب نمیرد و دست بر تن او برده همی مالید تا دست بند شلوارش برده قصد کشودنش کرد زهره جبین بیدار گشته بنشست و غانم نیز در پهلوی او نشسته بود دخترک قمر سیما گفت چه قصد داری غانم گفت با تو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم دخترک گفت اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن پیراهن بدردید و بند شلوار خویش بگرفت و با غانم گفت این خط که به بند شلوار من نوشته اند بر خوان غانم دید که بآب زر نوشته اند ای پسر عم پیغمبر تو از برای منی و من از برای تو هستم غانم چون آنرا بخواند دستش بارزیده با او گفت حدیث خود باز گو دخترک گفت من از خاصه گان خلیفه هستم و مرا نام قوه القلوب است از پروردگان دار الخلافه ام چون بزرگ شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می بینی بمن داد پس از آن خلیفه بشهر دیگر سفر کرد زبیده خاتون بکنیزگانی که خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوه القلوب بخسبید یاره بنگ دربینی او بنهید و یا در شرابش کنید کنیزان بفرمان سیده زبیده بنگ بر من بخوراندند من از خویش برقم سیده را با خبر کردند سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه رایان فرمان داد که مرا در جائی پنهان کنند ایشان نیز همان شب که تو بفراز درخت بودی صندوق بمقبره آورده اند و چنان کرده اند که دیدی و خدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی و با من احسان کردی حکایت من این بود چون غانم بن ایوب ابن سخنان

بشنید و دانست که قوه القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه پسترفت و در گوشه منزل تنها بنشست خویشتن را ملامت کرده در کار خویشتن بفکرت اندر بود و در عشق آن لعبت پری روی میکریست آنگاه قوه القلوب برخاسته غانم را در آغوش کشید و او را همی بوسید ولی غانم دورتر می نشست و او را از خود دور میکرد و هر دو غرق دریای محبت یکدیگر بودند چون روز برآمد غانم برخاسته جامه بپوشید و بمعات هر روز بیازار رفت و خوردنی بخرید و بخانه آورد دید که قوه القلوب گریانست چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت این يك ساعت جدائی تو مرا سالی نمود چگونه من بدوری تو شکیبیا توانم بود سخنان پیش یکسونه و برخیز تمتع از من بگیر غانم گفت العیاذ بالله این کار نخواهد شدن چگونه سگان بر جای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرامست پس غانم خویشتن از وی دور میداشت و در گوشه منزل تنها همی نشست قوه القلوب را از خود داری غانم عشق افزونتر گشته برخاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعبت آغاز نمود و قدح بروی همی پیمود تا هنگام خواب شد غانم برخاست و دو خوابگاه بگسترده قوه القلوب گفت این خوابگاه دویمین از بهر کیست غانم گفت یکی از برای تو و یکی از برای من است پس از این بدینگونه خواهیم خفت آنچه که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرامست قوه القلوب گفت این سخنان بگذار که از تقدیر سر توان پیچید غانم خواهش او نپذیرفت و جدا گانه بخسبید قوه القلوب را میل و شوق افزونتر گردید سه ماه بدینسان گذشت آنچه که قوه القلوب نزدیک آمدی غانم دوری کردی و گفتی که خاصه خواجگان مملوکان را حرامست پری روی را محنت و حزن غالب آمد و اندوهش افزون شد و این ابیات برخواند

نه دست باتو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار رسول

کنند عشق نه بس بود زلف مقولت که روی نیز بکردی ز دوستان مقول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بعنف برانی کجا رود مفلول
قوة القلوب را با غام بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیده زبیده چون با
قوة القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که
اگر خلیفه بیاید و از قوة القلوب جویا شود چه جواب گویم عجوزی را
تزد خود خواند و راز با او بگفت و از و علاج خواست عجوز گفت ای خاتون
تجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب صورت مرده بسازد و در قصر گوری
کنده او را بگور نهند و بگرد آن گور شمعهها و قندیلها بیفروزند و هر که
بقصر اندر است سیاه پیوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و
سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر در آید از و حادثه باز پرسد بگویند
که قوة القلوب زندگانی بخلیفه داد و سیده زبیده او را در قصر بخاک سپرد چون
خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و بماتم داری نشیند و قاریان آورده بر آن
گور بنشاند اگر خیال کند که دختر عم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته
حکم کند که گور را بشکافند ای خاتون تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن
صورت آدمی را بمیان کفنها ی حریر یمانی ببیند آرام گیرد و اگر بخواهد کفن
از و دور کند تو و دیگران منعش کنید و بگوئید که عورت مرده گشادن حرامست
چون اینهارا بشنود باور کند که او مرده است پس صورت آدمی را باز در گور کند
و نیکوئیها و دلجوئیهای تراشکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجوز پسندید
و خلعت و مال بمجوز بداد و با او گفت که همین کار بکن عجوز در و در آورده
صورت آدمی بساخت و بنزد سیده آورد و کفنها بر روی پیچید و بگور اندر
کرده شمعهها و قندیلها در سر گور روشن کرد و فرشتها بگرد گور گسترده و زبیده
خاتون سیاه پیوشید و کنیزکان را سیاه پوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد
که قوة القلوب مرده است چندی برین یگذشت که خلیفه از سفر باز گشت و

خاطرش قوة القلوب مشغول بود و بخیال او عشق همی باخت چون بقصر آمد
غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید از سبب حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد
بر کشید و از خود برفت چون بخود آمد از مقبره قوة القلوب باز پرسید زبیده



گفت او نزد من بس عزیز بود در قصر بخاک سپردم خلیفه بالباس سفر بزیارت قبر

اورفت دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته اند چون اینها را دید زبیده را سپاس گفت و شکر گذارد ولی در این کار حیران بود گاهی راست می- پنداشت و گاهی دروغ میانگذاشت چون عشق و بر و غالب بود بشکافتن گور فرمان داد چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند خواست که کفن از وی دور کند از خدا هراس کرده گفت بگورش باز گردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بیکسوی قبر بنشست و همی گریست تا بیهوش شد و تا یکماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور میگریست پس از آن در دیوان بنشست امرا و وزرا حاضر آمدند پس از ساعتی بار یافتگان را مرخص فرموده خود بحرم سرا باز گشت کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشاند و بخسبید پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته بآن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتی خیزران گفت سیدما از چگونگی خبردار نیست و گرنه چرا در سرگوری همی نشنید و همی کرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درود گرش تراشیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوه القلوب کجا شد و بر او چه گذشت خیزران گفت بفرمان سیده زبیده کنیزکی بنگ بروی خورانیید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاده بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده در خاکس کنند کنیزك از آن یکی پرسید ا کنون قوه القلوب مرده است یانه خیزران گفت خدا نکند من از سیده شنیدم که قوه القلوب در نزد بازرگان دمشق غانم بن ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند و خلیفه

گوش همیداد چون کنیزکان حدیث بانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اند بسی خشمگین شد در حال برخاسته بایوان نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجعفر برمکی کرده با او گفت جمعی با خویشتن بردار و بخانه غانم بازرگان رو و کنیزمن قوه القلوب را بیاور جعفر برمکی خادمان برداشت و شحنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همیرفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند غانم در آن ساعت از بازار برآورد با قوه القلوب همی خوردند و قوه القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر و شحنه و خادمان چهارسوی خانه غانم را گرفتند قوه القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلتی طپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه کرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است قوه القلوب گفت اگر نیروی مال و جان هر دو تلف خواهد شد ا کنون تو بر خیز و جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت بر سر بزنه و نانهای ته سفره بردامن بریز و بدین حیل بیرون شو و با من کار مدار پس غانم باشارت قوه القلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده بر روی کار او کشیده نجات یافت خادمان چون بخانه کرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد و بخانه اندر شد و قوه القلوب زر نقد و عقد های مرصع و زر بینه و گوهر های قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین بیوسید و گفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه خدا خواسته بود قلم بر رفت جعفر با او گفت یاسیدنی خلیفه مرا بگریختن غانم فرمان داد قوه القلوب گفت او بار بسته بدمشق روان شد و تو این صندوق از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند و قوه القلوب را برداشته بقصر خلیفه

آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوۃ القلوب را بخانه تاریکی بنشانند و بیرزنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم ازو تمتع گرفته پس کتابی بسططان محمد بن سلیمان ذیبنی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در آن ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به سلطان محمد رسید آنرا ببوسید و در اوقا ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد بخانه غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانه غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریانند ایشان را بگرفتند و خانه بیخما بردند و کسی نمیدانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسالت که ازو باخبر نیستیم پس ایشان را بخانه باز گردانند کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون مال او را بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدرشد و تا هنگام شام برفت مانده و گرسنه شهری رسید در مسجدی بر روی بویا بنشست و پشت بر دیوار مسجد رنجور و گرسنه بود تا بامداد در همانجا بنشست و از گرسنگی بهلاکت نزدیک بود علی الصبح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادت مندی از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای جوان از کجائی و چنین رنجور چرائی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که اواز گرسنگی رنجور است بیرون رفته دو قرصه نان با عسل باز آورد غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب برآمد هر يك بکار خویش رفتند و غانم تا یکماه بدانسان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجورتر و ترار تر میشد مردمان شهر

او را مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند مردم در نزد غانم بمشاوړه گرد آمده بودند دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که در زیر بالین داشت بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچ يك دیگری را نشناخت چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که این جوان بغانم بسیار شبیه است و غانم بفراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش بر احوال او و بجدائی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر براند و مادر و خواهر غانم نیز بیغداد سفر کردند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده در همانجا بگذاشت و خود باز گشت غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود چون روز بر آمد مردمان بنظاره غانم گرد آمدند و برنجوری و تزاری اودلسوزی میکردند در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را ازو بیکسو کرد و گفت باید من بسبب این مسکین بهشت را بخرم اگر او را به بیمارستان برند در يك روز خواهند کشت پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته بخانه بردند شیخ منزل جدا گانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترده و خوابگاه بگشود و بازن خود گفت که تو را پرستاری کند زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو برو پوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و با کلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوۃ القلوب یاد کرده بگریست و اما قوۃ القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه بقره القلوب خشم آورد و بختانه زاریکش جای داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت شنید که قره القلوب اشعار همیخواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوستدار من وای یار وفا دار چه خوب خصال و دامن پاک بودی نکوئی کردی با آنکس که بدی با تو کرد و از ناموس کسی یاس داشتی که او پرده ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهنده جز خدا و گواهان جز ملائکه نیستند داوری تو و خلیفه با خداست و انتقام ترا خداوند از او خواهد کشید چون خلیفه سخنان قره القلوب بشنید بقصر خود بازگشت و قره القلوب را حاضر آورد قره القلوب سر بر زیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قره القلوب گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان توانیست که من بدی کردم با آنکه با من نکوئی کرده کیست آنکه یاس ناموس من داشته و من پرده او را دریده ام و کیست آنکه پیوندان مرا نگاه داشته و من پیوندان او را اسیر کرده ام قره القلوب گفت او غانم بن ایوب است که بنعمت های خلیفه سوگند او بامن بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قره القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قره القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاء الله او را حاضر کنم و گریه ام بدارم قره القلوب گفت ای خلیفه چون حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا بدو ببخشم چون ببخش کریمان که عطایشان رد نمیشود قره القلوب گفت آجازه فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه جواز داد قره القلوب فرحناك شد در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها را بفقرا و مساکین داد روز دوم قدری مال فرستاد که بفریبان بخش کنند و هفته دیگر نیز هزار دینار برداشته بی بازار گوهریان

شد شیخ سوق را بخواست و زرها بدو داده گفت اینهارا بفریبان بخش کن شیخ سوق با او گفت اگر توانی در خانه من عیادت غریب مه سیمائی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دورگشته چون قره القلوب این را بشنید رنگش پرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قره القلوب بخانه شیخ رسید و درون خانه شد بزن شیخ سلام کرد زن شیخ او را شناخته بر پای خلعت و زمین پیوسید قره القلوب با او گفت بیماری را که در خانه شماست بمن بنما زن شیخ گفت ای خاتون او در همین خوابگاه است قره القلوب پیش رفته نيك نظر کرد دید که بغانم بن ایوب همیمانند و لکن گونه اش زرد و تنش تزار است در کار او حیران بود و یقین نمیدانست که او غانم است ولی قره القلوب را مهر باو بجنید و گریان شد و گفت غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند در غربت بذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرند پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی بیالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر بازگشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز بیفداد رسیده بنزد شیخ سوق آمدند شیخ ایشان را پیش قره القلوب آورد و با قره القلوب گفت ای خاتون امروز زنی با دختری آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدیداست و لکن جامه های پشمین پوشیده اند و هر يك همیان کدائی از گردن آویخته و پیوسته گریه کنند من ایشان را بنزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سؤال برهانی امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی و قره القلوب گفت ایها الشیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزو مند کردی زودتر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشان را نزد قره القلوب حاضر آورد قره القلوب چون دید

که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت این ها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هوبدا است شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این دو غریب که مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته اند مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند و غانم را یاد آورده تاله و خروش کردند و قوه القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت که از خدا هم میخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند قوه القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیک بختی و انجام حزن و اندوه شماست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت قوه القلوب گفت پس از این غمین مباشید آنکاه با شیخ گفت ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرمابه برده جامه های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند مثنی زر نیز بشیخ سوق داد روز دیگر قوه القلوب سوار شده بخانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید قوه القلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را بگرمابه برده و جامه نکو بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحديث نشست پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوه القلوب با ایشان گفت برخیزید که بعبادت رویم مادر و خواهر غانم وزن شیخ سوق با قوه القلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند و دربالین او بنشستند غانم از ایشان

شنید که نام قوه القلوب همیبرند با تن تزار و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت با قوه القلوب پس قوه القلوب بسوی او نظاره کرده او را بشناخت و باواز بلند گفت لبيك يا حبيبي غانم گفت نزدك من آي قوه القلوب گفت مگر تو غانم بن ایوبی گفت آری غانم بن ایوبم قوه القلوب چون این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوه القلوب گفت منت خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد پس نزدیکتر بغانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خشنود شده و بسی آرزو مند دیدار تست و مرا بتو هدیه داده غانم از این بشارت خرسند شد قوه القلوب گفت هیچ يك از جای خویشتم بر نخیزید تا من باز گردم در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم بجعفر بر مکی سپرده بود مثنی زر بر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زرها بهریکی از ایشان جامه حریر و دیبا مهیا کن آنکاه قوه القلوب مادر و خواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد چون از گرمابه بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوه القلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخوراند و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوه گرفت بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد چون بیرون آمدند جامه های جدا گانه بهتر از نخستین بپوشانید و خود بنزد خلیفه باز گشته زمین ببوسید و خلیفه را از دیدن آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد خلیفه جعفر بر مکی را با خادمان بآوردن غانم بفرستاد و قوه القلوب پیش از آنکه جعفر بر مکی بنزد غانم آید بدانجا رفته با غانم گفت خلیفه ترا خواسته است باید با زبان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری آنکاه جامه فاخر

بروی پیوشانید و بسی زربدوداد و گفت اینهارا بهاجبان و خواجهسرایان خلیفه بذل کن دراین گفتگو بودند که جعفر برمکی پیامد غانم بر خاسته زمین بیوسید و جعفر او را برداشته همی رفتند تا بیارگاه خلیفه رسیدند خلیفه او را به پیشگاه بخواست غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات بر خواند

ایا ملك تو ازین آفتاب راد تری زیان هر که نیارد دلیل بادا لال
بعالم از ملکان مالك الملوك توئی جلالشان همه ازت گاه جود و جمال
نواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان بکانه ایزد دادار بی نظیر و همال
و گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال
خلیفه از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم درعجب شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شكفت ماند

و باغانم گفت نزدیکتر آی چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که او راست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم دمت من بری کن غانم گفت «العبدو ما ملکت یداه لسیده» خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گرید و قصر جدا گانه بهر او بداد و ضیاع و عقار برو عطا فرمود غانم مادر و خواهر خود را بقصر خویشتن آورد چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم فتنه روزگار است او را بخود خواستگاری کرد غانم گفت او از کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکانم پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین بیستند بیک روز

خلیفه از فتنه و غانم از قوه القلوب تمتع بر گرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگرینند و کارها بخداوند زمین و زمان بسپارند چون شهرزاد سخن بدینجا رسانید گفت ای ملك جوان بخت این حکایت عجبت از حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان نیست و آن این بوده که



حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان

در شهر دمشق پیش از خلافت عبدالملك بن مروان پادشاهی بود ملك نعمانش گفتندی ملكی بود بس دلیر و شجاع که به پادشاهان ا کاسره و قیاسره غلبه کرده و جهان فرا گرفته بود و ممالك شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملك را پسری بود شرکان نام بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از امائل و اقرا ن گوی بر بودی ملك او را ولیعهد خود گردانیده بود چون شرکان بیست ساله شد تمامت رعیت و سپاه فرمان او بپذیرفتند و ملك سیصد و شصت همسر داشت و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزندان نزاده بود و هر يك از کنیزان و زنان ملك قصری

جدا گانه داشتند و ملك هر شب بقصرى همى غنود قضا را كنيزى از همسران ملك آستن شد و آستنى او بكوش ملك رسيد ملك را فرح بى اندازه روى داد و تاريخ آستنى كنيز بنوشت و هر روز با او نيكوئى و احسان ميكرد چون شرکان از اين واقعه خبر دار شد ملول گرديد و اين كار با و نا هموار شد چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون شرکان دانست كه يكى از كنيزان پدر آستن گشته ملول شد و گفت در مملكت من شريك پيدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسيد و شرکان را پيوسته بخاطر اندر مكنون بود كه اگر كنيز پسر بزابد او را بكشد و اما كنيز از كنيزان رومى بود و ملك روم او را با هديه هاى گرانبها فرستاده بود و آن كنيز صفيه نام داشت و از ساير كنيزان در خرد و حسن آواز بهتر و فرو تر و خوشتر بود و هر شب كه ملك را نوبت هم خوابگى آن كنيز مى شد او كمر خدمت ملك را بميان مى بست و باملك ميگفت كه از خدای آسمان همى خواهم كه پسرى بمن دهد تا رسوم خدمتگزارى بدو بيازموزم و در ادب و دانش او بسي بكوشم ملك از اين سخنان شاد گشتى و در عجب شدى تا اينكه مدت آستنى بانجام رسيد و بر كرسى زادن بنشست و از خدا خواست كه زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرمايد خداوند رؤف دعوتش را اجابت نمود و سهولت بزاد قابله گان ديدند كه دختری است زهره جبین و آفتاب روى حاضران را آگاه كردند و ملك نعمان خادم گذاشته بود كه اگر فرزند نرينه باشد ملك را بشارت برد و ملك زاده شرکان گذاشته جدا گانه در آنجا داشت چون كاشتگان آگاه شدند ملك نعمان و ملك زاده شرکان را با خبر كردند ملك زاده فرحناك شد و اما صفيه با قابله گفت ساعتى بمن مهلت دهيد كه مرا در شكم چيز

ديگر نيز همى جنبد پس دوباره درد زادنش گرفت و سهولت فرزند ديگر بزاد قابله گان بدو نگر يستند ديدند كه پسرى است قمر منظر و سيمبر حاضران خرسند شدند و نشاط و شادى كردند و ساير همسران ملك از شنيدن اين خبر ملول و محزون گشتند و به صفيه رشك بردند پس از آن خبر بملك نعمان رسيد ملك خشنود شد و برخاسته بقصر صفيه آمده به پيشانى صفيه بوسه داد و پسر را بپوسيد كنيزكان دفها بزددند و عيشها كردند ملك فرمود كه پسر را ضوء المكان و خواهر او را نزهة الزمان نام نهادند ملك بهريك دايه جدا گانه و كنيزان و خادمان بگماشت و از براى ايشان شكر و شربت و ساير چيزها مرتب ساخت و مردم نيز آگاه شدند كه خدای يگانه ملك را اولاد عطا فرموده شهر را بياراستند و بنشاط و شادى مشغول گشتند و وزرا و امرا و نزديكان حضرت بتهنيت كوئى برآمدند ملك ايشان را خلعت بداد و با كرام و انعامشان بيفرود و بخاس و عام ببال مال كرد و تا چهار سال همه روزه ملك نعمان نزد صفيه رفته از او و فرزندانش پرسش ميكرد چون سال پنجم در آمد ملك فرمان داد كه زر و مال بسيار بنزد صفيه بردند و پيغام داد كه در تربيت فرزندانش بكوشد و پيوسته ملك ايشان را تفقد ميكرد اما ملك زاده شرکان نميدانست كه پدرش را خدا فرزند نرينه عطا فرموده و او را گمان اين بود كه صفيه جز يك دختر فرزند ديگر نزاده و خود بمبارزت شجاعان و كشودن قلعه ها مشغول بود و سالها برين بگذشت روزى ملك نعمان نشسته بود حاجبان در گاه زمين بپوسيدند و گفتند ملك روم خداوند قسطنطنيه رسولان فرستاده و رسولان جواز ميخواهند كه در پيش ملك حاضر شوند ملك اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملك بر ايشان مهربانى كرد و سبب آمدن ايشان باز پرسيد رسولان زمين بپوسيده گفتند اى ملك جهان ما را ملك افريدون خداوند يونان زمين و پادشاه سپاه نصارى فرستاده

که او را با سلطان قساریه جنگ و جدال اندر میانست و سبب مجادبت این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمد که در آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها بقلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد بآن کودک المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر بدست آورد آنها را با پاره از مال هدیه ملک افریدون کرد و هدیه های بگشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگذاشت و خود چنان میدانست که کسی نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه بدریائی است که آن دریا در مملکت ملک افریدون است و هدایا نیز بهر او هم میرند و در سواحل نیز جز رعیت های ملک افریدون کسی نیست پس کشتیها تا نزدیک شهر افریدون بیامدند قطاع الطريق با جمعی از سپاه قساریه بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گذاشته بودند کشتند چون ملک افریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سپاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد ایشان سپاه ماث بکشتند سپاهی فروتر و قویتر از نخست فرستاد باز سپاه ملک را شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته خود به جنگ رود و تا قساریه را خراب نکند باز نگردد و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متمنی است که جمعی از سپاه به معاونت او بفرستی که در میان ملوک نام نیکت مذکور شود و پاره هدایا نیز فرستاده است اگر آنها را بپذیری از تو منت پذیر است پس از آن رسولان زمین بیوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت رسولان هدایا بملک نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دبیا در بر و کمر بند های زرین در کمر داشتند و هر یک را بگوش اندر حلقه بود زرین و بهر حلقه



گوهری بود که بهزار دینار زر همی ارزید ملک هدایا قبول کرد و با وزیران

مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوئیم وزیر سالخورده که وزیر دندان نام داشت زمین بیوسید و گفت ای ملک به از این نیست که بمعاونت ملک افریدون سپاه بیارائی و ملک زاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملک زاده میروم و خدمت میکنم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود در همه شهر ها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناک شوند از جزایر و مغرب زمین تحف و هدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم بتو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا بجوان مرعی معروف شوی ملک نعمان را این سخن پسند افتاد و بوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان را مثل تو مشیری باید پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزینند و با وزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال بفرمان بدر بشتافت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده سپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و با صطبل رفته اسبان کوه بیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملک زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملک زاده بذل نمود و رو به وزیر کرده شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر بازگشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار جز تبعه و لحقه حاضر بودند پس طبیل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراختند شرکان بفر از اسب کوه بیکر نشسته وزیر دندان نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همیرفتند شامگاهان در جائی فرود آمدند

و شب را در آنجا بسر بردند چون روز برآمد سوار گشته براهنمائی رسولان همیرفتند تا بیست روز راه بسر بردند و روز بیست و یکم دوسه یاس از شب رفته بمرغزاری رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و بچپ و راست پراکنده شدند وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان لشکر گاه فرود آمد و املا ملک زاده شرکان سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملک زاده لنگام اسب سست کرده در اطراف موکب همی گشت و همیخواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهار یک شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد در خانه زین خواش بر بود و اسب او را بسوی بیابان برد نیمه شب به بیشه رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین کوفت آنگاه ملک زاده بیدار گشت و خوباشتن را در میان درختان یافت و ماء را دید که بطالع گشته و بر تو آن جهان را فرو گرفته چون خود را در آن مکان بدید بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسوئی ندانست و بچپ و راست نظر همیکرد بروشنی ماء مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خنده بشنید که هوش از تن و عقل از سر میبرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدانسوی مرغزار رسید نظاره کرد در آن مکان نهرهای روان و درختان سبز و مرغغان نفمه سنج دید بدان سان که شهر گفته

طبیل عطار است کوئی در میان گلستان تخت بزاز است کوئی در میان لاله زار از زمین کوئی بر آردند کنج شایگان در چمن کوئی پرا کنند در شاهوار پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوی دیر قلعه دید که سرباسمان می سود و در میان دیر نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی آمد و در آنجا ده تن از کشیزگان ماء روی دوشیزه دید که خوباشتن را بزبورهای گران

آراسته اند و در حسن و دلبری چنانند که شاعر گفته

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آبتیست در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنیست بر قد ایشان بریده اند
رضوان مگر در بجه فردوس باز کرد کاین حوربان بساحت دنیا خزیده اند
بس شرکان بآن دخترکان نظر کرده در میان ایشان دختری دید ماه روی
مشکین موی بدانسان که شاعر گفته

ماند ب صوبه قد آن ترك سمن بر گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد بر از حلقه و زنجیر وان حلقه و زنجیر پراز توده عنبر
در دیده من رشته کوهر بگسته تا دیده ام اندر دهنت رشته کوهر
شرکان شنید که آن پری روی با آن کنیزکان گفت بیائید که تا ماه ننشسته
با یکدیگر کشتی بگیریم ایشان يك يك همی آمدند و کشتی همی گرفتند
بری پیکر برایشان چیره گشته بازوان ایشان با زنار فرو می بست تا همه را
بازوان بست آنگاه پیررئی که در آنجا بود روبان زهره جبین کرده چون
خشمگینان گفت ای روسپی از چیره شدن بر دخترکان شادانی و فخر همی
کنی من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته
غالب گشته ام اگر ترا نیز با من قوت کشتی گرفتن است پیش آی تا برخیزم
و سرت را بمیان هر دو یایت فرو کنم دخترک سیم تن از این سخن بظاهر
نرم نرم بخندید و ای اندرونش بر از خشم شد برخاسته با او گفت ای خاتون من ذات
تو اهی ترا به سیح و کند میدهم که بمزاح سخن گفتی یا با من سر کشتی گرفتن
داری عجز و گفت بر راستی سخن گفتم و مزاح نکردم با تو کشتی بایدم گرفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد آب از داستان فرو بست

چون شب چهل و هفتم بر آمد


گفت ای ملک جوان بخت بیرزن گفت مزاح نمیکم دختر قمر منظر گفت

اگر توانی که با من کشتی بگیری برخیز عجز از این سخن در خشم شد
و موی بر اندامش بسان خاریشت راست گردید و با دلارام گفت ای روسپی
با تو کشتی نکیرم مگر اینکه خود عریان باشم تو نیز عریان باشی پس برخاسته



مستارچه حریر بگرفت و جامه خود بکند و بدستارچه اش بنهاد و بعفریب

وافعی همی مانت و با نازنین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم
شرکان برایشان نظاره میکرد و بر هیئت عجوز و منظر قبیح او همی خندید
پس آن صنم نیز بر خاسته شلواری بردار آورد آنگاه با عجوز بیاویختند و شرکان
سر آسمان برداشت و خدا را بجیره شدن دلارام همی خواند تا اینکه زهره
جبین دست چپ بمیان دویای پیره زن انداخته با دست راست پشت کردن
اورا بگرفت و بر هوا بلند کرد و پیره زن دست و پا میزد و میخواست خود
را خلاص کند که بر پشت بیفتاد و شرکان تیغ بر کشیده بچپ و راست نظاره
کرد دید که بدیع الجمال از پیره زن عذر میخواست و جامه او همی پوشاند
و میگوید ای خاتون من ذات اللّواهی من نخواستم که ترا بر زمین بیندازم
ولی نودست و یازدی و خود بر افتادی شکر خدا را که آسیبی بتو نرسید عجوز
با او سخن نگفت و با سخن نداد بر خاسته شر مکن همیرفت تا اینکه از دیده
پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند و پیری پیکر
در میان ایشان ایستاده بود ملک زاده شرکان با خود گفت هیچ رزق را بی
سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بر بود و اسب بدینجا آورد سبب این
شد که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشند آنگاه اسب خود را
تند براند و با تیغ بر کشیده نزدیک رفت و تکبیر گفت چون ماهروی او را
دیدد بر پای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود بآن سوی جنت و
باواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی از ما بردی و چنان با شمیر
کشیده آمدی که گویا سپاهی حمله میکنی باز گو که از کجا آمده و بکجا
خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راست گویی است و از دروغ
پیر هیز که دروغ گویان زبان کارانند شك نیست که تو راه گم کرده باین
مقام آمده خلاصی تو بس دشوار است بدان که تو در سر زمینی هستی که
اگر فریاد بر آرم چهار هزار مرد دلیر گرد آیند اکنون باز گو چه میخواهی

اگر راه راست میخواهی بنمایمت و اگر خواهی خفت بخوابانمت چون
شرکان سخنان او بشنید گفت مردی غریب هستم و از زمره مسلمین
میباشم امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی گشتم و بهتر ازین
کنیزکان غنیمتی نیست همی خواهم که اینها را گرفته نزد یاران خود برم
دختر گفت این کنیزکان ترا غنیمت نیستند با تو نگفتم که راست گو و از
دروغ پیر هیز بجان مسیح سوگند که اگر نمیترسیدم که در دست من
هلاک شوی هر آینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پر
میکشت ولی من بغریبان مهربان هستم و آزرده نشان روا ندارم هر گاه تو
قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و بدین خود سوگند یاد کن که دست
بسالاح نبوی و با من کشتی بگیری اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب
خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر
من بر تو غالب آیم آنچه که دادم بکنم ولی سوگند یاد کن که من از مکر
تو ایمن باشم و بدانسوی نهر بگذرم و بنزد تو بیایم ملک زاده شرکان طمع
بگرفتن او کرد و با خود گفت او مرا نمیشناسد که من دلیر و شجاع هستم
پس با ماهروی گفت بهر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم اگر
تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشم بخرم و اگر من
بر تو غلبه کنم غنیمت بزرگ هستی دختر گفت من در سر این بیمان
هستم تو سوگند یاد کن بر کسی  روان بر تن بیافرید و شریعتها بما
بیاموخت شرکان بدانسان سوگند یاد کرد دخترك سوگند او پذیرفت و
از آنسوی نهر بدیگسوی جست و خندان خندان با شرکان گفت که دوری
تو به یارانت دشوار است تا زود است بنزد یاران خود شو بیم آن دارم که
بامداد شود دایران بیایند و ترا طعمه سنان و نیزه کنند این بگفت و روی
از شرکان بتافت شرکان گفت ای خاتون آیا مرا غریب و دل شکسته گذاشته

همپروی آن لبت چین بازگشت و بخندید و گفت حاجت خود با من بگو
 شرکان گفت چگونه بسرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم من
 اکنون از جمله خادمان تو هستم دخترک گفت لثیمان ابا کنند و از
 مهمان بگریزند تو بر اسب بنشین من از آنسوی نهر و تو ازین سوی برویم
 تا مهمان من شوی شرکان فرحناک شد و زود بر اسب بنشست بدیع الجمال
 از آنسوی نهر و ملک زاده از اینسوی همرفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین
 که چوبهای آنها را با زنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان ایستاده بر پل
 نظاره میکرد دید کنیزکائی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود
 بدانجای ایستاده اند آن زهره جبین با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت
 که لجام اسب بگیر و بدیر اندر آر پس کنیزک از پیش و شرکان بدنبال از
 پل چوبین بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود میگفت
 که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی پس ملک زاده با
 آن صنم قتان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق
 ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته‌ام باید بر من بیخشائی و با من نکوئی کنی
 و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا نیز
 بشناسی چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید درخشم شد و گفت بحق
 مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رأی تو با خبر شده
 چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشان بتهمت اندازی و
 من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من بنزد ملک نعمان
 حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او بقصر اندر مانند من همسر ندارد اگر
 چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشک قمر ولی
 چون مرا ببیند رها نکند و بعقیدت اسلامیان که در فرقان میخوانند (وما
 ملک ایمانکم) گوید که این مملوک منست پس از من تمتع بردارد و اما

اینکه گفתי تفرج شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق
 مسیح که من روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند
 و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشان را گروهی دیدم هر جائی
 که بیکجا گرد آمده‌اند و اینکه گفתי که مرا بشناس من بانو نکوئی نمیکنم
 از برای اینکه ترا بزرگ دانسته‌ام یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من ازین
 احسان تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید! اگر چه
 شرکان پسر ملک نعمان باشد که درین زمان بدلیری طاقت شرکان با خود
 گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من
 ما را بنصرت ملک قسطنطنیه فرستاد پس او را بدین خود سوگند بداد و
 با او گفت ای خاتون من براستی سخن گوی پربروی گفت بحق دین تو اگر
 ترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را بمهلکه انداخته
 با ده هزار تن مبارزت میگردم و بزرگ ایشان وزیر دندان را کشته
 سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میبرد ای جوان بدان که من خویشان
 را بشجاعت نمی ستایم و لکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او
 میگفتم ازین نهر بایدت جست او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از
 مسیح سؤال میکنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من در جامه
 مردان بمبارزت او بیرون شوم و او را باسیری بزنجیر اندر کنم
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر صراقیه چون این سخنان با شرکان گفت
 شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشان باو
 بشناساند و بدو خشم آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکان را منع
 میکرد و میگفت ای ماهرو:

گرتوبشم شیر نیز حمله بیاری رواست چاره ماهیج نیست جز سپر انداختن پس دختر نصرانیّه بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همبرفت تا بدر دیر رسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند درآمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود چون دهلیز بنهایت رسید کنیزگانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده اند پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیّه بدنبال و شرکان از بی ایشان همبرفتند تا بدر رسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضیست بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب بسان نقره خام از آن فواره ها میریزد و در صدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای حریر بدانجا گسترده اند دختر به شرکان گفت با سیدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید شرکان از خادمان پرسید که خاتون بکجارت گفتند بخوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده ایم پس از آن هرگونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد و دست بشت و خاطرش بسیاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که برایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر هم میخواند:

راحت همه پیش غم بر انداخته ایم در بونه روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم نقدی بامید نسیه در باخته ایم
چون روز برآمد دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر در میان
ایشان چون ماه در میان ستارگان همی آید چون نزدیک شدند ملکزاده
شرکان از مهابت حسن و جمال او بریای خاست آن زهره جبین دیر زمانی
بشرکان نگریست و تأمل کرد شرکان را بشناخت و گفت با شرکان مکان ما

مشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ ملکزادگان را تنگست خاصه بچون تو ملکزاده که از همه ملوک برتر هستی خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر سیمین بر پا او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمک پدید آمد و دوستی و مودت بهم رسید تو در پیمان من هستی بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند توانند مگر اینکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی پس در بهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیّه با زبان رومیان کنیزی را سخنی گفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد شرکان چیز نخورد و باخود گفت شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشند دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که نه چنانست که گمان کرده اگر من کشتن ترا بخواهم بمن دشوار نیست آنگاه خود بخوردم بنشست و از هرگونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشتند دخترک فرمان داد که قتل و کتل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و شراب حاضر آوردند پس دختر بنشست و تخت قدحی خود بخورد و قدحی بشرکان بپمود و همی نوشید و همی بپمود تا اینکه شرکان مست شد و بخردش زبان زد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه

نشئه شراب و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیز کی گفت یا
مرجانہ آلت طرب بیاور کنیزك برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده
دختر عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرده بنواخت و باواز خوش نغمه
پرداخت پس از آن کنیزكان يك يك برخاسته آلت طرب بنواختند و بزبان
رومیان ابیات برخواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت
ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی
انگشتان تو در طرب شدم ماهروی بخندید و گفت اگر من بزبان عرب
تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم یکسر بزبان خواهد رفت
آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ابیانی چند برخواند شرکان بیهوش افتاد
پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب
هم میکردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت چون روز برآمد
کنیز کی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواهد شرکان بر
خواست و بر اثر کنیزك روان شد و همیرفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع
به در و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه شدند خانه بود وسیع و در صدر
خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره
های ایوان بیاضی گشاده میشد و در ایوان نمالهای غریبه بودند که هوا
باندرون آنها میرفت و حیلتی بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که
آنها سخن میگویند و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود چون نظرش
به شرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویش
بنشاند و تفقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همیگفتند که دختر
برسید که بچیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت آری
اشعار شاعران میدانم دختر گفت بیتی چند از گفته عنصری بر خوان
شرکان این ابیات بر خواند :

تا تکار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد
هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد
دختر چون ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف
معشوق مبالغه کرده و گفته است :

تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود عشق زلفش را بگرد دلی جولان بود
پس از آن گفت یابن الملک شعر دیگر بر خوان پس این دو بیت بر خواند
ای بسته بکین من میان آهسته وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب آهسته تر ای جان جهان آهسته
چون دختر ك این دو بیت بشنید گفت احسنت ای ملک زاده معشوق
از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن او
داشت چنانکه تو قصد کشتن من داری پری روی از سخن شرکان بخندید
و بشراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دختر ك نصرا نیه در غرفه دیگر
بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همانجا بخت چون روز برآمد
کنیز کی بیامد و زمین ببوسید و گفت خاتون ترا میخواهد شرکان
برخواست و کنیزكان از چپ و راست او دفها بنواختند و بغرفه دیگر
که خاتون در آنجا بود رفتند چون دختر ك شرکان را بدید برخاست و
دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده
تو نیز بازی شطرنج را نیک دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورد
ببازی بنشستند ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب بجای فیل و
فیل بجای اسب گذاشتی دختر ك بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو
همینست تو چیزی نمیدانی شرکان گفت کثرت دیگر بازی کنیم پس بار
دیگر مهر فروچیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کثرت دختر ك بشرکان
غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با

چون تویی شایسته اینست که مغاوب کردم پس خاتون طعام و شراب بخواست خوردنی بکار بردند و می همیگسارند تا اینکه دخترک قانون بگرفت و این دو بیت برخواند:

هنگام صبحست حریفان خیزید آن باده نوشین بقدر در ریزید
يك لحظه ز بند نيك وید بگریزید در بی خردی و بیخودی آویزید
تا هنگام شام باده همی گسارند شامگاه دخترک بخوابگاه خویش برفت
و شرکان در همان مکان بنخسید چون روز برآمد کنیزکان بعبادت هرروز
شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکانرا بنشانید دخترک
احوال شب گذشته باز پرسید و بغنج و دلال با او سخن همیگفت که دیدند
مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند
که ای شرکان بیای خوش در دام آمده ای هلاک را آماده باش چون
شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترک فریم داد و مرا
بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از منست که
خود را بورطه انداختم پس روی بدخترک کرده دید که گونه سرخ آن نازنین
زرد شده و بر پای خاست و بانگ بایشان زد و گفت شما کیستید سردار
ایشان گفت ایتمه الملكة آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترک گفت
نمیشناسم تو بازگو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزد تست
سرخیل دلیران ملک زاده شرکان بن ملک نعمانست پدر تو ملک حردوب
از عبوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده ما را
بگرفتن او فرستاد اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری و برو میان
نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آورد بدو کرده گفت
چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما بدر
خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم

ملك بانتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته بنزد او بریم تا به بدترین
رنجها بکشد دخترک حورنژاد با سردار گفت که بیهوده سخن گفتن سودی
ندارد ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه در نزد منست نه
شرکانست و نه از خادمان او مردیست غریب که رو بیا آورده و از ما
ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هرگاه من یقین بدانم که او
شرکانست باز سزاوار مروت نیست که من او را بشما دهم که او اکنون
به پیمان من اندراست مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوا
نمایید تو بنزد ملك بازگرد و آستانه او را بیوس و بگو که ذات الدواهی
دروغ گفته آنمرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملك
ندارم مگر اینکه شرکان را دست بیندم و بنزد ملكش برم پریزاد درخشم
شده با او گفت تو پیش ملك بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آنمرد
گفت ناگزیر است که شرکان نبرده باز نگردم بلکه را خشم زیاد شد و
گونه اش دگرگون گشت و گفت سخن دراز مکن و هذیان مگو که اینجوان
بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند که با صد نفر مبارزت کند اگر تو
با او بگوئی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت آری شرکان بن
نعمانم ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما
روی نگرداند اگر خواهی من او را با تیغ و سیر حاضر آورم آنمرد گفت
اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته
بنزد ملكش بریم آن زیبا صتم گفت این کار نخواهد شد که صد تن بایک تن
مبارزت کنند شما يك يك با او مبارزت کنید تا بر ملك آشکار شود که
کدام يك از شما دلیر تر و شجاع تر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملكه ابریزه با سردار سواران ملك حردوب گفت که شما يك يك با او مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود آن مرد گفت بحق مسیح سو کنند که راست گفتی ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود ملكه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیا گاهانم اگر او قصد جنگ نکند شمارا بدو راهی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که بدیر اندر است جانها برو فدیة کنیم پس ملكه ابریزه شرکان را با خبر کرد شرکان تبسم کرد و دانست که ملكه خدعه نکرده آنگاه خویشان را ملامت کرده با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملكه گفت که يك يك مبارزه بر ایشان ستم است ده تن ده تن بجداال من بیایند آنگاه برخاسته لباس جنگ بپوشید و با شمشیر بر کشیده بیرون رفت چون سردار دلیران او را بدید برو حمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر غریبند گرفت و شمشیر بر کمر او بزد و دو نیمه اش ساخت ملكه چون شجاعت شرکان بدید رتبه او نزدش افزون گشت پس ملكه با دلیران گفت که خون سردار بخواهید برادر سردار دلیر نامدار بود بمبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و در حال دو نیمش کرد آن شمه خوبان بانگ بر دلیران زد که خون یاران بخواهید ایشان يك يك میآمدند و شرکان ایشان را همی کشت تا پنجاه تن بکشت دلیران را یارای مبارزت نماند همگی بیکبار حمله آوردند و شرکان بلان را همی زد و همی کشت تا اینکه کس بر جای نماند ملكه بین آمد و شرکان را در آغوش گرفت و بقصر اندرش برد و گفت ای شرکان از چون توئی دست برندارم اگر چه سرزنتش رو میان گرفتار آیم پس شرکان خون از شمشیر خود پاك کرد و این دو بیت برخواند :

چون کوس ز پر خاش بود آوازم چون نیر بسر بجنگ دشمن تازم
چون نیزه به تنها شکتم قلب عدو چون تیغ برهنه بر سر او تازم

آنگاه ملكه دست او را ببوسید و خود نیز زرهی که در بر داشت بدر آورد شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زره بپوش گشتی و چرا با تیغ بر کشیده ایستاده بودی ملكه گفت از ایشان بر تو بیم داشتم پس ملكه حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملك بی اجازه من بقصر من اندر شدند حاجبان گفتند فرستادگان ملك خاصه سردار حاجت باجارت نداشتند ملكه گفت شما بعمد چنین کردید و میخواستید که مهمان من کشته شود پس با شرکان گفت ایشان را نیز بکش شرکان ایشان را بکشت آنگاه با شرکان گفت چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو باز گویم بدانکه من دختر ملك حردوبم و نام من ابریزه است و آن عجز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدر منست و او پدر مرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حیلتي در هلاك من خواهد کرد رأی من اینست که درین ملك نمایم ولی از تو همی خواهم که با من نكوئی کنی بدانسان که من با تو کردم چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش بطیید و گفت بخدا سو کنند که تا مرا روان اندر تن است هیچکس بتو دست نخواهد یافت و لکن ندانم که ترا بدوری پدر شکیبائی خواهد بود یا نه ملكه گفت آری شکیبای شوم شرکان او را سو کنند داد و با هم پیمان بستند ملكه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن اینست که تو با سپاه خود پیش پدر بفرگردی شرکان گفت ای خاتون پدرم مرا بجنگ پدر تو فرستاده است و سبیش مالی است که از اعراب گرفته و از جمله آن مال کوهپری بوده است گرانها ملكه گفت چون چنین است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملك قسطنطنیه و ملك حردوب را با تو باز گویم و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند و هر سال در آن عید دختران ملوك و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت

روز بدیر اندر بنشینند و من نیز از جمله ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد اتفاقاً سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود هفت روز در دیر بماندند هشتمین روز باز گشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی از برای او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشینند و همیرفتند تا اینکه باد مخالف کشتی را از راه بدر کرد قضا را بدیریا اندر يك کشتی از نصارای جزیره کافور بوده و بانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی حامل صفیه پدید شد فرنگیان کشتی بدانسو راندند تا نزدیک شدند طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما میدانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان است پدرم ده تن از کنیزکان بگزید و تمه بر دیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی به پدر تو ملک نعمان فرستاد ملک نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویش بگزید و در آغاز امسال ملک افریدون کتابی به پدر من فرستاد و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بودند کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید من هم از بیم آنکه در میان ملوک تنگ از برای من

روی دهد نتوانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم و کار خود تا امسال پوشیده داشتم و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم و باز ملک افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست همان ساعت که کتاب من بشما رسد دختر مرا نزد من بفرستید هر گاه درین کار احوال بورزید و بر من عصبان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب پدر من رسید دانست که صفیه دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار براو دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتواند خواست خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد بهم رسیده الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطه بزرگ اندراست و چاره از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملک افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملک نعمان فرستادم و ملک را از او فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملک افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست بجوشید و بخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست بدست بگردد و او را بی مهر و عقد چون کنیزکان مملوک شمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگو کند که آرام نگیرم و ننشینم تا این تنگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته میخواست حیلتنی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملک نعمان فرستاده و با سخنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سیاه آماده کرده روان ساخته و ملک افریدون را ازین جنگ قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سیاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها اینست که سه گوهر بزرگ و

قیمتی در نزد صفیه بود پدر من آنها را از او بگرفت و بمن داد اکنون آنها نزد منست تو بسوی سپاه خویش باز گرد پیش از آنکه ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان را باز گردان که اگر ایشان بشهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چون این سخنان بشنید دست ملکه بیوسید و گفت منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بمو کب باز گرد و سپاه باز گردان و رسولان ملک افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس ازین نزد تو خواهم بود و باهم بشهر بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد و شوق بیفزود سرشک از دیده فرو ریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت برخواند:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش در وی نرسید دامن من بگرفت
پس شرکان از وی جدا گشته از دیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از یل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید سه تن سوار از دور پدید شدند شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان با دو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملک زاده همه ماجرای خویشتن که با ملکه در میان گذشته بود بیان کرد وزیر دندان شکر خدا بآورد بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملک افریدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملک زاده شرکان آگاه کنند ملک پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند پس

شرکان با سپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند و بسامان مملکت خویشتن رسیدند از برای راحت در آنجا فرود آمدند مردم بلوک و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تا دوروز در آنجا برآسودند پس از آن کوس رحیل نزدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دوفرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگنائی رسیدند دیدند که از برابر گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنگ غوطه ور بودند پدید آمدند و بانگ به شرکان زدند و گفتند که بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما بیخشیم و از کشتن شما در گذریم شرکان چون این بشنید در خشم شد و گفت ای پست ترین نصرانیان اینکه جرأت کرده بسر زمین ما قدم نهاده اید بس نیست که با ما بدینگونه سخنان همی گوئید شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و شهرهای خویش باز خواهید گشت پس بانگ بر سواران خود زد و گفت این سگان را از هم بیاشید و خود نیز تیغ برکشیده بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش آمدند تا شامگاه دلیران از هر دو طرف جدال کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کسی را جراحتی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندوم و بس دلیران دیدم چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران گفتند ای ملک زاده در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی با هر کدام از ما که مقابل میشد چشم از او میپوشید و او را نمیکشت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند

یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان ازین سخن حیران شد و گفت
چو فردا شود فکر فردا کنیم و فرنگیان نیز سرخیل خودشان گرد
آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنگ ایشان نیز
وعدۀ فردا بداد آنشب هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند چون روز
برآمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم
نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت
مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت امروز يك يك قتال خواهیم
کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز همی -
خواند و همی گفت :

کند بدخواه را سر در گریبان بکارم هر که مالد آستین را
چو کرزم من که میرانم يك چوب سکان حمله و شیران کین را
ز سختی چوب ما در شد باهن مبادا کس خورد چوب چنین را
دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندیده بود اسب
بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه
سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز
دیگر فرستادند از مسلمانان نیز دیگری بمیدان شتافت ساعتی در زد و خورد
بودند که فرنگی او را از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد پیوسته
يك يك از مسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همیکردند تا
اینکه شب شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان در آنروز بیست
سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باو دشوار شد و
معیت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا
خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخوام و ازو باز پرسم که
بدین سرزمین از بهر چه آمده اند و او را از جنگ بترسانم اگر صلح کنند

صلح کنیم و گرنه جنگ خواهم کرد پس در آنجا بخشیدند چون روز برآمد
هر دو گروه سوار گشته صف بر کشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاد
گفت :

منم آن زورمند هشت پهلوی که پهلوی بشکنم خصمان دین را
کنم دروازه پیدا بهر زخمم اگر کویم حصار آهنین را
و سپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند :
منم که نوبت آوازه صلابت من چو صیت همت من در بسط خاک افتاد
بهیچ کار جهان روی بر نیاوردم که آسمان در دولت بروی من بگشاد
چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز
با شرکان بمصادمت برآمد و بجدا و حرب مشغول بودند تا اینکه
تاریکی جهان را فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش باز گشتند شرکان با
سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم ولی او را
خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن اینست که هر گاه بنصم چیره
میشود و مجال طعن مییابد نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند و من نمیدانم
که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بغفت چون روز برآمد
سردار فرنگیان در میان میدان ایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا
شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقتر خویش باز گشتند هر يك در مقام
خویش شب را بروز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته بهمدیگر
حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلنی کرد لجام
اسب شرکان بگرفت و او را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و
فرنگی بیفتاد شرکان تیغ بر کشید که او را بکشد او بانگ بشرکان زد و گفت
چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند
شرکان چون این بشنید او را نيك نظر کرد دید که ملکه ابریزه است

پس شمشیر بینداخت و زمین بیوسید و با ملکه گفت چه ترا باین کار
بداشت و این کارزار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود
و خواستم که یابداری تو در معرکه قتال بینم و این سواران که می بینی
همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری
نمیخورد شجاعت و جلالت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن
او تبسم کرد و با او گفت منت خدای را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد
نوری از روزن اقبال درافتاد مرا که ازو خانه دل شد طرب آباد مرا
پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان
فرمان پذیرفتند شرکان نیز بر رحیل فرمان داد پس همگی باهم بکوچیدند
و تا شش روز همیرفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس
فرنگیان بکنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند
و جامه دختران رومیان در بر کنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن
شرکان جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملک نعمان را از آمدن
شرکان و ملکه ابریزه بیا گاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال
بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده شب
بروز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه
وزیر دندان با هزار سوار پدیدار شدند که بفرمان ملک نعمان باستقبال
ملکه و ملکزاده شرکان همی آمدند چون نزدیک رسیدند از اسبان فرود
آمده در پیش ملک زاده زمین بیوسیدند و با اجازه ملک زاده سوار گشته
همی رفتند تا ببغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند ملکزاده

شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز بیوسید ملک نعمان پسر را در آغوش



گرفت و ماجری باز پرسید ملک زاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو
خواند چون ملک نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه
در نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست

شرکان به پیش ملکه رفت و باو گفت ملك ترا میخواهد ملکه اطاعت کرده باستان ملك نعمان رفت ملك بفر از تخت برنشسته بود حاضران را بیرون کردند جز خواجه سرایان کسی نماند چون ملکه حاضر شد زمین آستان بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت ملك را از فصاحت او عجب آمد و به نیکبهای او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه برنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته :

ای بر شکسته سنبیل مشکین بنسرتن ماه غزل سرای من و سرو سیم تن
در بیج زلف تست هزاران هزار تاب در سحر چشم تست هزاران هزار فن
ملك نعمان را از دیدن جمالش خرد بزیان رفت و بخود نزد بکترش بنشاند و قصر جدا گانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس از آن از سه گوهر گرانها تقشیر کرد ملکه گفت آنها در نزد منست آنگاه حقه زرین بدر آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بدر آورد و بر ملك هدیه نمود و از پیش ملك بیرون آمد و لكن ملك را دل با او برفت پس از آن ملك نعمان ملكزاده شرکان را حاضر آورد یکی از آن سه گوهر بدو داد شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید ملك گفت یکی از برادرست ضواء المكان و دیگری از خواهرت ترهه الزمانست چون شرکان شنید که او را برادری است ضواء المكان نام روی بر پدر کرده گفت ای ملك جهان ترا بجز من نیز پسری هست ملك گفت آری هست و اکنون شش ساله است نام او ضواء المكان برادر ترهه الزمانست و هر دو بیک شکم بزادند ملكزاده شرکان ازین خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بز جای گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همی رفت تا بقصر ملکه ابریزه درآمد ملکه چون او را بدید بر پای خاست و شکر گذاری کرد و او را و

ملك را ثنا گفت و بنشست و ملكزاده را در پهلوی خویش بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملكزاده سبب باز گفت که ملك نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضواء المكان ترهه الزمان نام و با ملکه گفت که ملك دو گوهر از آن سه گوهر به پسر و دختر داده و یکی را از بهر من نگاه داشته و مرا تا اکنون ضواء المكان آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملك ترا بخویشن کاین کند که من ازو علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملكزاده بدرت بر من دست ندارد و من فرمان او نیستم بی رضای من نتواند مرا کاین کند و اگر مرا بقهر و جبر کاین کند من خویشن را بکشم ولی مرا بیم از آنست که پدر من بشنود که من بدینجا آمده ام و با ملك افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند شرکان گفت ای خاتون چون تو بودن در اینجا راضی شوی با کی نیست اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم ملکه گفت هر چه روی دهد نیکوست ولی من اگر از شما نکوئی ببینم در اینجا بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان اندك چیزی خورده با غم و اندوه بخانه خود رفت و اما ملك نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت او نیز برخاسته بنزد صفیه دختر ملك افریدون رفت و گوهرها با خود برد چون صفیه ملك را بدید بر پای خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست ضواء المكان و ترهه الزمان بیامدند ملك ایشان را بوسیده در کنار گرفت و بیازوی هر يك گوهری بپاویخت این شادمان گشته بنزد مادر بر رفتند صفیه نیز از احسان ملك فرحناك شد و ملك را ثنا گفت پس ملك با صفیه گفت تو دختر ملك افریدون بودی چرا با من نکفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم صفیه گفت ای ملك ازین بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و

نکوئی ملك مرا فرا گرفته و بسر و دختری از ملك خدا بمن عطا فرموده ملك را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را پسندید پس بیرون آمده قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان بآموزگاری ایشان بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود و لکن ملك نعمان را دل بر ملكه ابریزه مشغول بود و شبانروز بخیال او بسر میبرد و هر شب بنزد ملكه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی ملكه پاسخ نمیداد بلکه میگفت ای ملك جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملك ممتعت او را بدید بحرص و شوق افزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید تا گزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خویشتن بپاگاهانید وزیر دندان گفت چون شب در آید یارۀ بنگ برداشته بنزد ملكه شو با او شراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و باورده چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بیهوشش کند و ملك را مقصود حاصل شود ملك را تدبیر وزیر پسند افتاد یارۀ بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل آنرا ببوئیدی تا یکسال مست و بیهوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون یاسی از شب برفت بنزد ملكه پیامد ملكه بر یاسی خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست و ملكه را در بهاوی خویش بنشاند و از هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملك شراب بخواست سفرۀ شراب بگسزدند و ظرفها فرو چیدند و شمعهها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملك نعمان با ملكه باده همی گساردند و منادمت همیکردند تا اینکه ملك دید که مستی بر ملكه چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورده و بر قدحش بینداخت بدانسان که ملكه ندانست پس قدح بملكه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره گشت

و هوشش بزبان اندر شد ملك برخاسته دید که ملكه بر پشت افتاده و جامهای او این سو و آن سو گشته ملك را طاقت نماند و خودداری نتوانست در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملكه بیرون آمد کنیز کی از کنیزکان ملكه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملكه آمد دید که ملكه بر پشت افتاده خون از او همی رود مرجانه دستارچه گرفته خون ازو پاك كرد چون بامداد شد مرجانه برخاسته دست و پا و روی ملكه را بشت و کلاب آورده رو و دهان ملكه را با کلاب بشت ملكه عطسه نزد و یارۀ بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خویشتن بپاگاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همی رفت ملكه دانست که ملك نعمان با او در آمیخته ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملك نعمان رسید که ملكه بیمار و رنجور است ملك همه روز شربت و دارو و معجون از برای او همی فرستاد تا چند ماه ملكه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر بگوشۀ نشسته بود و ملك را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملكه یاد نمیکرد اما در ملكه آثار حمل پدید آمد جهان بر وی تنگ شد کنیزك خود مرجانه را نزد خود خواند و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هرگاه من در اینجا بزیایم همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملك نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه رو توانم رفت مرجانه گفت فرمان تراست که من خدمت را پذیرم ام ملكه گفت همی خواهم که پنهان از اینجا بدر روم و بجز تو

کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که دست شکسته و بال گردنت
مرجانه گفت رأیست صواب پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی
داشت تا اینکه ملک بنخجیر گاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که
چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون
روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز
بدینجا مانده بزم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندرشد و با مرجانه
گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد
مرجانه گفت ای خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را
نشناسم و او از غلامان ملک نعمان و قصر ما را دربانست من اکنون
بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر بنزد
ما بمانی هر کس را که خواهی بکابین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد
من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان
زمین بیوسید ملکه چون غضبان را بدید ازو نفرت کرد و دلش از وی
برمید ولی ناچار باو گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات معین ما
شوی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم راز من بیوشی غلامک چون بدو
نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت و گفت ای ملکه هر چه گوئی
سر نییچم ملکه گفت همیخواهم که درینساعت دو اسب از اسبان ملک
از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر
بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملک حردوب برسانی که در آنجا ترا از
مال بی نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرحناک شد و گفت بجان
منت پذیر هستم در حال غلامک برفت و با خود همیگفت که بمراد خود
رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم
چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود بیاورد ملکه بر اسب بنشست

ولی از آبستنی دردناک بود و خودداری نمیتوانست و مرجانه نیز بهاسبی
سوار شد و غلامک نیز سوار گشته شبانروز اسب همیراندند تا بمیان دو
کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه یکروز مسافت بیش نمانده
بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست باغضبان
و مرجانه گفت فرود آئید که مرا هنگام زادنست ایشان از اسب فرود
آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بیخبر
بود پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا
از وصل خود کام ده و با من درآمیز چون ملکه این سخن بشنید بدو
نگاه کرده گفت من بملوک راضی نبودم اکنون این مملوک سیاه از من
کام همی خواهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملکه با غضبان گفت ای غضبان وای بر تو
کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوئی و از من تمنی وصال
کنی پس ملکه گریان شد و گفت ای زاده زنا و ای پرورده کنار روسیها
ترا گمان اینست که همه مردم برتبت یکی هستند چون غلامک دل سیاه
این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و
زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتاد مرجانه
پسری را که ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همیگریست که ناگاه
کردی جهان را فرو گویفت چون کرد بنشست سپاه بی کران از رومیان
پدید آمدند و ایشان سپاه ملک حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب
آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش با کنیزکان
به بغداد رفته در پیش ملک نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون

بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملك حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد چون ملك بخوبش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر او فرو خواند ملك حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساریه باز گشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنگاه ملك بنزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملك نعمان بحیلت بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامك سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و تنگ از خویشتن بردارم و گرنه خود را هلاک سازم پس بگریست و بغروشید آنگاه ذات الدواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نكشته که مرجانه او را ناخوش میداشت پس از آن ذات الدواهی با پسرش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملك نعمان برنگردم تا او را و پسران او را بکشم و باو کاری کنم که در همه شهر ها مذکور شود و لکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم بجای آوری ملك حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سر موئی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه بدشمن چیره شویم و انتقام از وی بگیریم از آنکه ملك نعمان بمحبت دختران مقنونس او خود سیصد و شصت و شش کنیز داشت یکصد کنیز ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او

هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را برداشته به بغداد سفر کنم چون ملك حردوب از ذات الدواهی این را بشنید خرسند شد در حال رسولان بهر سو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و



اشعار و تواریخ بدختران بیاموزند حکیمان فرمان پذیرفتند ملك حردوب را کار بدینجا رسید و ملك نعمان چون از نخجیر گاه باز گشت ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید تفتیش کرد خبری نیافت اینکار بر او ناهموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بهوری ملکه ملول و محزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر باز گشت ملك

نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهیش داد شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همیگریست اما ملك نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده بتفقد ضوء المكان و تزهة الزمان پرداخت و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و برادر و خواهر رشك برد و بدین سبب رنجور گشت روزی ملك نعمان با شرکان گفت چونست که تنت تزار و گونه ات زرد همیشود شرکان گفت ای پدر هر وقت بینم که تو باولاد صفیه مهربان میشوی و با ایشان نیکوئی میکنی مرا رشك میآید و بیم از آن دارم که رشك بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی و ازین جهت تزار و زرد همیشوم تمنی من اینست که شهری بمن واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم چون ملك نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست بدلاجوئی او برآمد و گفت ای فرزند هر چه تو خواهی دعوت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمر از قلعه دمشق جائی نیست آنرا بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملك زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود برد پس پدر را وداع کرده همیرفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت و اما ملك نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملك ازین بشارت فرحناك شد و بحکیمان بسی مللداد و ضوء المكان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است زنان و مردان شهر بغداد او را دوست میدارند و حال بدین منوال بود تا

اینکه در بغداد محل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضوء المكان چون محمل حاجیان را بدید آرزو مند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست ملك نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم چون ضوء المكان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش تزهة الزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز ادا کرد ضوء المكان با او گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست و از پدر اجازت خواستم جواز نداد قصد من اینست که یاره مال برداشته بی خبر از همه کس بحج روم تزهة الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محروم مگذار ضوء المكان با او گفت چون شب درآید و ظلمت جهان را فرو گیرد ازین مکان بدرآی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد تزهة الزمان برخاست و یاره مال برداشت و جامعه مردان پوشیده و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضوء المكان اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده هر دو با شتر سوار گشته شب همیرفتند تا بحاجیان رسیدند و در میان محمل عراقی جای گرفتند و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته مناسك حج بجا آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضوء المكان با خواهرش گفت که میخواهم به بیت المقدس بروم ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم تزهة الزمان گفت مرا شوق از تو فروتر است پس چار پایان لکرایه کرده با مقدسیان روانه شدند ولی تزهة الزمان را آنشب تب بگرفت و زود خلاص یافت پس از آن ضوء المكان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همیکرد و همیرفتند تا به بیت المقدس رسیدند بیماری ضوء المكان سخت شد در حجره کاروانسرائی فرود آمدند و ضوء المكان را رنجوری

هر روز افزون میشد و تزهت الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و از مالی که با خویشان آورده بودند صرف میکرد تا اینکه پیشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند آنکاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که بیازار برده بفروشد چون بفروخت قیمت آنرا بدو آورد و او صرف کرد پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامهای خود هم بفروخت تا اینکه هیچ چیز بر جای نماند تزهت الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد پس ضوء المكان با او گفت که ای خواهر آثار عافیت در خود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است تزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو بدست آرم ضوء المكان گفت آبا پس از عزتها بذلت اندر همیشوی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و تزهت الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم يك سالست که درینجا هستیم کسی بحجره ما قدم ننهاد و از گرسنگی نتوان مرد مرا جز این بخاطر نمیرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم پس تزهت الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته روی خود با پارچه عبای کهنه که شتر بانان دور انداخته بودند بیوشید و برادر را در آغوش گرفته بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر بدرآمد و نمیدانست که بکجا رود و ضوء المكان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و تزهت الزمان باز نکشت ضوء المكان آن شب نیز بانتظار بنشست و از دوری خواهر بریشان شد و سخت گرسنه گردید تا گزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که مرا بیازار ببر خادم او را برداشته بیازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت او رحمت آورده بگریستند ضوء المكان از ایشان باشارت

خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند پس از آن او را برداشته در دکه بکهنه حصیری بخواباندند و ظرفی آب بیالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم ازو پراکنده شدند و هر يك بکار خویش رفتند چون نیمه شب شد ضوء المكان را خواهر باد آمد و گریان شد و بر ضعیفیش بیفزود و بی هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آن حالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشق رساند که شاید بهبودی یابد مرد شتربان چون درمها بستد با خود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من او را بدمشق خواهم برد پس او را بجائی برده پنهان داشت چون شب برآمد بر سر تون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیک صبح شد تونتاب از برای افروختن تون بیامد ضوء المكان را دید که بر پشت افتاده با خود گفت مردگان را بدینجا از برای چه انداخته اند پس نزدیک رفته سر پائی برو بزد دید که همی جنبید بانگ بر ضوء المكان زد و گفت شماها بدگروهی هستید پاره بنگ خورده خویشان بهر جائی که باشد همی اندازید چون بروی ضوء المكان نظر کرد دید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالت دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه و بال این کودک بگردن گرفتم پیغمبر علیه السلام فرموده که غریبان را گرامی بایند داشت خاصه که بیمار باشند پس او را برداشته بخانه خویش برد و زن خود را بخدمتگذاری او بگماشت زن برخاسته خوابگاه بگرفت و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای او را بشت و تونتاب بیازار رفته کلاب و شکر بیاورد شکرش بخوراندند و کلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بیوشانیدند پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و

شادمان شد و گفت خدایا برتبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان در دست من گردان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت توتاب خدا را بیاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کند و تا سه روز از ضوء المكان دور نکشت شکر و عرق بید و کلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود چون توتاب بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت از او پیداست گفت ای فرزند چگونه ضوء المكان گفت الحمد لله بعافیت اندرم توتاب شکر و حمد خدا را بجا آورد و بیازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده و گفت هر روز دوتا ازین مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران پس زن توتاب بر خاسته مرغ بکشت و بدیگ اندرش پخته بر روی بخوراند و آب گرم کرده دست و پایش بشت ضوء المكان بوساده تکیه کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن توتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوء المكان نشسته همی خورد که توتاب بیامد دید که جوان چیز میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید ضوء المكان گفت شکر خدای را که بهبودی پدید گشته خدا ترا یاداش نیکو دهد پس توتاب بیرون رفته شربت بنفشه و کلاب بیاورد و بدو بخوراند و توتاب هر روز پنج درم مزد از گرما به بگرفتی یکدرم شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و کلاب میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت و آثار رنجوری برکنار شد و تن درستی روی داد توتاب و زن او خشنود و شادمان شدند آنگاه توتاب او را بگرما به برد و خود بیازار بازگشته برگ سدر بخرید و پیش

ضوء المكان برد ضوء المكان تن با برگ سدر بشت و توتاب پای او را همی شست چون استاد گرما به دید که توتاب پای ضوء المكان همی شوید دلاک پیش ضوء المكان فرستاد و دلاک بیامد و با توتاب گفت این نقص استاد است که تو این کارها بکنی پس دلاک سر ضوء المكان تراشید و تن او را بشت آنگاه توتاب ضوء المكان را بخانه باز گردانید و جامه نیکو بر وی پیوشانید و شکر و کلاب بیاورد و بخوراند زن توتاب مرغ را پخته و آماده کرده بود پیش آورد توتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بر روی بخوراند چون سیر بخورد زن توتاب آب گرم آورده ضوء المكان را دست بشت ضوء المكان حمد خدا را بجا آورد پس از آن توتاب را ثنا گفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد توتاب گفت این سخنان مگو و حدیث خوشتن بازگو که چرا باین شهر آمده و از کدام شهری من درجین تو نشان بزرگی و نجات همی بینم ضوء المكان با او گفت تو بازگو که مرا چگونه یافتی توتاب گفت من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی ندانستم پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوء المكان گفت سبحان الذی یحبی المظالم و همی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کرده زود باشد که بیاداش کردار خود برسی پس از آن با توتاب گفت این شهر کدام شهر است گفت مدینه قدس است ضوء المكان رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست و حکایت با توتاب حدیث کرده این ابیات بر خواند:

آه ازین زندگی ناخوش من	وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است	دل پر تیر همچو ترکش من
از همه عمر خویش نشنیده است	بوی راحت دل بلاکش من

پس از آن سخت بگریست توتاب گفت گریبان مشو و شکر خدا بجا

آر که سلامت و تن درستی - ضوء المكان گفت از اینجا تا دمشق چندروز مسافت است تونتاب گفت شش روز ضوء المكان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو کودک هستی و هرگاه بدمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر زن من نیز بفرمان منست او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تونتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملک زاده را بدمشق برسانم و بازگردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من بجدائی او شکیبا نمیتوانم بود و از راهزنان نیز برو همی ترسم زن تونتاب گفت من نیز با شما سفر کنم تونتاب گفت زهی موافقت و زهی موافقت پس تونتاب برخاسته متاع خانه آنچه که داشت بفروخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوء المكان بسوی دمشق بکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند ضوء المكان بر آن نشسته بر رفتند پس از شش شبانروز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند تونتاب بیازار رفته خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند و بخسبیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر میشد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد ضوء المكان از دلبستگی که بدو داشت اندوهناک شد و او را محنت نازه گردید و تونتاب نیز بملالت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضوء المكان را تسلی داده با او گفت که ای فرزند به از این نیست که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که دل را انبساطی پدیدآید ضوء المكان

گفت: آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست پس دست هم بگیرتند و بر رفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا باشران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند ضوء المكان با یکی از خادمان گفت این اشتران و بارها از کیستند خادم جواب داد که اینها هدیه امیر دمشق است بسوی ملک نعمان و چون ضوء المكان نام ملک نعمان پدر خود شنید چشمان پر اشک کرده این ابیات بر خواند:

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا کوشش آن حق گذاران یاد باد
چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرسنه از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همی ترسم و تونتاب ملاطفت و مزاح همی کرد ولی ضوء المكان را خاطر بغربت خویش و دوری تره الزمان مشغول بود و سرشک از دیده همی ریخت و این ابیات همی خواند:

در آدم متالم بمعنت آبادی که بر زمی نشاطش فرح نکرده عبور
عنای من چو جفای زمانه بی بابان بلای من چو خطای ستاره بالمحصور
حجاب دیده من برده صباح و مسا کجند کردن من رشنه سنین و شهرور
نه دار محنتم از شمع اشتران روشن نه بیت عزتم از دور آسمان معمور
و تونتاب نیز بگریستن ضوء المكان و مردن زن خویش میگریست و لکن پیوسته ضوء المكان را دلداری داده مهربانی همیکرد تا اینکه روز برآمد تونتاب با ضوء المكان گفت مگر یاد شهر خود کرده ضوء المكان گفت آری برش ازین طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین

شترداران اندك اندك خواهند رفت تا بشهر خویش برسم تو تائب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نگوئی بر تو تمام کنم و خدمت بانجام رسانم ضوء المكان فرحناك گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس تو تائب بیرون رفته درازگوشی بخرید و نوشه آماده کرد با ضوء المكان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تو از نیکوئی چیزی بر جا نگذاشتی پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت جهان را فرو گرفت نوشه به درازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضوء المكان را کار بدینگونه شد اما تزهة الزمان خواهر ضوء المكان چون از ضوء المكان جدا گشت و از کاروانسرا بدرآمد گریان شد و ندانست که بکدام سوی رود خاطرش مشغول ضوء المكان و خیال وطن و پیوندان از دلش بدر نمیرفت و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی خواند:

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال شکسته خاطر من و تنگدل چو حلقه میم خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال پس تزهة الزمان میرفت و بچپ و راست خویشتن نگاه میکرد ناگاه شیخی بدوی با پنسیج تن از عرب بر رسیدند و تزهة الزمان را دیدند که با عارضی چون قمر و پاره کهنه عبا بر سر همی رود شیخ با خود گفت این دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان روزگار است اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم از آنکه او را بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچه تنگ رسیدند بدوی تزهة الزمان را ندا داد و با او گفت ای دختر تو آزادی یا مملوک هستی تزهة الزمان گریان گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت میدهم که بر ملالت من میفزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بودند

پنج تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است من خواستم از تو بپرسم که مردم این شهر یا غریب هستی بلکه ترا ترد او برم تا همدم و مونس او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر کسی نداشته باشی ترا بفرزندى بگزینم تزهة الزمان چون این بشنید با خود گفت امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر از حیا بریز افکند و گفت ای شیخ من دختری هستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم من با تو بخانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم ولی چون شب شود باید نزد برادر شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم ذلیل گشته ام من و برادرم از بلاد حجاز آمده ایم بیم از آن دارم که او جای مرا نشناسد بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت بمطلوب خود رسیدم پس با تزهة الزمان گفت که قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی برادر را نیز بخانه من بیاور الفرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلگرم همیکرد تا اینکه تزهة الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده ایستاده بودند و این بدوی قاطع طریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ میگفت و قصدش این بود که بیچاره تزهة الزمان را بدام حيله بیندازد پس بدوی بر اشتری نشسته و تزهة الزمان را بر عقب خود سوار کرد و بر اشتر همیرانند تا شب از نیت گذشت و تزهة الزمان دانست که بدوی با او حيله کرده گریان شد و فریاد بر کشید چون تزدیک سحر شد از اشتر بریز آمدند بدوی پیش تزهة الزمان آمد و با او گفت ای دختر ك روستائی این کویه و فریادت بهر چه بود اگر پس از این گریستن ترك نکنی ترا چندان بزنم که هلاك شوی تزهة الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد

ترك نكنى بخواهت كشت ترهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست روز دیگر ترهت الزمان با بدوی گفت چه حیلۀ باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوئی او همیزد تا اینکه تنش فگار شد و روانش بکاهید خود را بروی پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزدتش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر بار دیگر آواز گریه تو بشنوم زبان ترا می برم ترهت الزمان ساکت شد و جواب باز نگفت از ضرب تازیانه متالم و متأثر و در احوال خود و برادر متنگر و متحیر بود که چگونه از عزت بذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهایی برادر همیگریست و این ابیات همی خواند:

مرا قد چو الف راست بود تا غایت کنون ز غمّه آیام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمندم اسیر پا در بند بدست آمده دوران بی وفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم آیام چو نیهوئی که مقید شده بمخلب دال
چون بدوی ابیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت
بر خاسته اشك از چشمانش پاك كرد و قرصه جوینش بداد و گفت دوست
ندارم که هنگام خشم کس با من جواب گوید پس ازین با من از این سخنان
مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشد بفروشم او با تو چون من
نیکوئیها کند ترهت الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوبست پس
ترهت الزمان را گریستگی بی طاقت کرد از آن قرصه جویین اندکی بخورد
چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند

چون قطعه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و ششم برآمد

و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن
بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت
ای پست ترین شهریان ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی پس



تازیانه بگرفت و ترهت الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن

گفت ای ملک جوان بخت بدوی با آن جماعت گفت اشتران آمده کردند بدوی بر اشتری نشست و ترهت الزمان را با خود سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی ترهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همیکریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از کریستن باز نایستی ترا بفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و ترهت الزمان را در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیکفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده‌ام که برادرش بیمار است برادر او را در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته همی خواهم که هر کس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس تزار و رنجور است و در نزد من بود او را در خانه خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد هر که با کنیز چنین گوید من کنیز باو ارزان میفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی باز پرسید بدوی گفت با کره و نورسیده و خردمند و با ادب و خداوند حسن و جمالت ولی از روزیکه برادرش را بشهر قدس فرستادم از دوری او محزون گشته و اکنون تشن تزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد ترهت الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من باتو میروم و کنیزی که تو او را بعقل و ادب و حسن متودی میخرم و لکن با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم و گرنه بیع و شری برهم میزنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازرگان گفت مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که بیدر خویشی ملک نعمان

نامه بنویسد و مرا باو بسپارد هرگاه کنیز بیسند و حاجت من بر آورد من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هر دو با هم رفتند و بدان مکان که ترهت الزمان در آنجا بود رسیدند بدوی بدر حجره ایستاده ترهت الزمان را آواز داد ترهت الزمان جواب نکفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است تو باو بدانسان که گفته‌ام بنرمی سخن بگو و با او مهربانی کن بازرگان بحجره درآمد ترهت الزمان را دید دختر بست قمر منظر و بدیع الجمال او را خطاب کرده گفت:

حورا مگر ز روضه ضوان گریختی جانا مگر ز خانه خاقان گریختی
یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان آخر چه اوفتاد کزیشان گریختی
پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید ترهت الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش روی گفت کمان دارم که این مرد بخیریدن من آمده اگر من ازین روگردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و او مرا بضرب تازیانه خواهد کشت و امید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و بکفتار خوش پاسخ دهم پس با زبان فصیح گفت عليك السلام و رحمه الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت بروز من مباد این بگفت و خافش شد بازرگان را از سخن گفتن او عقل ازتن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بد راه مکن و چنین سخنان مگو او از پست ترین مردم است و من او را بتو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در پهلوی ترهت الزمان بنشست و گفت ای خاتون نام تو چیست بیاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگر دو نام داری گفت نامی که از پیش داشتم ترهت الزمان بود و اکنون مرا نام غصه الزمانست بازرگان چون این بشنید دیدگانش پر از سرشک شد و با او گفت ترا برادر می هست و بنحور ترهت الزمان گفت آری ولی روزگار میانه من و او جدائی افکنده و او در بیت المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که بدوی را سخنان راست بوده است پس ترهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بر ریخت و این ابیات بر خواند:

نصیب از ستم چرخ جور شد شب و روز نصیب از ظلم سفله هجر شد به و سال
ز ملك خوش غربت قتلده ام زینسان که نیستم ز جهان يكدم ز مال و منال
عزیت وطن خود نمیتوانم كرد جانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پرو بال
ز مهر جور و جفا جو وفا طمع کردن زهی تصور باطل زهی خیال معال

بازرگان چون این ابیات بشنید گریان شد و دست در آورد که اشک از رخسار ترهت الزمان پاك کند ترهت الزمان روی پیوشید و گفت یاسیدی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود چون دید که او روی از بازرگان بیکسو برگشته پیوشید گمان کرد که ترهت الزمان نمیکند که بازرگان روی او ببیند برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت ترهت الزمان را همیزد تا اینکه آهن مهار به ترهت الزمان خورد و ترهت الزمان را بر زمین بینداخت و ربکی بر جبین ترهت الزمان فرو رفته جبینش

نمیفروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که بیرست کم خرد با او گفت دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی او را همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام نهد تو مقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت یا شیخ العرب من دوست دینار بتو می شمارم و خراج سلطان و سایر چیزها بامن باشد بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ ببازرگان زد و گفت برخیز و براه خویشتن رو اگر دوست دینار بیارچه عباي كهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد و من كنیز را نمیفروشم نگاهش همیدارم که اشتر بچرانند و آسیا بگرداند پس بانگ به ترهت الزمان زد و گفت ای پست ترین روستایان ترا نفروشم و با بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت اینرا نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این كنیز بيك خزانه گوهر می ارزد مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقه نکنم پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت یا شیخ العرب تنگ دل مباش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این كنیز جامه حریر و زیور زرین چه دارد بدوی گفت این پلیدك كنیزان را حریر و زیور بچه کار آید سزاوار او این پارچه عبائیست که بخود در پیچیده بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی و برا بکشایم و او را چنانچه رسم مشتریان كنیزانست باز بینم بدوی گفت خدا ترا نگاه دارد این تو و این كنیز آشكار و نهانش باز بین و اگر بخواهی عریانش بین بازرگان گفت معاذ الله من بجز روی او جائی نبینم پس بازرگان شرمکین شرمکین پیش رفت

بشکافت و خون بر خساره اش همی رفت و همیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کنیزك را میخرم اگر چه همسنگ او زر بایدم داد تا او را ازین ستمگر خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام بداد چون تزهت الزمان بخود آمد خون از رخسار خود پاك كرد و زخم جبین با كهنه فرو بست و سر بآسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات بر خواند:

الا ای گردش گردون دوار ندانی جز بدی کردن دگر کار
نگردی رام با کسی ای زمانه نبندی دل بهر هیچ هشیار
بچشم تو چه نادان و چه دانا ببینش تو چه بر تخت و چه بر دار

چون شعر بانجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر و رهان اگر این شب پیش او بمانم خود را هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد تو چیست این کنیزك بهر قیمت که خواهی بمن بفروش بدوی گفت او را بکبر و قیمت بمن باز ده و گرنه او را بصحرا برم که در همانجا بماند با شتر چرانیدن و سرکین جمع کردن مشغول شود بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس المال او نخواهد بود او نزد من نود هزار دینار قرصه جوین خورده بازرگان گفت من با تو يك سخن گویم اگر سخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره کنم که کنیز از تو بر ایکان بگیرد بدوی گفت سخن بازگو بازرگان گفت صد هزار دینار ترا دهم بدوی گفت باین قیمت فرو ختم بازرگان بمنزل بازگشت و مال آورده بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس روم شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم بدوی را کار بدینسان

گذاشت اما بازرگان چون تزهت الزمان را بخرید چیزی از جامه خود بر سر او بینداخت و او را بمنزل خویش برد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان تزهت الزمان را بمنزل خویش برد

جامه حریر و فاخر بر او پیوشانید و بیازار رفته زیورهای زرین و مرصع از برای او خریده بیاورد و گفت اینها همه از آن تست و از تو هیچ نمیخواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم تو او را از قیمت خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد نیکوئیهایی که با تو کرده ام با او بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا به ملك نعمان شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملك ده يك از من نستاند چون تزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشید و بگریست بازرگان گفت ای خاتون چون است که تا نام بغداد بر دم گریان گشتی مگر ترا کسی بدانجا هست اگر ترا پیوند با بازرگانانست با من بازگو که من همه بازرگانان می شناسم پیغام ترا برسانم تزهت الزمان گفت من بازرگانان را نشناسم و لكن ملك نعمان را همی شناسم بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان گشت و با خود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگر ترا پیش ازین به ملك نعمان فروخته بودند تزهت الزمان گفت لا والله من با دختر او بزرگ شدم من بسی جای دزد دل او دارم و مرا بس عزیز دارد اگر قصد تو اینست که ملك نعمان خواهش تو بجا آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد روی آن کتاب را به ملك نعمان برسان و با او بگو که کنیزك تزهت الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده دست بدست همی گرداند و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او دید رنبت او در

تزدش افزون شد و گفت آبا قرآن یاد گرفته تزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشته‌ام و تذکره و شرح برهان خواننده‌ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده‌ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته‌ام و حل رموز کرده‌ام و کتب شافعیه دیده‌ام و حدیث و نحو آموخته‌ام و با علما مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تألیفات کرده‌ام و علم اسطرلاب روحانی نیک دانسته‌ام پس بازرگان را گفت کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازرگان چون این سخن بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی تزهت الزمان زمین ببوسید تزهت الزمان نامه و خامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت :

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن منم سیر نماند
دوشت می نیم بی سوی او جهان گوئی بیدگان من اندر بحر نماند
کسی که فکرها برو چیره شود و بیداری تزارش کند پس تاریکی او را
روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی این سو و
آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد
پس شرح حال او دراز کند و از برای او یاری جز سرشک نباشد پس از
آن سرشک یزدیدگان میریخت و این ابیات نیز بنوشت :

ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چو موئی شد باز ناله چو نائی
بکروز بسالی نکنی یاد کسی را کاید ز غم عشق دو روزش بسالی
روزی بود آبا که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی
و در انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان تزهت الزمان است

بسوی ملك زمان ملك نعمان پس كتاب فرو بیچید و بیازر گانش بداد



بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون بدانت خرسند و فرحناك شد
و گفت منزهست خدائی که ترا بیافرید
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بازرگان گفت منزله است خدائی که ترا یافرید چون رتبت تزهت الزمان بشناخت اگر امش همیکرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازرگان بجدای گانه جای بنخسید چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و تزهت الزمان را بیدار کرد و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع با لؤلؤ و طوق زرین و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس از آن بازرگان با او گفت که زیور ببند او زیور همی بست و بازرگان همی گفت :

زیور ها یار ایند مردم خوب رویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها یارائی پس بازرگان از پیش و تزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزدیک ملک شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضر آور تا بعیان ببینم بازرگان بیرون رفت و تزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملک شرکان بداشت چون ملک او را بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت بازرگان گفت با چنین نکوئی و حسن که اوراست همه علوم نیز بداند ملک گفت قیمت او را هر چه داده بستان بازرگان گفت بجان منّت دارم ولی تو منشوری بنویس که کسی از من ده يك نستاند ملک گفت خواهم نوشت تو بازگویی که بچندش خریده بازرگان گفت صد هزار دینار قیمت داده ام و صد هزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته ام ملک گفت من افزون تر بتو خواهم داد پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار ببازرگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزك را

آزاد کردم و همی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس از آن کابین بیستند و ملک بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری برطبق خواهش بازرگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ملک بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی بازگشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملک نماند ملک با قضاة گفت میخوام که ازین کنیز از هر گونه علم سؤال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه پس ملک فرمود پرده بیاویختند و همه زنان با تزهت الزمان پشت پرده برآمدند و زنان و وزرا و امرا شنیدند که ملک شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده بکابین خود آورده است اکنون قاضیان حاضرند و همی خواهند که دانش کنیز را تجریت کنند پس از شوهران اجازت خواسته بقصر ملک آمدند دیدند که تزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون تزهت الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین کشاده با ایشان ملاقات کرد و هر يك را در خور رتبت او جای داد زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه این دختر یکی از ملوک است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم پس از آن ملک شرکان تزهت الزمان را ندا داد و گفت ای دخترك این بازرگان ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم تيك دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده ای از هر علم شمه گوشزد ما کردان چون تزهت الزمان سخن ملک شرکان

بشنید گفت ایها الملك باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیت است بدانکه قصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا بدین توان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر بعملهای مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است امارتست و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده هر کس را -زاوار اینست که از آن چندان توشه بردارد که او را بخدا برساند و تابع نفس و هوا نشود و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود و لکن مردم میخواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و ازین کار خصومتها برمیخیزد و سلطان عادل محتاج میشوند که داد هر يك از دیگری بگیرد و عدالت بگسزد تا کار مردم انتظام پذیرد اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توأم هستند دین چون گنج و ملک یاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شرّ اشرار را مانع شود و ای ملک بدان که باندازه حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده دو کنند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و یاره از حکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملک دینست و یکی ملک دوری از حرامهاست و دیگری ملک هوا و هوس است اما ملک دین آنست که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که مردم را پیروی باو ست و او را

لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد و اما ملک دوری از حرامها آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که بای بلفزد و از نوشتهای قلم سر بیچد با دم شمشیر نیز کجیهای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسزد و اما ملک هوا و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد او را انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به يك تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوفاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند و ای ملک بدانکه اردشیر جهان بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محامه بود و درو نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و برو عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را پیری بمیان سپاه اندر بود باو نوشت که سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست :

چون شب شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کسری پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان چنان تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت با منک خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور ازین سخن برآشت ابو العباس

طوسی گفت قصد او اینست که دیگری قرصه بسک ننماید که سگ ترا ترك کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید خشمش فرونشست و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که اسب سوار نشود و جامه نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته اند که هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزکاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنت و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست و علی علیه السلام گفته که از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند و گفته اند که زنان سه گونه اند زنی است ياك و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یاراست و یکی هست که از برای زائیدنست نه بهر چیز دیگر و زنیست که خدا او را زنجیر کردن هر کس که خواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مردیست عاقل که با رأی و تدبیر کار کند و مردیست که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردیست که متحیر و سرگردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد و ای ملك بدانکه در همه چیز عدل بکار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی از قطاع الطريق گفته اند که ایشان را با اینکه شیوه ستمگریست اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الغرض بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم پس ترهت الزمان در سیاست ملوك چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که درین باب چنین سخن گوید کاش این کنیز در غیر این باب

نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد ترهت الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت و اما باب ادب جولانگاه وسیع دارد زیرا که مجمع کمالاتست روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت یا ابا بحر نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم احنف نزدیک آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواك ترك مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت احنف گفت که غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است معاویه پرسید که رأی تو چیست هر گاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزر افکنم و بر سلام مبارزت کنم و آنچه را که بمن سود ندارد و اگذارم و سخن کم گویم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بکوش دارم و اگر بر من جولان کنند من جولان نکنم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیک روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف بدار معاویه گفت سوگندت میدهم بازگو احنف گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده اند معاویه گفت رأی تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر

میل بیاید و مغالزه کنم تا به طربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در مشیمه اش قرار گیرد بگویم اللهم اجعله مبارکاً ولا تجعله شقیاً وموّرّها احسن تصویرا پس از آن برخاسته وضو بگیرم پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس از آن نعمتهای خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تو اینست که از خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود پس ترهت الزمان گفت این شمه بود از باب ادب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نرمة الزمان گفت ای ملک بدان که معیقب بمهد خلافت عمر عامل بیت المال بود اتفاقاً روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال يك درهم بدو داد معیقب گفته است پس از آنکه درهم را به پسر عمر بدام بخانه خویش رقمم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو میترسم که بروز قیامت درین يك درهم با اّمت تخاصم کنی و نیز عمر به ابی موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که بمردم بایده داد بده و تهمه پیش من بیاور پس ابو موسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت خلافت به عثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابو موسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان بیامد و درمی از آن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهر چه گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت

عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو يك درهم برداشت و کس درهم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رقمم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت کمان دارم که قفله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته اند بیا تا نزد ایشان رویم همیرقیمم تا بدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیگ همی کند و کودکان چند با او هستند که گریان و تالانند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نگفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود زن گفت از سرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهر چه تالانند زن گفت از گرسنگی همینانند عمر پرسید که این دیگ چیست گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد عمر گفت حال اینها به عمر پوشیده است زن گفت چگونه بمردم والی است و از حالشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی دیدیم تا به بیت الصراف رسیدیم عمر يك عدل آورد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من کفتم مرا سزاوار است که اینها بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود آنها را بدوش گرفته برقیمم و آورد و روغن نزد آن زن بردیم زن یاره آورد گرفته بدیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود گرداگرد ریش او همی بدیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آورد و روغن نزد آن زن گذاشته بدر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم من دیدم که آتش روشنست و لکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست داشتم که باز نکرده مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی آدم از دنیا بدر نرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد یکی به تمتع نگرقتن از آنچه گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلا بدو رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گذارد و گفته اند که چون عبدالله شداد را مرگ در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر منادی مرگ مرا ندا داد تو در آشکار و نهان پرهیزکاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس از آن نزهت الزمان گفت ای پادشاه این نکتها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کسی پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمر بر رفت عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری بازگو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید پس از آن محمد را بسوی خود باز خواند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت خدایتعالی پیغمبر را بسوی خود باز خواند و از برای مردم نهی بر جا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند چون ابو بکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و بمجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت پس از آن خلافت به عمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه



شد از آن نهر دیگر جدا کرد پس از آن معاویه از آن نهر نهرها جدا کرد و بعد از او یزید و مروانین نیز بدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاده من همی خواهم که نهر بجای خود باز گردانم فاطمه گفت اگر سخن همین است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر باز گشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا محال سخن گفتن نماید نزهت الزمان گفت عمر را از اینگونه حکایات بسیار است و از آنجهل است اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت عمر بن عبدالعزیز به کوسفند چرانی گذشتم گرگان بکوسفندان بیکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبان هستند و گرگ با کوسفندان تا آروز ندیده بوده از شبان پرسیده که این همه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند

نه مکان گفتم چگونه کرکان با کوفندانبند و بایشان آسیب نمیرسانند
شبان گفت چون سر سلامت باشد تن نیز سلامت خواهد بود و دیگر
روایت کرده اند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه میخواند
چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت نخست گفت
ایها الناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود پس از آن گفت کار
دنیا را نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز
گفت اگر اجازت دهی متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی
گفت میترسم که بروز قیامت بذمت من وبالی باشد پس از آن فریاد کشیده
بیخود افتاد فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم و یا فلان این مرد را ببینید
پس فاطمه پیش رفته آب برو بپاشید و بهوشش آورد دید که فاطمه گریانست
گفت ای فاطمه از بهر چه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان
مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و
سبب گریستنم این بود عمر گفت گریستن بس است آنکاه عمر خواست که
برخیزد نتوانست و بیفتاد فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او
بگریست پس از هفت الزمان تنه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان
همی گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت نرمة الزمان تنه فصل دوم را چنین گفت اتفاقاً
عمر بن عبدالعزیز بحاجیان بیت الله کتابی نوشت و آن این بود اما بعد من
خدا را در شهر الحرام و در بلد الحرام در روز حج اکبر گواه میگیرم که
من دشمن آن کسم که شمارا ستم کند و از من بظلم کس اجازت نیست زیرا
که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از

عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما
را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق باز گردد یکی از ثقات گفته است که
پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها
را برداشته به بیت المال برند من گفتم ای خلیفه تو فرزندان خود را بی چیز
و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیک خود خواند و گفت
اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده سخنی است ناصواب زیرا
که خدایتعالی باولاد من کفیل و روزی دهنده است آیا کسی هست که به
خدا پرهیزگار شود و خدا بروزی او وسعت ندهد و آیا کسی هست که از
گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او را آسان نکند پس فرزندان و
پیوندان خود حاضر آورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید
دیدگانش پراز اشک شد و با ایشان گفت که پدر شما در میان دو چیز است
یا باید شما را مالدار کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما بی چیز
شوید و پدر شما به بهشت رود و لکن به بهشت رفتن پدر شما بهتر است از
آنکه شما مالدار شوید برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالد
بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر بنزد هشام بن عبدالملك رفتم
و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود چون مردم
بمجلس او حاضر آمدند خود در گوشه بساط بنشست من گفتم ایها الخلیفه
خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا باندوه نیامیزد من نصیحتی
بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این سخن بشنید از
متکا برخیز و راست بنشست و گفت یا بن صفوان بگو آنچه داری صفوان
گفت ایها الخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با
حاضران مجلس خود گفت به بزرگی و حشمت من کس دیده اید یا نه و به
هیچ کس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است در میان حاضران

مردی و در راه رو و بیرو حق و بار مردان خدا با ملک گفت که از کاری بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملک اجازت داد گفت ای ملک این دولت و حشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملک گفت زوال پذیر است آن مرد گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید ملک گفت پس گریزگاه کجاست آن مرد گفت صلاح درینست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامه کهن بیوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملک خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد تو آییم خالد بن صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت دید که از اثر پند آن مرد نجاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنج او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت ازو دور کنند و خود بگوشه قصر بنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی و عیش را بخلیفه تلخ ساختی پس از آن تزلزلت الزمان با ملک شرکان گفت درین باب بسی پندهاست که همه آنها را درین مجلس نیارم گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تزلزلت الزمان با ملک شرکان گفت درین باب بسی پندها است که در یک مجلس همه آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته میشود انشاء الله تعالی پس قاضیان گفتند ای ملک این کنیز بروزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملک را ثنا گفتند و از نزد ملک باز گشتند و ملک بخادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغنیان که در دمشق هستند حاضر آورند و همه گونه خوردنیها

و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که بخانههای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام رسد پس همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شام شد از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن تزلزلت الزمان مرقند دیدند که آرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته : کیسوت عنبرینه کردن تمام بود معشوق خوب روی چه محتاج زیور است پس ملک شرکان بحجله پیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند ملک شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او درآمیخت و همان شب تزلزلت الزمان آبتن شد و شرکان را از آبتنی خویش آگاه کرد ملک شرکان فرحناک شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملک شرکان بر تخت بنشست امرا به تهنیت برآمدند پس از آن ملک شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پدر خویش ملک نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت همیداند او را بنزد برادرش ضوه المکان و خواهرش تزلزلت الزمان به بغداد خواهد فرستاد و نویسند را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیز درآمیخته و او اکنون آبتن است پس کتاب پیچیده مهر کرد و بر رسول سپرده روانه ساخت رسول بعد از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملک شرکان بداد ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از رسول الله نوشته که این نامه ایست از واله و حیران و کم کنند ضوه المکان و تزلزلت الزمان و ستم کشیده دوران ملک نعمان بسوی پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانچه نه راز خویش گفتی توانستم و نه نهفتن و سبب این بود

که ضوءالمكان از من خواهر سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم او را ممتعت کردم پس از آن بنخجیر رفته بکماه در نخجیر گاه بودم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان نوشته بود که من بکماه در نخجیر گاه بودم چون باز آمدم دیدم که برادر و خواهرت ضوءالمكان و ترهت الزمان یاره مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد تا گزیر مانده منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کسی از ایشان باخبر نبود جامه ماتم پیوشیدم و پیوسته ناشاد اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم

تیغ و تیر است بر دلو جگرم رنج و تیمار دختر و پسر
نه از ایشان خبر همی رسد نه بدیشان کسی برد خبرم

اکنون از تو میخوام که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این تنگ بر ما نیستی والسلام چون ملک شرکان نامه پدر بر خواند به حزن پدر ملول و محزون شد و به کم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو پیچیده برخاست و بنزد زن خود ترهت الزمان آمد و نمیدانست که ترهت الزمان خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست انقض چون از تاریخ آبستنی ترهت الزمان نه ماه گذشت ترهت الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدایتعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد با ملک شرکان گفت این دختر از آن نست بهر نام که خواهی نامش بپنه شرکان گفت مردمان را عادت اینست که بروز هفتم ولادت نام نهند پس

شرکان سر پیش برده دختر خود را پیوسید دید که یکی از آن گوهرهای قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود بگردن آن دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با ترهت الزمان گفت ای کنیزك این گوهر از کجا آوردی ترهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزك گوئی من دختر ملک نعمان ترهت الزمان چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بریزر افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان این سخن بشنید گونه اش زرد گشته دلش بطیید و سر بریزر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد چون بیهوش آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خوبشتن بدو شناساند و با او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملک نعمان هستی ترهت الزمان گفت آری ملک شرکان سبب دوری پدر ازو پرسید ترهت الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوءالمكان و ماندن او در بیت المقدس بیاگ هانید و فریب دادن بدوی ترهت الزمان را و فروختن بدوی او را ببازرگان خاطر نشان ملک شرکان کرد چون ملک شرکان حکایت بشنید باخود گفت چگونه خواهر خویش کابین کردم ولی باید او را بیکسی از حاجیان بزنی دهم چون بپوشید از کار برداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آمیزم طلاقش گفتم و بیزر کترین حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود و افسوس همی خورد آنگاه سر برداشته با ترهت الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدایتعالی آمرزش این خطا همیخواهم

تزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود می زد و روی و سینه می خراشید و میگفت که بخطای بزرگ در افتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و پیرسند که از کجا این دختر آوردی چه بایدم گفت ملك شرکان گفت تدبیر همینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش ده و هیچ کس را میا گاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از تزهت الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید تزهت الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دخترش قضی فکان بخانه حاجب فرستاد تزهت الزمان را کار بدینگونه بود اتفاقاً در همان روزها رسول از جانب ملك نعمان برسد و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریده و کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان با کره بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنانند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح چون من ایشان را دیدم دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقلیم مانند ایشان یافت نمیشود و از عجز قیمت ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخراج دمشق همی فروشم و راستی اینست که خراج دمشق قیمت یکی از ایشان تواند بود پس من ایشان را بقیمتی که عجز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج دمشق بفرست که عجز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزك

که خریده بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتادم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان در نامه نوشته بود کنیزی را که خریده بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر باین کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم شرکان چون این بخواند داماد خویشان یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چو لحاضر شد شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت چون تزهت الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملك نعمان حکایت بدوی باز گویم که او مرا بیازرگان فروخت و بازرگان بملك شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت رأی همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با تزهت الزمان ببغداد برد و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرد و تزهت الزمان را وداع کرد ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقاً ضوء المكان که این مدت در دمشق بود با توفیق در همان شب بتفرج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوء المكان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملك نعمان شهریار بغداد روانند و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید گفتند بزرگ حاجبان شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملك او را خریده بود پس ضوء المكان از شنیدن نام ملك نعمان و بغداد

گریان شد و با توتاب گفت پس ازین در اینجا نتوانم زیست ناچار با همین قافله باید سفر کنم توتاب گفت من از قدس تا دمشق تنهائی تو را ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم ضوء المكان بدنیکیهای او ثنا گفت و سحر را آماده گشتند توتاب دراز گوش بیاورد و توشه بدر از گوش بنهاد چون قافله اشتران برانندند و حاجب بمحمل بنشست ضوء المكان نیز بدر از گوش سوار



گشت با توتاب گفت تو نیز با من سوار شو توتاب گفت من سوار نمیشوم در خدمت تو پیاده آیم ضوء المكان گفت ناچار است از اینکه سوار شوی توتاب گفت هرگاه که مانده شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوء المكان با توتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم پس ایشان با قافله همیرفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند و همیرفتند که پس از پنجروز شهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون قافله سه روز در آنجا بماند پس از آن سفر کردند و همیرفتند تا شهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و بدیار بکر رسیدند نسیم بغداد بایشان بوزید ضوء المكان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی ترحم الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات بر خواند :

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان بگوش من سخن یار مهربان برسان دهان بمشک و بوی همچو لاله یاک بشوی پس آنکهی سخن من بدان دهان برسان توتاب گفت که این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزد بکست همیرسم که او را ناخوش آید ضوء المكان گفت از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند توتاب با ضوء المكان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه در گذر تا بشهر خود برسی پس از آن هرچه خواهی بکن ضوء المكان گفت :

کوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم نه یار با منست و نه دل در بر منست بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم پس از آن روی بجانب بغداد کرد و در آن شب ترحم الزمان نیز بیاد برادرش ضوء المكان نخفته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوء المكان را بشنید که گریانست و این ابیات همیخواند :

ای برق بگوشه آن بام بگندری جانی که بد زهره ندارد خبر ببری آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانم مشتری کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری دانی چه میرود بسر ما ز دست تو تا خود پیدای خویش بیایی و ینگری

آنکه بر خاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه
ایات همیخواند نزد منش آر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت ای منک جوان بخت نرّه الزمان با خادم گفت برو و آنکه ایات می
خواند نزد منش آر خادم بر رفت و جستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار
نیافت و ضوء المکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود خادم
با تونتاب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده است
تونتاب گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خواننده
شعر بمن بنمای تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن درخشم شده
به ضوء المکان بر رسید و با خود گفت بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد
پس در جواب خادم گفت که من خواننده شعر نشناسم خادم گفت بخدا
سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس بیدار نیست تونتاب گفت با تو راستی
گویم خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد
خدا بسزایش برساند خادم باز گشت و با خاتون گفت کس را نیافتم خواننده
مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن
ضوء المکان بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی
وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تونتاب گفت چه
قصد داری ضوء المکان گفت میخواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو
شنید تونتاب گفت تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته شدن
چگونه خلاص یافتیم ضوء المکان گفت ماجرا بازگو تونتاب گفت یاسیدی
چون تو بهوش افتادی خادم بیامد چوبی در دست داشت و از خواننده
اشعار همی بر رسید جز من کس بیدار نیافت خواننده را از من پرسید گفتم

مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید باز گشت و خدا مرا از کشته شدن
خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دیگر بار بشنوی
اورا گرفته نزد منش بیاور ضوء المکان چون این بشنید گریان شد و گفت
کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد
گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته ام از هیچ کس باك
ندارم تونتاب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاک سازی ضوء المکان
گفت من ناچار شعر بخوانم تونتاب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا
نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم ولیکن بضرورت از تو جدا بایدم شد
و من یکسال و نیم است که با تو هستم هیچگونه مکروهی از من بتو نرسیده
مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی سبب شعر
بخوانی و ما را بمحنت افکنی ضوء المکان گفت من از حالتی که دارم باز
نگردم پس ضوء المکان این دو بیت بخواند :

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من تا یکرمان زاری کنم در ربع و اطلال و دمن
ربع از دله بر خون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیچون کنم از آب چشم خویشتن
پس از آن این شعر نیز بر خواند :

خوانده باشی که فرقت لیلی چه بمنجنون ناتوان کرده است
فرقت نرّه الزمان بالله که بضوء المکان همان کرده است

چون شعر بانجام رسانید سه بار فغان زد و بیهوش ببقیاد تونتاب بر خاسته
اورا بپوشانید چون نرّه الزمان آواز او و ایاتی را که نام نرّه الزمان
و برادرش ضوء المکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و
با او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکست بخدا سوگند که اگر اورا
نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشتن براند
ولی تو این یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور

و مرنجانش اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری باو بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهة الزمان خادم را بجستجوی خواننده شعر فرستاد خادم بر رفت همه مردم را دید که خفته اند يك تن بیدار در میان قافله نیست پس نزد توتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بنزد يك او رفته آستینش بگرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی توتاب بخوشتن رسید گفت لا والله خواننده شعر من نبودم خادم گفت دست از تو بردارم تا خواننده شعر بمن بنمائی زیرا که من توانم بنزد خاتون بازگردم توتاب از ضوء المكان بر رسید و گریان شد و با خادم گفت بخدا سوگند که خواننده شعر من نبودم ولی مردی راهگزر را شنیدم که شعر همیخواند تو دست از من کوتاه کن من مردی ام غریب از شهر قدس با شما آمده ام خادم با توتاب گفت بر خیز و بنزد خاتون بیا هر چه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم توتاب گفت تو جای من بشناختی و من نیز از ترس یاسبانان بدر رفتن نتوانم اکنون تو بازگرد اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچ کس بدان بجز از من پس توتاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد خادم از در گذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزد يك توتاب در جائی پنهان گشت توتاب برخاست و ضوء المكان را بهوش آورد و گفت راست بنشین تا عاجرا بانو برگویم پس آنچه گذشته بود با او بگفت ضوء المكان گفت من بیم از کس ندارم توتاب گفت چرا بیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نمیزی

من بس هراس از هلاک تو و خوشتن دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر بخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند ضوء المكان سخن توتاب ننوشتید مرتبه سوم با آواز بلند این ابیات بر خواند:

ملاحت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید که قلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل مرا تا بای میبوید طریق عشق میجوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل خادم بگوشه پنهان بود و آواز ضوء المكان همی شنید هنوز ابیات بانجام نرسانده بود که خادم بر رسید چون توتاب خادم را بدید بگریخت و دورتر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که در میان خادم و ضوء المكان چه خواهد گذشت پس خادم سلام کرد و ضوء المكان جواب گفت خادم گفت یا سیدی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت خادم با ضوء المكان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده ام و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضوء المكان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضوء المكان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیارودش و اگر نیاید بدره زر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت قصد من اینست که با لطف و خوشی بنزد خاتون شوی و سلامت و

خرسندی باز کردی و ترا بشارتی خواهیم داد چون ضوء المكان این بشنید رخاست و با خادم برفت تونتاب نیز برخاسته بر اثر او همیرفت و با خود میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضوء المكان با خادم و تونتاب از بی ایشان همیرفتند تا بنزدیک خیمه رسیدند خادم پیش زهت الزمان رفت و گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانی است نکو روی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است زهت الزمان چون این بشنید دوش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیک آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس خادم با ضوء المكان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش بازگو ضوء المكان گفت اطاعت کنم و لکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب من چون ده گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرم زهت الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت ازو باز پرس که از کسی جدا گشته ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا زود دور کرده زهت الزمان چون این سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا باور رساند

چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای من جوان بخت زهت الزمان گفت خدای تعالی ترا باور رساند پس از آن زهت الزمان با خادم گفت با او بگو که بیتی چند در شکایت جدائی بخواند خادم بدانسان که خاتون گفته بود با ضوء المكان بگفت ضوء المكان آهی بر کشید و این ابیات بخواند :

کسی جدا چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
هر سیه عاشق و پیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت آیام و داغهای فراق
که با روم چنگم خال دل گرا گویم که داد من بستاند دهد سزای فراق
پس از آن اشک از دیدگان بر ریخت و این ابیات بخواند :

ای پادشاه خویان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد و قست که باز آئی
مستاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد که دست بخاورد شد دامن شکیبائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
چون زهت الزمان ابیات بشنید دامن خیمه بالا کرده ضوء المكان نظر انداخت و او را بشناخت فریاد زد و نام ضوء المكان بزبان راند ضوء المكان نیز بدو نگاه مکرده بشناخت فریاد زد و نام زهت الزمان بزبان راند زهت الزمان خود را بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند خادم چون این بدید از حالت ایشان شکفت ماند چون بیهوش آمدند زهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت و این ابیات بخواند :

بعد از این نور با فلق دهم عالم را که بخورشید رسیدیم و عبار آخر شد
صبح امید که بد مستکف پرده غیب کو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز جدایی آیام هنوز قصه غصه که از دولت بار آخر شد
چون ضوء المكان ابیات بشنید خواهر خود را در آغوش کشید از غایت شادی هسی گریست و این ابیات میخواند :

کافراد نظر بدین جمال	امروز مبارکست فام
کاختر بدر آمد از وبالم	الحمد خدای آسمانرا
یا غشوه همیده خیالم	خواهست مگر که مینماید

ساعتی بدر خیمه بنشستند پس از آن زهت الزمان با برادر گفت برخیز و

بخیمة اندرآی و ماجرای خویش بازگو تا من نیز حکایت حدیث کنم ضوء المكان



گفت نخست تو سرگذشت خود بگو ترهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام بازگفت پس از آن گفت منت خدایرا که ترا باز رساند چنانکه

هر دو با هم از بغداد بدر آمده بودیم باز با هم به بغداد آمدیم پس از آن گفت برادرم شرکان مرا باین حاجب کاین بسته که مرا بنزد پدر برساند حکایت من همین بود اکنون تو حکایت بازگو ضوء المكان ماجرا بر او بخواند و گفت ای خواهر این توتاب همه مال خود بمن صرف کرده و شب و روز در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد ترهت الزمان گفت اگر خدا بخواهد او را پاداش نکو دهیم پس از آن ترهت الزمان خادم را بخوانست و گفت آن بدره زرد که در نزد تست بمژدگانی بتو دادم اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر خادم شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد دید که با برادر خود ضوء المكان نشسته است حاجب از چگونگی بازپرسید ترهت الزمان حکایت را بخاجب فرو خواند پس از آن با حاجب گفت آگاه باش که تو کنیز نگرفته بلکه دختر ملك نعمان گرفته و من ترهت الزمان و این برادر من ضوء المكان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که ملك نعمان را داماد گشته با خود گفت چون به بغداد روم نیابت مملکتی را از ملك بستانم پس از آن حاجب روی ضوء المكان کرده سلامت او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمه جدا گانه و اسبی از بهترین خیل هر ضوء المكان آماده کنند و ترهت الزمان با حاجب گفت قصد من اینست که با برادر بخلوت اندر بنشینیم و رازها بهمدیگر بگوئیم و از صحبت هم سرشویم چه دیر گاهست که از هم جدا گشته ایم حاجب گفت حکم از آن شملت پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و سه دست جامه دیبا از برای ضوء المكان بفرستاد پس ترهت الزمان با حاجب گفت توتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام سفره از برای او بگسترند حاجب پذیرای حکم

شد و چند تن از خادمان بجستجوی توتاب روان ساخت خادمان او را
همی جستند که دیدند یالان بر خر نهاده و انبان توشه برو بسته گریختن را
آماده است و از جدائی ضوء المكان گریانست و میگوید که افسوس بیجوانی
ضوء المكان که بسیار پندش گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم که عاقبت
کار او چگونه خواهد شد هنوز سخن توتاب بانجام نرسیده بود که خادمان
برو گرد آمدند توتاب چون خادمان را دید که بروی گرد آمده اند گریه اش
زرد شده بر رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت توتاب برسد و گونه اش زرد شد و با آواز بلند
گفت که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش
شریک کرده تا گاه خادم بانگ بر وی زد که ای دروغگو تو گفتی که من
شعر نخوانده ام و خواننده را نشناسم مگر خواننده اشعار رفیق تو نبود
توتاب چون خشم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت بدیلائی که
همی ترسیدم بیفتادم پس این بیت بخواند :

وہ کہ در محنتی بیفتادم کہ بدیدار نیست یابانش

آنگاه خادم بانگ بر غلامان زد که او را از خر بزیر آرید غلامان توتاب
را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشانند غلامان یاسبانی کرده با قافله اش
همی بردند ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بدانند و اگر موئی
ازو کم شود یکی از شما بعوض آن مو کشته خواهد شد چون توتاب
غلامان در گرد خود دید از زندگی طمع برید و با خادم گفت که ای سر هتک
بخدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست با این بیجوان خویشی
ندارم من مردی ام توتاب این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافت ام

الفرخ توتاب با ایشان همرفت و هر ساعت هزار خیال میکرد و خاده
او را میترسانید و خندان خندان میگفت که این جوان خاتون را بد خواب
کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست و با توتاب
خوردنی همی خوردند پس از آن قدحی شکر گذاخته و بیخ بر او ریخته
میاوردند خادم با توتاب قدح بنوشیدندی ولی اشک چشم توتاب از بیم
خشک نمیشد و منزل بمنزل همی رفتند تا به منزلی بغداد رسیدند و در
آنجا فرود آمده بر آسودند و خوردنی خورده بخسبیدند علی الصبح بیدار
گشته همیخواستند که محملها ببندند تا گاه کردی جهان را فرو گرفت و
هوا را تیره کرد حاجب بانگ بر غلامان زد که محملها ببندید پس حاجب
با غلامان سوار شدند و بسوی گرد برفتند دیدند سپاهیست انبوه حاجب
را عجب آمد و حیران بایستاد و لشکریان چون حاجب و غلامانش را
دیدند یا قصد سوار از ایشان جدا گشته بسوی حاجب بیامدند حاجب و
غلامانش را چون نگین انکشتری در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان
یکی از غلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشکریان گفت از کجائید که
با ما بدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا
روانه حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملک شرکانم خراج دمشق
و هدایا به بغداد پیش ملک نعمان پدر ملک شرکان میبرم سخن حاجب
بشنیدند دستار چه بدست گرفتند بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب
گفتند که بملک نعمان با زهر کشته شد و بر تو با کی نیست تو بنزد وزیر
دندان بیا او ملاقات کن حاجب ازین سخن گریان شد و همی رفتند
بلشکریان بر رسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان
امر کرد که خیمه ها بر پا کردند بفراز سریری بمیان خیمه اندر بنشست و
حاجب را پیش خود خواند و احوال باز پرسید حاجب وزیر را بیا گاهانید

که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از هر ملك نعمان میبرد وزیر دندان چون نام ملك نعمان بشنید گریان شد و گفت ملك نعمان را بزرگ کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را بکس سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافتن بحال انجامید قضاة اربعه از جنگ منعشان کردند پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی دهند پس متفق شدند که بفرستند نزد ملك شرکان و او را بسلطنت بخوانند ولی جمعی سلطنت پسر دروم و ضوء المكان را میخواستند که با خواهرش تزهت الزمان سفر کرده ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار مارا بسوی شرکان فرستادند چون حاجب دانست که زوجه اش سخن صدق گفته پس از مرگ سلطان بسی غمگین شد و لکن بوجود ضوء المكان بسیار شاد شد چه او در بغداد بجای پدرش بسلطنت می نشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون حاجب آگاه شد که ضوء المكان بجای پدرش بسلطنت می نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت قصه عجیبی است و بدان ای وزیر که خدایتعالی راحتی شمارا خواسته و چنان شده است که آرزو داشتید چونکه خداوند ضوء المكان را بشما برگردانیده و او و خواهرش تزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و بحاجب گفت مارا از حکایتشان بیا گاهان و سبب غیبت طولایشان را بیان نما پس حاجب حال تزهت الزمان بیان کرد تا جائی که او را بزنی گرفته بود و همچنین از قصه ضوء المكان تا جائی که میدانست بگفت پس چون حاجب گفتار را بیابان رسانید وزیر دندان

شخصی فرستاد امرا و وزرا و اکابر را بخواند و بایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و هر یس او زمین ببوسیدند حاجب با وزیر دندان نشسته بودند سایر بزرگان حوالت را بفرستادند و در سلطنت ضوء المكان مشورت کردند همگی را اشارت بدین شد حاجب روی بوزیر دندان کرده گفت من همیخواهم که پیش از شما نزد ضوء المكان رفته او را از آمدن شما بیا گاهانم و با او بگویم که شما او را بسلطنت اختیار کردید وزیر دندان تدبیر حاجب پسندید حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزرا و امرا بتعظیم او برخاستند و هر يك جدا جدا بحاجب ثنا می گفتند و ستایش همیکردند که حاجب نزد ضوء المكان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در يك منزلی بغداد خیمه ها برپا کنند پس حاجب نزد ضوء المكان و تزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد آنگاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همیرفتند تا يك منزلی بغداد رسیدند در آنجا فرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوء المكان و تزهت الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم ضوء المكان را بسلطنت بگزیدند ایشان بمرگ پدر گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملك بدان که ملك نعمان چون از تخمیر گاه بازگشت و شما را برجا نیافت دانست که بزیارت بیت الله رفته اید در خشم شد و بکندل گشت تا ششاه جستجو میکرد اثری از شما پدید نیفتاد چون از غیبت شما بکمال درگشت عجزوی که آثار زهد و صلاح درو پدید بود بیامد و پنج دختر باکره خورشید مثال باخود بیاورد و آن دختران با غایت نکوئی و جمال حکیم و ادیب و تاریخ دان بودند آن پیر زن در پیش ملك حاضر شده آستانه ملك را ببوسید ملك چون

آموخته‌اید باز گوئید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان با کنیزکان گفت هر يك از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب اخلاق نیکیوست و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار اینست که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و ازین طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیر را نیازمند است و ملوک را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است و ای ملک بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا بد تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس او را نخست آزمایش کن و آنگاه او را بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخرتست باید یاس ظاهر شریعت کند و معرفت بیاطن شریعت داشته باشد و اگر از برادران دنیاست باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی را شاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را شاید و ای ملک بدانکه پیروی شرع نکو خصلتی است هر کس بدین خصلت باشد تو او را دوست بدار هر چند ازو کاری پدید شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار باو باز گشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند نکیرد چنانکه شاعر گفته :

آثار زهد درو مشاهده کرد او را نزدیک خود خواند گفت ای ملک پنج کنیز با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان



حسن و خرد و ادب و علم و معرفت هستند ملک کنیزکان را حاضر آورد و دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت هر يك از شما چیزی را که

بد کسی دان که دوست کم دارد
 زر بتر چون گرفت بگذارد
 گر چه صد بار باز گردد یار
 سوی او باز گردد چون طومار
 پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خداوندان
 خرد گفته اند که بهترین برادران آنست که در پند گفتن اصرار کنند و
 بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد و بهترین تنها آنست که در زبان
 مردم باشد و گفته اند که بنده را سزاوار آنست که از شکر گذاری خدا
 غفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عاقبت و دیگری
 عقل و گفته اند هر که محتضای کوچک را بزرگ شمارد به محتضای بزرگ
 دچار شود و هر کس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گذارد و هر کس
 اطاعت سخن چنان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خوب که آن
 کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر
 کس که از ستمگری نترسد از شمشیر ایمن نشیند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت پس کنیز گفت ای ملک شمه از آداب قضاء با
 تو بگویم بدانکه قاضیان شهر مردم را باید بیک رتبت بدارند و یکسان شمارند
 تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند
 و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواهد و بمنکر سوگند دهد و صلح
 را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را
 حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و
 بداند و بسوی حق باز گردد زیرا که حق فرض است و میل بعق بهتر است
 از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمه را برابر داند و گواه از مدعی
 بخواهد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه

نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول
 کند زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند که باطن را جز خدا
 کسی نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی
 حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر
 نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانه مردم
 را با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه چیز است که اگر در قاضی
 یافت شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لثیان را گرامی بدارد و
 بخواهد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد روایت است که
 عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم
 کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن میگوئی پس کنیز
 نخستین خاموش شد و کنیز دومین پیش آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتادم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان با ضواء المكان گفت که کنیز دوم پیش آمده
 هر پیش ملک نعمان هفت بار زمین بیوسید پس از آن گفت که لقمان بپسرش
 گفت سه چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه وقت نخست بردباری است
 که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود
 مگر در جنگ سیم دوستی است که شناخته نمیشود مگر در وقت نیازمندی
 بروی گفته شده است که شتمکار زیان کار است اگر چه مردم او را مدحت
 گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگر چه مردم ایشان را مذمت کنند و
 خداوند عالم فرموده است ولا تحسبن الذين يفرحون بما آتوا و يحبون
 ان يحمدا بما لم يفعلوا فلا تحسبنهم بمغارة من العذاب و لهم عذاب الیم
 و پیغمبر علیه السلام گفته که کارها با نیت است و بدان ای ملک که بهترین

چیزها که در انسان است دل است هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص بمیرد و اگر ناامیدی دل او را غلبه کند از افسوس و حسرت بمیرد و هرگاه خشم مرد سخت باشد و نبش بیشتر شود و هرگاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها ایمن گردد و اگر بیم و ترس بر او غالب باشد حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هرگاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود و اگر قافه و تنگ دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست از عالمی برسیدند که شریسر ترین مردم کیت بیاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروتش غالب آید و در کارهای بزرگ همتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید از عمر بن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان کرده که زاهد آنکس است که کور را فراموش کند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش نشارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر میگفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیمارزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خوشنود باشد و بعضی از تقاة گفته اند با این ابی اوفی نماز صبح بجا آوردیم سورۃ یا ایها المدثر میخواند چون بآیه فاذا نقر فی الناقور رسید مرده بفتاد و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نایبنا شد مردی بیاوردند که معالجه کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی ثابت گفت که اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و بچه کار آیند مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت پنجم ده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت شخصی از رسول خدا خواهش بند دادن کرد پیغمبر فرمود پند من اینست که در دنیا مالک و زاهد باش و در آخرت مملوک و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هر کس که در دنیا زهد بورزد دنیا و آخرت مالک شود غوث بن عبدالله گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی بآن دیگری گفت چکار کرده که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروش مرغی خریده بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بودم بینداختم تو بازگو که چکار کرده که باعث بیم و ترس باشد گفت من هروقت که بنماز برخیزم میترسم که عدل از برای یاداش کرده باشم پدر ایشان مقالات ایشان را بشنید و گفت خداوند اگر راست میگویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی بند و وعظ ازو کردم گفت دو خصلت یادگیر یکی آنکه بخدا شریک مپسند و دیگری آنکه هیچ يك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته :

مها زورمندی مکن بر کهان که بر يك نمط می نماید جهان
سر پنجه ناتوان بر مپیچ که گر دست یابد بر آئی بهیچ

چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بانی است وسیع ولی من شمه از آن چیزها که از صلاحات گذشتگان شنیدم هم میگویم و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که من از مرگ خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانه من و عملهای من حایل و حاجبست و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هروقت از وعظ و پند فارغ میشد گونه اش زرد گشته اندامش میلرزید

از سبب این حالت باز پرسیدند گفت کاری بزرگ در پیش دارم و آن اینست که
همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم و بهمین سبب لعلام زمین الماس بدین
بن حسین علیهما السلام چون بنماز بر میخاست میسر زید از سبب ارتعاش
او پرسیدند گفت آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و یا که سخن
میگویم و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است
پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف ساط بوسه داد و
گفت روایت کرده اند که بشرحافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت
بر شما باد دوری از شرك خفی بشرحافی گوید گفتم شرك خفی چیست گفت
اینست که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد و عارفی گفته
است که کارهای نکو کفاره کردارهای بد است و یکی از عرفا گفته است که
از بشرحافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید گفت ای فرزند
این علم نشاید بهمه کس بیاموزیم مگر از هر یانصد تن یکی را مثل زکوة
سیم سکه دار ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی
بشر بنماز ایستاده بود من نیز باو اقتدا کردم و نماز همیگذاریم که مردی
برخواست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز برهیز کنید و اما
دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود
نمی بخشد چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد ابراهیم
گفته است که دیدم از بشرحافی دانگی بیفتاد برخاسته در می بود ادم نگرفت
گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیا به نعمت عقبی اختیار
نکنم و روایت شده است که خواهر بشرحافی نزد احمد بن حنبل رفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزك با ملك نعمان گفت که خواهر بشرحافی

نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفه هستیم که شبها
پشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفر از بام نشسته
ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی اندازد و ما بروشنائی آن
چرخ میریشیم آیا این بر ما حرامست یا نه احمد گفت تو کیستی گفت
خواهر بشرحافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته برهیز و
زهد شما را از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری
بخواند در طاعت برو بکشد و مالك بن دینار چون از بازار در گذشتی
و بچیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی با تو موافقت
نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در
پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی از راه کوفه قصد مکه کردم
در شبی تاریك میرفتم آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه باین آیه رسید یا ایها
الناس قوا انفسکم و اهلکم ناراً و قودها الناس والحجارة چون آیه بخواند
صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازه دیدم
که پیرزنی از عقب او روان بود از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت
این مردی بود دوش بر ما میکشست و پسر من نماز میکرد آیه از قرآن
بخواند زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد

پس کنیزك پنجم پیش ملك بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت
سلعة بن دینار گفته است که چون دلها پاك شوند گناهان بزرگ و كوچك
بخشیده گردد و چون بنده ترك گناهان کند در کارهای او گشایش بهم
رسد و گفته است هر نعمت که انسان را بخدا نزدیک نکند او محنت است و گفته است
که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابو حازم پرسیدند که
غنی ترین مردم کیست گفت آنکس است که عمر در طاعت خدا صرف کند
و احمق ترین مردم را پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را بدنیای

دیگران میفروشد و روایت کرده اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین رسید گفت رب انی لما اترلت الی من خیر فقیر پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست چون دو دختر شعیب بیامدند ایشان را آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا به پدر بازگفتند شعیب گفت شاید او گرسنه است پس با یکی از دو دختر گفت بسوی او بفر و او را نزد من آر چون دختر برفت روی خود بیوشید و با موسی گفت پدرم ترا میخواند که مزد آب دادن ترا بدهد موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نرود و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را بکسو میکرد موسی را چشم بر سرین او افتاد نخست چشم خود بیوشید پس از آن با دختر گفت تو از عقب من بیا پس موسی از پیش و دختر از پی او میرفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیز پنجم با ملک نمان گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت میخوانم که مزد آب کشیدن تو بدهم موسی گفت من از خانواده هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشد و به زر و سیمین ندهند شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان هستی عادت من و پدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست و خوردنی بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانکه در قرآن مجید مسطور است ان ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی أن تاجر فی ثمانی حجج و شخصی یکی از یاران خود که سالها او را ندیده بود

گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده آیا ابن شهاب را میشناسی آن شخص گفت آری میشناسم و او سالهاست که همسایه من است ولی با او تکلم نکرده ایم گفت چون تو او را فراموش کرده خدا را فراموش کرده اگر خدا را دوست میداشتی همسایه خود را دوست میداشتی مگر ندانستی که همسایه را به همسایه حقیقت بزرگ مانند حق خویشی و حذیفه گفته است که با ابراهیم ادهم بنگه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز در آن سال بحج آمده بود در طواف با هم گرد آمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چون خوردنی بدید آریم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکبیانی پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند و لکن ما را اگر چیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مذلت بر خاک نهاد و گفت تو مرا استاد هستی

پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملک نعمان را نه بار بوسه داد و گفت ای ملک در باب زهد و یرهیز سخنان کنیز



نیوشیدی من نیز یاره از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده ام باز گویم

گفته اند که امام شافعی شب را سه بخش کردی بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود و امام ابوحنیفه را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی روزی براهی میکشست کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابوحنیفه اشارت همیکرد که این تمامت شب را زنده دارد ابوحنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحیت کنند بچیزی که در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت و ربیعی گفته است که شافعی در ماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد و از عبدالله بن معمر روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی پرهیزگار تر کس ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این آیه تلاوت کرد هذا يوم لا ينطقون ولا يؤذن لهم فيعتذرون امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد و یکی از ثقات گفته است که ببغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذاشت و گفت ای پسر وضو را نیکو بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست میروند و جماعتی از پی او روانند من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن بیاخوز گفت آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس بدین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش بر روز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و با آخرت واقف باش و در همه کارها راستگو باش تا درستکار شوی این سخنان گفت و برخاست من پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی میگفت

که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را بمن نسبت ندهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علی که از من آموزند بخت نسبت ندهند و شافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار حق و میخواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او و با ابوحنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار داده ابوحنیفه راضی نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت او جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت بدان که آن مال بمن حلال است و لکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابوحنیفه گفت چگونه میشود که من بدربار اندر شوم و جامه من تر نگردد و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو باد راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجب زیرا که عمل نیک را هر يك ازین اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که بدین خود را از کسی فرا گیر که او بدین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد هر که را بیشتر بخاطر تو بیندازد و هر مؤمن که از امر دینش برسد بندش گوی و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت بمؤمنی کند خدا و رسول را خیانت کرده است و بر تو باد دوری از جدال و خصومت و پیوسته

امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هر کسی که عنبر گوید عنبرش را بپذیر و بغض مسلمانان بردل مکبر و از خدا بترس چنین ترسیدنی که گویا تو مرده و مبعوث گشته و بمحشر آمده پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست چون پدرت ملك نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر ملکه ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی عجوز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و بامن گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است چون ده روز بدینسان بگذشت ملك عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان بعجوز بدهد عجوز گفت ای ملك بدانکه قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست چون پدرت ملك نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوز گفت اینها را نفروشم مگر به یکماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیزکان از آن تو هستند هر چه با ایشان خواهی بکن ملك از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملك افزون شد و گفت امید هست که خدا ازین زن نكوکار بمن سودها بخشد پس با عجوز بروزه یکماه پیمان بست و شرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزه آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدید و ساعتی سخن گفت با آن سخنان نمیدانستیم پس دهان کوزه بیست و مهر برو برد و به ملك نعمان سپرد و گفت دهمروز روزه گیری روز یازدهم با آنچه بکوزه انداخت افطار کن که دوستی دنیا از دل تو بر کند و با نور ایمانش پر کند و من

فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند بروم چون ده روز بگذرد بدینجا باز-
گردم چون ملك کوزه را بگرفت عجوز برفت ملك در خلوتخانه بنشست و کوزه در همانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه خویش پیش گرفت و برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان با ضوء المكان گفت که ملك بهروزه گرفتن و عجوز از بی کار خویش برفت چون ملك روزه دهه نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهر ازو برداشت و هنگام افطار آن را بنوشید در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد چون دهه دوم ماه شد عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست چون عجوز نزد ملك آمد و سلام کرد ملك بر پای خاست و تحیتش گفت عجوز با ملك گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم ایشان فرحناك شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت است با این حلوا امشب افطار کن ملك نعمان بسی شادمان گشت و گفت حمد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر نیکوئیهای عجوز بجا آورد و دست عجوز را ببوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت چون ملك دهمروز دیگر روز گرفت روز بیست و یکم عجوز با او گفت ای ملك بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانه من و تست آگاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته ام ایشان خرسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملك خصلت بماندند ولی اکنون همیخواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت

یابند و دعا‌های مستجاب بدیشان بیاورند و بسا هست که کنیزکان چون پیش تو بازگردند کلید گنجهای زمین از برای تو بیاورند چون ملك این سخن بشنید به عجز و سپاس گفت و شکر گذاری کرد و گفت که بسبب گنجهای زمین دل بجدائی ایشان نمی‌نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است مخافت نتوانم کرد بازگویی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز باز خواهید گشت عجز گفت در شب بیست و هفتم ایشان را ببرم و در آخر ماهشان باز آورم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر حکم تو خواهند بود و لکن بدانکه بخدا سوگند قیمت هر يك از کنیزکان از مملکت تو افزونتر است ملك گفت ای خاتون پرهیزگار نیکو کار من خود نیز بدینسان دادم پس عجز گفت الحال که من ایشان را همی‌برم ترا باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان انس گیرد و هم از انفس قدسیه رجال الغیب برکت یابد ملك با عجز گفت در نزد من کنیز است صفیه نام که از دو فرزند دارم ولی فرزندان او دو سال است گم گشته‌اند او را با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك گفت صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندان را بسوی او بازگرداند عجز گفت نگو گفتی و قصد بزرگ عجز هم بردن صفیه بود چون عجز را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب روانه‌ام صفیه را حاضر گردان پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه عجز به عبادتگاه خود رفته کاسه سر پوشیده و مهر کرده پیش ملك آورد و گفت چون غره ماه دیگر شود بگرما به اندر شو چون از گرما به بدر

آئی آنچه درین کاسه است بنوش و بخسب که بمطالوب خویشتن برسی پس ملك شادان گشت و دست عجز بپوشید و عجز او را دعا گفته با کنیزکان



و صفیه روان گشتند ملك سه روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه بسر آمد ملك برخاسته بگرما به اندر شد و تن شسته از گرما به بدر آمد و

در خلوتگاه بنشست و فرمود که کسی پیش او نرود پس در ها را بست و مهر از کاسه برداشت آنچه در کاسه بود بخورد و بخسید و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزه دیروز و بیداری دوش و از گرمای بامداد رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است تا روز دویم در همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه پدر خلوتگاه ایستاده آوازه بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد تا گزیر مانده در بکندیم و بیالین او برقتیم دیدیم که گوشش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را دیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را برداشتیم و در گوشه دستارچه که سرپوش کاسه بود خطی یافتیم که نوشته بودند پاداش آنکه بدختران ملوک حبله کرده بکارت از ایشان بر میدارد همین است و اگر بخواهید قضیه را نیک بدانید اینستکه ملک شرکان بیلا ما آمده بود و ملکه ایریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملک بکارت او برداشته آن بس نبوده است او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام او را کشته است و ما تنش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زیبنده نیست و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان نهمت مزید که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملک نعمان صفیه را نیز ازو گرفته نزد ملک افریدون بدر صفیه بردم اینک شما قتل را آماده شوید که بزودی ملک افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش ترنار و صلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجز و بما حبله کرده گریان و خروشان شدیم و بر سر و سینه زدیم ولی گریه و خروش سودی نداشت پس در میان سیاه اختلاف پدید شد پاره از ایشان ترا بسلطنت برگزیدند و پاره دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند تا یکماه بهمان اختلاف بگشت پس از آن ما از شهر بدر

آمده بسوی ملک شرکان روانه بودیم شکر خدا را که ترا یافتیم و سبب مرگ ملک نعمان این بود



چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوء المكان و تزهت الزمان گریستند و حاجب نیز بگریست پس از آن حاجب با ضوء المكان گفت ای ملک گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوء المكان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادند جز از تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستد و وزیر و سایر ارباب دولت هر يك در جای خویش بایستادند و سپاه از هر سوی صف میاراستند پس ملک ضوء المكان از وزیر دندان گنجهای پدر باز پرسید وزیر آنچه که ملک نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود به ملک ضوء المكان عرضه داشت ملک زر و سیم بسیار داد و وزیر و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت برقرار هستی وزیر زمین بیوسید و شکر گذارد و ملک را ثنا گفت پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت ملک آنها را نیز بسیار بخش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک ضواء المکان خراج دمشق را سپاه بخت کرد و هیچ چیز بر جا نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملک را ثنا گفتند و بخیمه ها باز گشتند چون روز دیگر شد ملک سپاه را بمسافرت مأمور ساخت سه روز سفر کردند روز چهارم به بغداد درآمدند دیدند که شهر را زیور بسته اند ملک ضواء المکان بقصر پدر رفته بفر از تخت بنشست و وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بنضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنگ کفار را آماده باش تاخون پدر بخواهم و تنگ از خویشان برداریم پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد و لکن همیخواهم که بههربانی سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که در ملک پدر نشیند و من در دمشق او را نایب باشم مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نییچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد پس از آن ملک ضواء المکان فرمود که از بهر توتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشتها بگسترند پس از آن ملک ضواء المکان بنخجیر رفت چند روز بنخجیر گاه بود چون باز گشت امرا از برای او اسبها و کنیزها پیش کش آوردند کنیزکی از آن کنیزکات را خوش داشت و دل بر او بست و با او بخلوتگاه اندر شده تمتع از وی بگرفت و در همان شب کنیزک آستان شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر باز گشت و ملک ضواء المکان را با خبر کرد که ملک شرکان میآید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضواء المکان با خاصان دولت از

بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه ها برافراشته بانتظار برادرش ملک شرکان بنشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام دیدید شد ضواء المکان با خاصان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بریزر آید شرکان مهانعت کرد و سوگندش داده خود پیاده شد و چند گام پیش آمد آنگاه ضواء المکان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و بهمدیگر تسلی دادند و سوار گشتند و همی آمدند تا ببغداد رسیدند و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضواء المکان بیرون آمده فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد کفار منادیان ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را کرامی میداشتند و زر و سیمشان همی دادند تا یکماه بدین منوال گذشت و سپاه گروه گروه از هر سو بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشان با من باز کو ضواء المکان ماجرا را بدانسان که رو داده بود از آغاز تا انجام باز گفت و احسانهای توتاب را يك يك بر شمرد ملک شرکان گفت تا اکنون یاداش نیکیهای توتاب را داده یا نه ضواء المکان گفت چون از جهاد باز کردم انشاء الله یاداش نیکو بدهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ضواء المکان گفت چون از جهاد باز کرده یاداش نیکو به توتاب بدهم پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهش تزهت الزمان هر چه گفته راست بوده است ولی واقعه که در میان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و بوسیله حاجب شوهر تزهت الزمان او را سلام فرستاد و تزهت الزمان نیز برادر را سلام فرستاد پس شرکان تزهت الزمان

را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را باز پرسید شرکان خبر عافیت و سلامت قضی فکان را با او باز گفت پس از آن شرکان با برادرش ضوء المكان در باب رحیل سخن گفت ضوء المكان پاسخ داد که ای برادر بتهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سپاه گرد آیند پس از چندی سپاه از هرسو گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترك بهرام بود ضوء المكان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد و میسر به حاجب شوهر ترهت الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یکماه همیرفتند تا اینکه بیلاد روم بر رسیدند مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکدها گریختند و بقسطنطنیه رفتند لشکر اسلام را کار بدینجا رسید و اما ذات الدواهی چون حبله ها ساخته کنیزان را ببغداد آورد و ملك نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزکان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملك حردوب برد و با پسرش گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملك نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون برخیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملك افریدون را از ماجرا بیا گاهانیم او نیز جنگ را آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملك افریدون از آمدن ملك حردوب ملك روم آگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید ملك حردوب او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و ازو خواهش کرد که در مقاتله اسلامیان یکدله باشند پس ملك افریدون بآمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملك نعمان فرحناك شد و از مهالك خود لشکر بخواست لشکر نصاری به فرمان برداری شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم بنهایی گرد آمدند پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دوبره و جوورته

و بندق و سایر لشکریان بنی الاصر حاضر آمدند چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملك افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند تا ده روز بی دری لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخنائی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان ائت خیر الانام بر رسید سه روز دیگر در همانجا بماندند روز چهارم کردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد مانند ستاره سنان و تیزه ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشید گرفت و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره پوش بر رسیدند دو لشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا بوج برآمدند نخستین کسی که بعرضه جنگ قدم نهاد وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود و سرداران ترك و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریای مالخ درآمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همه آنها بتدبیر عجوز عالم سوز ذات الدواهی بود زیرا که ملك افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات الدواهی با او گفت ای ملك من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود چون صفه بدینجا رسید با بغداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ذات الدواهی گفت ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته در آنجا کشتی نگاهدارند چون لشکر شما با لشکر اسلام رو برو شوند ایشان نیز از دریا بدر آمده پشت سر لشکر

از لشکر کفار آنانکه بدریا اندر بودند از دریا بدرآمدند و بر اثر اسلامیان روان شدند ضوءالمكان لشکر کفار را که از دریا بدر آمده بودند بدید به سپاهیان گفت که باز گردید و این حزب شیطان را هلاک سازید و از یکسو نیز ملك شرکان با صدو بیست هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفار هزار هزار و شصت هزار بودند پس با تیغ و سنان بهمدیگر حمله کردند و شرکان صفها بدید و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان حمله بر کفار میکرد و شمشیر و نیزه بکار میکرد و تکبیر همیگفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا بازگردانید و از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصد تن کشته گردید چون هنگام شام شد فریقین از هم جدا گشته بخیمهها بازگشتند و آن شب ملك شرکان و ضوءالمكان را چشم نفخت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند و بزخمهای مجروحین مرحم مینهادند و بشارت نصرت میدادند مسلمانان را کار بدینسان بود و اما ککار ملك افریدون و ملك حردوب و مادرش ذاتالدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما بمراد رسیده بودیم ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن ما را مخزول کرد عجز ذاتالدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز بشما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجهان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملك شرکان پس ملك افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان صف بیارایم دلیر معروف و مشهور و قاین شملوطرا بمبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما کار امشب اینست که با بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملك بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضلۀ راهب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده ازو

ایشان بگیرند و ما نیز ازینسو پیش روی ایشان بگیریم آنکاه يك تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود ملك افریدون را تدبیر ذاتالدواهی پسند افتاد و هنگامکه سپاه بغداد و خراسان که صدو بیست



هزار سوار بودند با ضوءالمكان که سردار ایشان بود روی بمخاربه آوردند

استمداد میکردند و آنرا چندان دوست میداشتند که بمشك و عیبر آمیخته در پارچه حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان رسول فرستاده از ولایات دور بیاروردندی و راهبان گاهی از فضلۀ خودشان بآن ممزوج میکردند زیرا که فضلۀ راهب کبیر ده اقلیم را کفایت نمیکرد و خواص ملوک ایشان از آن فضلۀ گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض و مبطون را با آن مداوا میکردند الحاصل چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نودم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتند ملک افریغون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیحت میکشید پیش خوانده بهمان فضلۀ بخورش داد و این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جنه و تیراندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عرض خر و شکش چون شکل بوزینه بود پس اوقا بای ملک را بیوسید و در پیش او بایستاد ملک گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شتر او را از ما بازگردانی و گمان ملک این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنکه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود رمی بمیدان نهاد و هنادی در میان ایشان ندا میداد که ای اامت محمد از شما کس بیرون نیاید مگر سیف اسلام ملک شرکان چون دست شرکان و برادرش ضواء المکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندای

بشنیدند ضواء المکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگر چنین باشد بر من گوارا تر است پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیک شد و نیزه در دستش چون افی لرزان و بیچان بود و این شعر همیخواند:

روزی که سمند عزم من یوبه کند دشمن ز نهیب تیغ من یوبه کند
اینجا به پیام و نامه بر ناید کار شمشیر دور یوبه کار يك یوبه کند
لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند دست بر روی خویشان مالیده دست خود را بیوسید و نیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله او را رد نمود پس از آن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد بر کشیدند و بشرکان برسیدند چون زوبین بشرکان نزدیک شد شرکان آنرا به هوا اندر بر بود مردم از آن جلالت بحیرت درماندند پس شرکان آن زوبین را با همان دست که ربوده بود چنان باهتر از آورد که نزدیک شد دو نیمه شود و بر هوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را بگرفت و بسوی لوقا بینداخت لوقا نیز خواست که آنرا چنانکه شرکان ربوده بود بر باید شرکان بشتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بودند برآمد در حان جان بمالك دوزخ سپرد چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد روی خود را طپانچه زدند و استغاثه براهبان دیرها بردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کفار بر سر و روی خود بردند و استغاثه براهبان دیرها کردند پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزه ها بکف آوردند و

از برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه‌های
یلان جولانگه سم اسبان شد و مغفر شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت
همی زدند و همی کشتند تا از کار بماندند و جهان را ظلمت شب فرو گرفت
آنگاه هر دو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون
باد نوغان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از
لشکریان بسیار کس مجروح افتادند پس از آن شرکان با برادرش ضواء المكان
و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند شرکان گفت حمد خدا را که
هلاکت بکافران روی نموده ضواء المكان گفت پیوسته باید شکر خدا بجا
آوریم که پس از قرنهای کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد
پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و
بکنار دریا شو و در کودالهای کنار دریا پنهان شوید چون کفار که در
کشتی نشسته‌اند بدر آیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ
بر تافته چنان مینمایند که شکست خورده‌اند آنگاه لشکر کفار چیره گشته
لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد پس شما از کمین بدر آئید و بر ایشان
حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب فرمان پذیرفت
در حال وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح
بدمید کفار بکنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب برانندند و قصد کتوفت
کردند و تیغها و سنان نیزه‌ها در خشان گشت و آسیای مرگ بر دانت و
دلاوران همی گشت و سرها از تن پیریدن گرفت زهره‌ها برکید و اسبان در
خون فرو رفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بر سید انام فرستادند و به
نمای ملک علام مشغول بودند و اما لشکر کفار به صلیب و زنار تن
میگفتند پس ضواء المكان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت
کردند لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و بطمن و ضرب پرداختند منادی

ایشان ندا در داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران
جائلیق بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند باید بر ایشان بتازید و
شمشیر بر ایشان بیازید و بازنگردید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود
و ملک افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمیدانست که این از
حسن تدبیر مسلمانان است پس ملک افریدون بشارت بملک روم فرستاد و
او را از چیره شدن کفار با خبر گردانید و گفت در کار ما کشایش از فضله
راهب اکبر است پس از آن کفار صلا بیکدیگر زدند که بکشید و خون
لوقا بگیرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و دوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار صلا بیکدیگر زدند که بکشید و خون لوقا را
از لشکر اسلام بگیرید و ملک روم نیز فریاد میزد که خون ملکه ابریزه را
بگیرید پس درین زمان ضواء المكان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان
پروردگار یگانه بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیر هاست خدا را از خویش
خوشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی
که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز بایشان بگرفتند شرکان در
میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلغدار بکفار حمله آورد
برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست

چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا بقرآن سو کنند میدهم که تو
کیستی که خدا از تو خوشنود شد سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی
نه من بگفتو دیروز عهد بستم پس نقاب از رخ بر کشید آفتابی پدیدار شد
شرکان دید که ضواء المكان است شرکان فرحناک شد ولی بر وی بر رسید و با
او گفت ای پادشاه زمان خود را بمهلکه مینداز که دشمنان ترا هدف نیر

که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه میباش که همگی کشته و دستگیر
کشته اند ملك افریدون بیهوش افتاد



چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از دامن تو بست
چون شب نود و سوم بر آمد

گردانند ضوء المكان گفت من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در
پیش روی تو از جان خویش بگذرم پس از آن سپاه اسلام بر کفار گردآمدند
و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازه که سزاوار بود جهاد کردند
و بنیان کفر را از هم فرو ریختند ملك افریدون چون حادثه بدید پشیمان
گشت و افسوس خورد آنکاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار
دریا همیگریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کین
کرده بودند بدرآمدند و ایشان را احاطه کردند و جمعی از مسلمانان روی
بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان را بدریا
فکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند نزدیک صد هزار تن از آن کرازاها
هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همه کشتیها را با اموال و ذخایر
بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آنروز کسی
چنان غنیمت نبرده بود و از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر
ذخایر چندان بود که بشمار اندر نمیآمد مسلمانان را کار بدینگونه شد و اما
کار گریختگان چون ایشان بقسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که بگفته ذات
الدواهی ملك افریدون بزبور بستی شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر
را زیور بسته بشادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار بایشان
رسید و بیست کشتی گریخته را که ملك روم در میان آنها بود دیدند نشاط
و شادی ایشان بغم و حزن مبتل شد مردم گریان گشتند و آوازاها بناله و
خروغ بلند شد و ملك را از کشته شدن لوقا نیز بیا گاهانیدند جهان در
چشمش تیره شد و دانست که شکستشان بیوند نخواهد گرفت و این کجی
راست نخواهد شد پس بماتم اندر شدند و ناله بلند کردند چون ملك روم
با ملك افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهیش بداد و گفت که
گریختن مسلمانان از راه خدعه و حيله بوده است و نیز گفت بجز اینها

گفت ای ملک جوان بخت ملک افریدون بیهوش افتاد چون بیهوش آمد شکایت به ذات الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احوال و تن مجرب و موی سرخ و سپید و پشت کوز داشت و آب دماغش پیوسته فرو میریخت و لکن کتب اسلام خوانده و به بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دوسال مانده بود که از ملتها آگاه شود و همه مکرها پیاموزد الفرض او آفتی از آفات و بلیاتی از بلیات بود که بهیچ کیش و آئین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پسرش ملک حردوب از برای کنیزکان با کره که در آنجا بودند بسر میرد زیرا که طبق زدن را دوست میداشت و چون طبق میزد از غایت لذت زمانی بیهوش میافتاد و از کنیزکان هر که خواست او را میپذیرفت از بهر او احسانها میکرد و هر که از سخن او سربیز میشد در هلاک او همی کوشید و ملکه ابریزه آن عجز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی زیرا که رایحه فسوماتش از جیفه گندیده تر و تن او از خارگزنده تر بود الحاصل بحديث مکر او باز کردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر که ر بسوی لشکر اسلام رفتند پس از آن ملک حردوب با ملک افریدون گفت ای ملک ما را بدعای راهب بزرگ حاجت نیست ما بتدبیرات و حیل مادم ذات الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه دم حيله بگذرد زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده بر دیکست که ما را احاطه کنند چون ملک افریدون این سخن شنید بسی هراس کرد و بر بیمش بیفزود در حال بهمه و لایات فرمان نوشت که باید هیچکس نخلف نورزد پرستندگان صلیب و زنار و تابعان ملت نصرانیه خاصه اهل حصون همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده اند و باید پیش از آنکه

کار خرابتر شود بیایند ملک افریدون را کار بدینسان شد و اما ذات الدواهی با همراهان خود بخارج شهر درآمد و جامعه بطرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بیوشانید و صدبار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود و از ملک افریدون کتابی باین مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند کس باینان متعرض نشود و اینها را نیازارد و دهك نکیرد تا بیلاذ خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست پس از آن آن پلیدك با همراهان خود گفت قصد من اینست که در هلاک مسلمانان حیلتي سازم ایشان گفتند بر آنچه خواهی ما را حکم کن که بطاعت اندریم پس جامعه پشمن و سفید پیوشید و پیشانی خود را زخم کرد بدانسان که داغ بنهند پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند و آن پلیدك تن ترار داشت پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدك لشکر اسلام برفت آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی برو بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و صندوقش بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون ما هستی و مادر ملک حردوبی گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آنکه مرا صندوق اندر بگذارید با بارها به استرآن بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باك مدامید و هرگاه کسی از مسلمانان بشما متعرض شود شما چاربايان را با بارها باو بدهید و بنزد ملک ایشان ضوء المكان به دادخواهی بگوئید و بگوئید که ما در بلاد کفر بودیم کس از ما چیز نمیگرفت بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد چگونه شما اموال ما را همی تازید و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود آورده اید بگوئید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهد را یانزده سال

بود که سردابه اندر کرده بودند و او را میآوردند آن زاهد مسلمان استغاثه میکرد ولی کسی بفریاد نمیرسید و ما را بدین کار آگاهی نبود تا اینکه مدتها در قسطنطنیه بماندیم کالای خود را فروخته متاع دیگر خریدیم و آماده رحیل گشتیم همان شب با یاران نشسته حدیث سفر باهمدیگر میگفتیم ناگاه نقشی دیوار اندر یافتیم چون نزدیک رقتیم دیدیم که آن صورت بجنبش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آن صورت گفت که خدا مرا گویا کرد و بسخن درآورد تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر بیرون رفته بسوی لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سیف رحمان و دلیر زمان ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنیه را بگشاید و گروه نصرانیه را هلاک کند چون سه روز راه بروید دیری پدید آید که آنرا دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه هست شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رقتن بدانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دین دار ترین مردم است و خداوند کرامات است راهبی او را فریب داده مدتی است که سردابه اندر بنزدان کرده خلاص یافتن او سبب خوشنودی پروردگار است پس از آن با ملک شرکان بگوئید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد

چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلاح است و از بندگان خاص پروردگار است پس سه روز سفر کردیم و بآن دیر رسیدیم بسوی آن دیر رفته یکروز برسم

بازرگانان به بیع و شری در آنجا بماندیم چون شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتیم از سردابه آواز تلاوت قرآن شنیدیم پس از تلاوت آیات این دو بیت شنیدیم مظلوم چون بخانه زندیق مصحف محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم نی هیچ بایمرد درین کار یاورم چون عجز ذات الدواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما مرا بشکر اسلام رساندید و بدانسان که شما را پیاموختم با اسلامیان سخن گفتید آنکاه من دانم که چگونه حیل بکار برم نصاری عجز را سخت بردند و دست او را بوسیده بسندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و



و بیا بچار بایان بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجزک پلید را تدبیر و تمهید این بود و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم پیروز شدند و غنیمت قرآن از گشتیها برده با همدیگر بنیستند و حدیث میگفتند پس سوءالمکان با شرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف بیا یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم سر نیچی شرکان گفت فرمان ترا بجاان میپذیرم پس

دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمكان بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی فکان را بدو کاین کنم ضوءالمكان از آن سخن فرحناك شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت بدانید که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترك اهل و وطن کردیم ما را نصرت داد و اکنون رأی من اینست که بر اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید که خدا ما را به مقصود برساند و اگر بخواهید باین کشتیها بنشینید و بدریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همبرویم تا آتش جنگ بیفزوزیم پس وزیر دندان ایشان را بجداال و قتال ترغیب میکرد و این دو بیت همی خواند:

یا ما سر خصم را بکوییم بسنگ یا او تن ما بدار سازد آونک
القصة درین زمانه با فرهنگ يك مرده بنام به که صدزنده به تنگ
چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید ضوءالمكان سیامرا بسوی قسطنطنیه فرمان رحیل داد لشکریان کوچ کرده همیرفتند تا بمرغزاری فراخنای رسیدند چون شش روز بود که بیابانها می بیمودند و از آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشمه های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرمی چنانست که شاعر گفته:

هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بیخ آور و سبز شاخ
شمیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته

پس ضوءالمكان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دمشق چنین نزهتگاه نیست باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم پس در آنجا فرود آمدند ناگاه آواز جرسی شنیدند ضوءالمكان پرسید که آواز درای چیست گفتند قافله بازرگانان شام است که درین مکان از بهر راحت فرود آمده بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به دادخواهی تزد

ملك آمدند و گفتند ای ملك ما را به بلاد كفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دین اموال ما به یغما همبرند پس کتاب ملك قسطنطنیه بدر آوردند ملك شرکان کتاب گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم و لکن پس ازین در بلاد كفر تجارت نکنید گفتند ای ملك خدا ما را به بلاد کفار آورد که بغنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیک از غازیان بچنین غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملك شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جایی که خلوت باشد زیرا که اگر این کار فاش گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد ازین به بلاد روم آید خواهد بود پس ضوءالمكان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همیکفتند و همیکریستند تا آنکه شرکان و ضوءالمكان نیز گریان شدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضوءالمكان نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت را بدانسان که عجوزك پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیربان را بکشتیم و بشتاب هر چه تمامتر بگریختیم و لکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و کوهراست پس شرکان را طل بر آن زاهد بسوخت و بر روی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدك را بیرون کردند چون تزلزل و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوءالمكان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بتدگان و نکوترین پرهیزکاران است خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردیست بزرگوار پس ضوءالمكان و شرکان بحالت

او گریان شدند و دست و پای او را بیوسیدند آنگاه پلیدك بایشان اشارت کرد که گریه مکنید و بسخن من گوش دارید پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند آن پلیدك گفت که من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی و خوشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که در بلاها شکبیا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند:

غازی آن باشد که جهدش در غزا خاص بهر ایزد کافی بود
وانکه قرب میر و نام و تنگ جست نیست غازی مردك لافی بود

پس از آن اشك خونین از دیدگان فرو ریخت شرکان برپای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت که بآنزده سالست من روزها روزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شر کفار از من دور کرده من تا غروب چیزی نخوام خورد چون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخور آن پلیدك گفت این وقت نه وقت چیز خوردنست بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنهار ایستاده شب را بیابان رسانید و تا سه روز و شب بدین سان بود چون ضوء المکان او را باینحالت بدید اعتقاد نيك بار بهمرسانید و با شرکان گفت که خیمه ای از برای ابن عابد بفرما بر یا کنند و خدمتگذار از بهر او بکار چون روز چهارم شد عجز عالم سوز طعام خواست همه گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ چیز نخورد مگر نیمه قرصه با نمك بخورد و به نماز برخاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوء المکان گفت این مرد از علایق رسته و از خلایق گسته و دنیا را ترك کرده اگر این جنگ و

جهد مرا در پیش نبود من نیز بترك دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس میکردم اکنون همبخواهم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث گویم ضوء المکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت است ولی فردا ما بجنگ کفار و محاصره قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعائی کند که درین جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته ام پس چون تاریکی شب جهان بگرفت هر سه با هم بنزد آن پلیدك رفتند دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رفت کردند و گریستند ولی او بایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریه ما نشنیدی گفت آنکس که در پیش پروردگار ایستاده او را از خود خبری نباشد او چگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگوئی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهزاست چون عجز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خوشتن آگاه نمیکردم و شکایت خود را بجز خدا بکس نمیردم و لکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با یاره از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردیم اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتیم ناگاه خود بینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم گفت که چون من بر روی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قنوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهرهای روم بگردیدم و

هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را بپرستیدم چون بدین مکان رسیدم بآن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهبی بود چون راهب مرا بدید از دیر بیرون شد و دست و پای مرا بوسه داد و گفت من ترا از آنوقت که به بلاد روم آمده دیدم خوبی تو مرا به بلاد اسلام شوقمند کرده پس هست مرا بگرفت و بدیر اندر شد پس از آن مرا بخانه تاریکی برد چون بدانجا رفتم مرا غافل کرده در بروی من بیست تا چهل روز مرا بی نان و آب در آنجا گذاشت و قصد راهب این بود که مرا بتاخی کرسنگی بکشد اتفاقاً کشیشی بدین دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگذار با او بودند و با خویش دختری آورده بود تمایل نام که در حسن و جمال عدیل نداشت چون بدیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بیاگاهانید کشیش گفت در بگشاید زیرا که درین مدت ازو پاره گوشتی که مرغانش بخورند نمانده پس در بکشودند مرا در محراب بنماز ایستاده یافتند که تسبیح و تحلیل میکردم و به پروردگار همی تالیدم چون مرا در آن حالت بدیدند راهب گفت این از افسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مرا سخت بزدند باندازه که من آرزوی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود و میگفتم ای نفس به عجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خودبینی پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را بآتش دوزخ برد پس از آنکه بزدند بسردابه باز گردانند در هر سه روز قرصه جوین و جرعه آب بمن میدادند و در هر ماه و ده ماه همان کشیش بدیر میآمد ولی دخترش تمایل بزرگ شده بود زیرا که در آن زمان که من او را دیدم نه ساله بود و مرا در زندان یازده سال بگذشت و تمامت سال عمر تمایل بیست و چهار بود و لکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان

خوب روئی ندیده بودم و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که مبادا ملک دختر را ازو بگیرد و دختر خویش را بمسیح بخشیده بود و جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار گشتی و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره گرانمایه داشت در آن دیر میکذاشت و من بچشم خود در آن دیر بسی تحفه های قیمتی دیدم که در شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره ها سزاوارتر از این کفار هستید شما آن مالها ازین دیر بگیرید و صرف غازیان مسلمانان کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقشی که بر دیوار بوده است از کرامتی که خدا مرا بآن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود پس بازرگانان بدیر آمدند و راهب را پس از آزدن بسیار بکشتند و مرا برداشته فراو کردند و فردا شب تمایل چنانچه عادت اوست بدیر اندر آید و پدرش نیز از نرسی که باو دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آواز دیدم ای خوشا آن آواز اگر بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیایند شما دختر را بگیرید که او از برای ملک زمان ملک شرکان با ضوء المكان زیستد است چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحناك شدند مگر وزیرندان که سخنان او بعقل وزیر نواست نیامد ولی از بهر خاطر ملک گوش میداد و از سخنان آن پلیدك حیران بود و آذر نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزك پلید گفت که مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده

جسارت نکند که بدیر اندر شود پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضواء المکان گفت من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست بچارپایان بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر ترهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترك و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تو در رأی و تدبیر بجای من باش و رستم در جنگ نایب برادرم باشد و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن بکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند شرکان و ضواء المکان و وزیر دندان با صد سوار چارپایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان و ضواء المکان و وزیر دندان صد سوار برداشته بسوی دیری که آن پلیدک نشان داده بود بر رفتند و چارپایان و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشته چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضواء المکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه بود و اما شرکان و ضواء المکان و وزیر دندان آنروز را بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی و بهیئت بازو گافان بودند بی خبر از مسلمانان بر رفتند پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات الدواهی با ضواء المکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر آئید و سیاهی قلیل با خود بردارید ایشان سخن عجوز بیذرفتند آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضواء المکان میگفت منزله است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد

و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدک پیش از وقت بمالک قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده او را از ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند



تا من یادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت نبندد و بدانکه اگر حیطه تمام شود يك تن از مسلمانان بیلاد اسلام زنده باز نکرده چون کتاب به افریدون ملک قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دیر حاضر شوند کار کفار بدینسان شد و اما ملک شرکان و ضواء المکان و وزیر دندان چون بدیر آمدند راهب ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید او را کشتند پس از آن عجوزك پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از آنجا و ذخایر بیش از آنچه با ایشان گفته بود بدر آورد و ایشان حال را جمع آورده بصندوقها نهادند و بچارپایان بار بستند و اما نصایب و پدرش و قیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضواء المکان بانتظار قیامیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر

باشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء الممكن
گفت ما که این خواسته بی شمر بدست آوردیم و نماییل و پدرش نیز پس
از شنیدن ماجرای سپاه روم نیندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که همین
قدر که خدا بماند رسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید در دگر ما را
یاری کند و قاعه قسطنطنیه را بکشائیم آنگاه از کوه فرود آمدند و عجز
ذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا
بخدعه او آگاه شوند پس ایشان همرفتند تا بکریوه تنگی رسیدند تا گاه
ده هزار سوار دیدند که از کین بدرآمده ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر
و نیزه حمله آوردند ضوء الممكن چون آن سپاه انبوه بی پایان را دید گفت
اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن
نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و عزیمت ز ~~ن~~ ~~م~~ ~~ک~~ ~~م~~
کنید که این کریوه چون کوه ایست بهر دو سو راه دارد و بسید عرب و
عجم سو کنند که اگر کریوه چنین تنگ نبود ایشان را نابود میکردم اگر
چه صد هزار سوار بود ضوء الممكن گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد
بود پنج هزار تن با خود نگاه میداشتیم وزیر دندان گفت اگر در چنین
تنگنای ده هزار سوار میداشتیم سودی نبخشیدی و لکن باری از پروردگار
است و من این کریوه را دیده ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته ام با
ملك نعمان هنگامی که قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم درین کریوه بودام
در اینجا چشمه های خنك تر از برف هست با من بیایید پیش از آنکه سپاه
كفار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از کریوه بدر رویم که همیترسم
كفار قله های کوه را بگیرند و بر ما سنگها پیرانند آنگاه ما را علاجی
نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کریوه شتاب کردند زاهد بایشان
نگاه کرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها به خدا

فروخته اید و در بهای آن بهشت را گرفته اید بخدا سو کنید من پاترده سال
در زیر زمین بزدان اندر بودم هرگز نتالیدم و از خواست کردگار سر
غیبچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در
بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان
برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند ضوء الممكن
دلیرانه جنگ میکرد مردان را با خاك یکسان کرده سرهای دلیران را از
تن جدا میساخت تا اینکه گروه پیشمار از ایشان هلاک کرد در آن هنگام
آن عجزك پلید را دید که با شمشیر بكفار اشاره و ترغیب میکند که شرکان
را بکشند و كفار نیز گروه گروه بکشتن ملك شرکان حمله میآوردند و
شرکان چون شیر همی غریب و صفا همی درید و گمانش این بود که از
برکت دعای زاهد است که بكفار چیره میشود و با خود میگفت که نظر
عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست
که كفار را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس
آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند چون طلعت شب پرده
فرو آویخت در غاری از آن کریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج
تن از دلیران ایشان کشته شده بود چون در آن غار گرد آمدند زاهد را
در میان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز
شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را با اشارات ربانیه
تخویب میکرد و آیات قرآنی بدیشان همی دمید و درین سخن بودند که
پلیدك مگر حاضر شد و سر یکی از سران سپاه كفار را که سرهنگ
بیست هزار سوار بود دست گرفته بیاورد که آن سرهنگ را یکی از ترکان
کشته بود و این پلیدك سر او را بریده و آورده است پس سر پیش روی
شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و

گفت ایها العابدات از اهدالمجاهد شکر خدا را که دیده ما از دیدار تو روشن شد آن شیاد گفت ای فرزند امروز من شهادت همی خواستم بسی خود را بمیان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس میکردند و میکردند چون دواشکر از هم جدا شدند مرا غیرت دین داری بجوش آمد بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش میسر شدند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ کس از کفار نزدیک من آمدن نتوانست اینک سر او را پیش شما بیاوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بسته

چون شب نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکر گاه شما روم و بیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این کافران را بکسر هلاک سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هر سو بسته اند آن پلید گفت خدا مرا از دیده ایشان پنهان میسازد و نمی بینند و آنکس که مرا بیند بارای اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خود را تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کسی ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را ببریم زیرا که سایه ولی بیش از دو تن نمی پوشاند شرکان گفت من دست از باران خود برنمی دارم ولیکن برادرم اگر نخواهد با تو بیاید با کی نیست

که هم او ازین تنگنایی خلاص یابد و هم سواران را زود بما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند ببرد پس بدین رأی متفق شدند و عجز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز با تو بدر آنیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکاره گفت من سخن شما را بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت نکنید و گناه از خود بدانید رأی من اینست مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تو نشسته ایم پس در آن ساعت پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار از آن جمله کشتن این سرهنگ است که پشت کفار از کشتن این سردار بشکست ایشان به گفت و گو اندر بودند که پلیدک بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیل می کند پس عجز ضوء المكان را آواز داد ضوء المكان لیلک گویان پیش آمده عجز گفت وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا آن خبیث کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد کفار نیز فرحناک بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملک ایشان که او را بموضع سرهنگ هلاک سازیم و با گرفته نزد ملک افریدون ببریم پس عجز ذات الدواهی روان شد و ضوء المكان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند پس عجز ایشان را همی برد تا بمیان لشکر گاه کفار رسیدند کفار ایشان را نظر میکردند ولی متعزض نمیشدند و عجز حیل کرد بدینسان بکفار سپرده بود چون ضوء المكان و وزیر دندان کفار را دیدند و دانستند که کفار نیز ایشان را می بینند و متعزض نمیشوند با هم دیگر گفتند که بخدا سوگند این از کرامات زاهد است و شك نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوء المكان گفت گمان دارم که کفار نابینا گشته اند

ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند پس ایشان زاهد را خنثی
و ثنا میگفتند و کرامات و زهد و عبادت او را همی شمرند که تا گاه
کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند دیگر کسی با
شما هست که او را نیز دستگیر کنیم و زیر دندان گفت این مرد را نمی بینید
که پیش روی ما ایستاده کفار گفتند بحق مسیح و رهبان و مطران که
ما غیر شما کسی نمی بینیم ضوء المکان گفت بخدا سو کنید که گرفتاری ما
پاداش بد کرداری خودمانست

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون کفار برای وزیر دندان و ضوء المکان
سوگند خوردند که جر شاکی نمی بینیم پس از آن کفار قید بر دست و پای
ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند ایشان را کار بدینجا رسید و
اما ملک شرکان آن شب را بروز آورد علی الصباح با یاران خود برخاسته
جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفار ایشان را از دور دیدند با یکدیگر
ایشان زدند که ای گروه مسلمانان ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کردیم
اگر شما از جنگ ما دست برندارید شما را نیز با یکدیگر و اگر فرمان
ما را بپذیرید و خودتان را بما واگذارید شما را نزد ملک افریغون بریم
که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و ضرر ما
نگوشید هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید نجات یابید
وگرنه همگی هلاک خواهید شد ما شما را آگاه کردیم خود دانید چون
شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر
کرده اند اندوهش بسیار شد و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین
کرد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است

آیا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق
افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند لشکر



کفار مانند مگس که بشیرینی بجوشند بر آن چند تن مسلمان کرد آمدند
دلی شرکان با آن چند تن چندان از کفار کشتند که خون از هرسو چون

سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها گریوه با قلّه کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برقتند و از ایشان جز چند تن بر جای نمانده بود و آنروز سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هر آنچه خدا خواسته است بدانسان شود چون روز سیم شد سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد او را می‌کشتند و از در غار با ستان نیزه او را دور میکردند تا اینکه روز سیم پری شد و ظلمت شب جهان بگرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد غد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سپاه مسلمانان بر جنگ کفار صبر کردند تا اینکه شب در آمد و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند کفار باهمدیگر میگفتند که کی باشد از جنگ خلاص شویم بسی رنجور شدیم بعضی از کفار گفتند برخیزید بایشان هجوم آوریم و اگر بغار توانیم رفت آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند و خودشانرا بدست ما دادند اسیرشان بریم و اگر بدست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدر غار برده آتش بیفروختند شرکان هلاکت را یقین کرد آنگاه سردار ایشان با آنکس که با آتش افروختن رأی زده بود گفت کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملک فرو نشیند تدبیر اینست که اینهارا دستگیر کرده بقسط طعنه بریم و به ملک بسیاریم هر آنچه خود داند بایشان بکنند پس سپاه و سرهنگان فرمان او پذیرفتند و رأی او پیسندیدند و ایشانرا

گرفته بازوان بیستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بکاشتند چون یاسی از شب بگذشت کفار باهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده‌کاری بنشستند و هر يك در جائی مست بیفتادند شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند پس شرکان به برادرش نگاه کرده گفت ای برادر بیچه حیلہ خلاص یابیم ضوء المكان گفت ای برادر چاره نمی بینم چون مرغ در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد و از غایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بکسیخت و برخاسته کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوء المكان و هزیر دندان و دیگران برداشت و بایشان گفت همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامه ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشانند ضوء المكان گفت این رأی ناصواب است زیرا که از کشتن آنها میداد که لشکر خبردار شوند و ما را بکشند رأی درین اینست که ارمین تنگنای بدر شویم همگی این تدبیر پیسندیدند چوون از گریوه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته اند شرکان گفت آید هر يك از ما اسبی ازین اسبها بگیریم پس هر يك يك اسب بگرفتند و از حکمت های الهی کفار بیدار نگشتند پس شرکان ازین سو و آن سو بقدر کفایت اسلحه جنگ فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همی رفتند که شرکان روی بیاران کرده گفت دیگر هراس مکنید که خدا برده بر ما یوشاید و لکن مرا رأی هست و شاید که صواب باشد و آن اینست که بفراز کوه بر شویم و بیکدفعه تکبیر بگوئیم و آوازاها بکنیم که ای کفار سپاه مسلمانان بر سیدند چون ایشان مست و مدهوش هستند این را حیلہ نیپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده اند پس بیهودیکر در آویزند و از دهشت خواب و غایبه مستی تیغ بیکدیگر بکشند

ضوء المكان گفت این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوییم و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوئیم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند آنکاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سو کنند که اگر بیدار شوند با کسی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و يك دل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفر از کوه برفتند و آوازا به تکبیر بلند کردند کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفار خدای ایشان شنیده بیدار گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار از خدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که دشمن روی بما گذاشته پس بکدیگر را همی گشتند تا بامداد شد اسرای مسلمانان را قتش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان گفت این کار را اسیران با ما کرده اند بشتابید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شده و همی تاختند تا بایشان برسیدند و احاطه کردند ضوء المكان چون ایشان را بدید بهراس اندر شد و با برادر گفت از چیزیکه میترسیدیم روی داد اکنون جز اینکه با دل قوی جدال کنیم گزیری و راه گریزی نداریم پس از کوه بفر آمدند و تکبیر همی گفتند تا گاه صدای تهلل و تکبیر و سلام به بشیر و عذیر از در بگوش ایشان رسید چون نيك بدیدند سپاه مسلمین و دلبران خود دین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان به کافران حمله کرد سپاه کفار از هم بیاشیدند لشکریان اسلام تا هنگام صبح ایشان را عرصه شمشیر خون آشام کردند چون جهان تیره شد سپاه اسلام

در یکجا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمیان و رستم سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکر اسلام برفتند و به قسطنطنیه رسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی را آماده گشته از هر سو ذخیره گرد آورده اند و بر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام رسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند امیر ترك با امیر دیلم گفت که ما ازین خصم که در شمار نیابند بمهملکه اندریم خاصه اگر بدانند که ملك شرکان و ضوء المكان و وزیر دندان با ما بیست بر ما چیره خواهند شد و ما را بکسر هلاک خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار از موصلیان و ترکان برداشته بهمان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر پیستید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود و اما ذات الدوامی چون ملك شرکان و ضوء المكان و وزیر دندان را گرفتار کفار کرد بر اسبی سوار شد و با کفار گفت عیبخواهم که قسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلتي کنم و گرفتاری ملك شرکان و ضوء المكان و وزیر دندان و هلاکت یاران ایشان باز گویم که چون اینرا بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملك اغریدون و ملك حر دوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و بکتن از ایشان زنده نگذارند پس آن پلیدگ تا بامداد برفت چون روز شد و سپاه بهرام و رستم بجهت آمدن او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیک شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند و از گرفتاری ملك خیردار نیستند پس

بی تابانه بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشکر
خدا بشناید بجهاد کفار بد نهاد چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد



و زمین را بوسه داد و گفت ای ولی خدا چه خبر داری پلیدك گفت از
بدحالی ما میسر که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چهارپایان را

بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جزّار از لشکر
کفار پدید آمدند پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشانرا بترسانید بهرام
گفت ای زاهد چه وقت از ایشان جدا گشتی پلیدك گفت همین امشب جدا
گشتم بهرام گفت سبحان الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه
عصا بدست و پیاده آمده و لکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا
هستی پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدك حیلہ کر
شنیده بود بدهشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت هزار افسوس که رنج
بیهوده بردیم و سعی بی حاصل کردیم پس ناچار به طول و عرض بیابان
شبانروز همیرفتند تا اینکه سحرگاهان بفراز کوه بر شدند ضوء المكان و
شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی گویند پس کفار را احاطه کردند
چنانکه سیل بیابان را فرو گیرد چون روز برآمد در پیش روی ضوء المكان
و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود
بیاگاهانید ایشان ازین کار شکفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی
قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته ایم و از آن رهگذر دلهای ما
مشوش است آنکاه با سرعت هر چه تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شده و
توکل بر پروردگار کرده بیاری او دلگرم بودند و ضوء المكان لشکریان
اسلام را ترغیب کرد:

پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندید که این حصار بگیرم بعون ایزد بار
ملوك را همه مقصود سیم و زب باشد مرا مراد همه عفو ایزد دادار
پس از آن با برادرش شرکان سلامت بکدیگر تهنیت گفتند و بشتاب
هرچه تمام تر همی رفتند

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون برادران سلامت یکدیگر تهنیت گفته بشتاب
هر چه تا مگر بسوی قسطنطنیه روان شده اسلامیان را کار بدینجا کشید و اما
عجوزك پلید ذات الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه
بر نیستان بازگشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه سپاه مسلمین
که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسد از اسب فرود آمده بخیمه
حاجب شد چون حاجب او را بدید بر پای خاست و او را تعجبت گفت و
از ماجرا باز پرسید آن حیلت گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم
و بهرام را گفت بر ایشان همیترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست
هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی پایان است و مرا قصد این بود که
ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه به معاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان
ملحق شوند و گرنه همه ایشان را احلاک سازند چون حاجب این سخنان
بشنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گفت ذات الدواهی با ایشان گفت
که یاری از خدا بخواهید و بمعنت و معصیت صبر کنید و پیروی بگفتنیگان
از ائمت محمد صلی الله علیه و آله نکنید که در بهشت از برای شهدای
قصرها آماده است و هر کسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در
جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را پیش
خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و بمعاونت ملك فرستاد
ایشان آن روز تا شام رفتند و شب نیز برانندند چون بامداد شد شرکان کرد
سپاه از دور بدید و گفت ایمن سپاهیست که بسوی ما می آیند اگر از
مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کافران باشد بتقدیر اعراضی
نیست پس از آن نزد برادرش ضوء المکان بیامد و با او گفت هیچ متوسل
من جان بتو فدا خواهم کرد هرگاه این سپاه اسلام است زهی بخت
بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم ولی آرزو دارم که

پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو درخواست دعا کنم که مرا
دعا کند تا فیض شهادت دریابم دو برادر در گفتگو بودند که رایات اسلام
دیدند شد شرکان بانگ بر زد و حال لشکر اسلام از ایشان پرسید جواب
دادند که شکر خدا را سلامت و عافیت اندرند و ما بیاری ایشان پرسید جواب
پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملك را بوسه داد ملك ازو پرسید
که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینك زاهد ما را آگاه کرد و
رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد
میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار بیش از مسلمانان
هستند و من کار را بخلاف گفته زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است
و از رئیس پرسیدند که زاهد چگونه شما رسید گفت پیاده در يك شبانروز
ده روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولی خداست
و اکنون او در کجاست رئیس گفت او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم
که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناك شد و سلامت لشکر
اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجا آورد پس از آن در رفتن بسوی
قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند که ناگاه کردی جهان را فرو گرفت و
روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آنست که این
کرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد دلیر بسوی گرد بتاختند که از
سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهد است پیوسیدن دست او هجوم کردند
و او ندا می داد که ای ائمت خیر الانام و ای لشکر اسلام بدانید که کفار
بخیمه های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشتابید شرکان چون این
بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردید دست و پای
زاهد را بوسه داد و همچنین ضوء المکان و سپاهیان جز وزیر دندان که
از اسب فرود نیامد و میگفت که مرا دل باین زاهد نمیگیرد و من واعظان

و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته‌ام او را بگذارید و بسیاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت ظن بد باو مبر مگر ندیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر باک نداشت تو هرگز سخن بد فرحق او مگو اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند گفت ای زاهد سوار شو او سوار نشد و اظهار زهد میکرد ولی قصدش این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدك همه از روی ریاست و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته :

بشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع گر نه در جنت ابد قلبه و حلوانی
زین نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن این با تو کتم راستی
پس زاهد در رکاب سپاه معنی رفت و آیات تلاوت میکرد تا اینکه
بلشکر اسلام بر رسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید
است و همی خواهند که بگریزند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام میخواهند که بگریزند و سبب خذلان این بود که آن پلیدك ذات الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گری بسوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویند تا این نامه بدو بیندم و نامه را به ملك افریدون رسانید که او با پسر ملك حردوب این نامه بخوانند و به مضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاویختند نامه

بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه‌ایست از ذات الدواهی بسوی ملك افریدون اما مد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملك و وزیر دستگیر کردم پس از آن بحیان این لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریشان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همه لشکر بیرون آید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را احلاك سازید که مسیح را با شما نظربست و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسلام چون نامه به ملك افریدون رسید فرحناك شد در حال ملك روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادان گشت و گفت حیلتهای مادر مرا بین که ما را از شمشیر بی نیاز کرد پس ملك فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشکر نصاری بیرون رفتند و شمشیرها آخته آوازاها بکلامه کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته‌اند که سلطان ما در میان لشکر نیست چنین دلبر گشته بما هجوم آورده‌اند پس در خشم شد و بانك بلشکر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاك خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال بگردش آمد و شمشیرها و نیزه‌ها بکار افتادند و سیل خون از هر سو همیرفت تا اینکه روز بانجام رسید و ظامت شب جهان را فرو گرفت کفار بر لشکر اسلام احاطه کردند چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین با هم در آویختند و جنگ بر پا شد و دایران از جانب زمین بیفتادند و زمین از کشتگان مالا مال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود بست تر نشستند و رومیان خیمه‌های ایشان بدست آوردند و مسلمانان

قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان بر رسید
و بکفار حمله آورد و همچنان ضواء المكان و وزیر دندان و از بی ایشان
امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا
جمع آمدند و شرکان با حاجب ملاقات کرد و بآبداری ایشان را آفرین
گفت پس مسلمانان شادمان شدند و عزیمتشان محکم گشته بدشمن حمله
کردند چون کفار رایات محمدی را بدیدند ملاک را آماده گشتند و دستشان
از مقاتله ست شد از کیشهای دیرها طلب باری میکردند و حنا و مریم
و صلیب را همی خواندند و ملک افریدون روی به ملک حردوب آورده
گفت یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری
بادلا نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند
آنگاه شرکان با ضواء المكان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این ما را
غایت مقصود است و لکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر
دندان در میسر و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح ایمن و امیر رستم
در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ در زیر رایات قرار بگیر که
تو عمامه ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کرد
پس ضواء المكان بسخنان او شکر گذارد ناگاه آوازا بلند شد و شمشیرها
برآمیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چون نزدیک آمد دیدند
که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجاده کار کشمیر برو
انداخته اند و آن سوار شیخی بود ملیح الشیبه کثیر الهیبه و دراعه صوف
سفید در بر داشت و بشتاب هر چه تمام تر همی آمد تا اینکه نزدیک رسید
گفت من رسول هستم و ما علی الرسول الا البلاغ بمن امان دعید تا رسالت
تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیاده شد و صلیب از گردن
بدر آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تذلل آغازید و گفت من

رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش ازین در
اتلاف سور جسمانی و هیاکل رحمانیه نکوشد و باو بیان کردم که صواب
در اینست خون جانوران ریخته نشود و در جنگ بدو نفر اکتفا رود او
سخن مرا بپذیرفت و گفت من جان خود را سپاه خود کنم و ملک
مسلمانان نیز روان خود را ثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکر
کفار از هم پیاوند و اگر من او را بکشم سپاه اسلام براکنده خواهند شد
چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب ما نیز این را بپذیریم و
انصاف هم در این است و اکنون من بمبارزت همی آمم او نیز قتال را آماده
شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز گزیری نیست و ای راهب
تو پیش ملک ارگرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود که ما
از رنج راه نیاسوده ایم پس راهب خرسند بازگشت و ملک افریدون و ملک
حردوب را از ماجرا آگاه کرد ملک افریدون را غایت فرح روی داد و
اندوهش برفت و با خود گفت که شك نیست که دلیر و شجاع ایشان ملک
شرکان است چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود
اگر چه ملک افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود که شرکان سوار
دلیر و دلیر سواران است ولی ملک افریدون اشجع روزگار خود بود و
همه گونه قتال توانستی و حیل های جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی
اعتماد داشت و میدانست که هیچ کس یارای مبارزت او ندارد و بهمین
جهت از شنیدن سخن راهب فرحناک و شادان بود و آن شب را همه کفار
به شادی و خرسندی بروز آوردند و چون روز برآمد فریقین صفها کشیدند
و جنگ را آماده گشتند ناگاه سواری بمیدان مبارزت درآمد که به اسب
کوه بیکر سوار بود و زره آهنین در بر و صارم بهمانی در کمر داشت پس
نقاب از رخ برکشید و گفت هر که مرا نمیشناسد بشناسد که من ملک

افریدون هتم هنوز سختی بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام مبارزت او برآمد که بر اسبی پیل تن اشقر نشسته و شمشیر هندی از خود آویخته بود اسب بمیان صفها براند و ملک افریدون را تدا داد که ای پلید تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هتم که تو با ایشان ملاقت کرده و ایشان را در میدان بخاک مذلت انداخته پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کردند تو گفتی دو کوهند که بهم دیگر میخورند و دو دراهمست که بهم دیگر هم میریزد پس از آن با هم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و بهم دیگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کتر و فتر و طعن و ضرب مشغول بودند و هر دو لشکر نظاره میکردند بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هر دو دلیر بمقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیک گشت آنگاه ملک افریدون بانگ به شرکان زد و گفت بحق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدار و مکار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای تو بیاورند اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر دهی تا شجاع از جبان ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جدا گانه مانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان بینداخت شرکان چون سپاه خویشان نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید دانست که آن پلید حيله کرده روی خود را بزودی بسوی ملک افریدون گردانید که ناگاه حربه بسینه شرکان برآمد و سینه او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قریوس زین بیفتاد چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شد فرحناك گشت و بانگ بكفار زد و بایشان بشارت داد پس رومیان بنشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند چون ضوء المكان

برادرش را بدانسان دید سواران بسوی ملک شرکان فرستاد نخستین کسی که بسوی ملک شرکان رفت وزیر دندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند و ملک شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نخستین کسی که بتزد شرکان رسید وزیر دندان بود و بهد امیر بهرام و امیر رستم ملک شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و بزد ملک ضوء المكان بردند و بجدال بازگشتند آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران چون دریای عم ن گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند و از همدیگر جدا شدند و هر يك بلشکرگاه خود بازگشتند و کفار بملک افریدون گرد آمدند و زمین بیوسیدند و رهبانان به ظفر ملک افریدون تهنیت گفتند پس از آن ملک افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت مملکت بنشست و ملک روم به پیش او رفته با او گفت مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعا های مادر صالحه مرا در باره تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملک شرکان سپاه مسلمانان پاینده نخواهند بود ملک افریدون گفت فردا که بمیدان میروم ضوء المكان را بمبارزت خواسته بکشم آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام رو بهزیمت نهند ملک افریدون را کار بدینجا رسید و اما لشکر اسلام و ضوء المكان چون بخیمه ها بازگشتند ضوء المكان برادرش را بد حال یافت وزیر دندان و رستم و بهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند و بحالت ملک شرکان گریان بودند و آن شب را به

بیداری بسر بردند در آخر شب زاهد گریان گریان بیامد ضوء المكان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگرفت و بر تن شرکان نهالید و او آیات قرآن تلاوت می‌کرد تا صبح بدمید و ملك شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت ملك ضوء المكان فرحناك شد و گفت اثر دعای زاهد بدید گشت پس شرکان شکر عافیت بجا آورد و گفت منت خدای را که اکنون بعافیت اندرم و آن پلید با من حیلہ کرد اگر من چون برق خود را بکار نمی‌کشیدم حربہ او بسینه من فرو رفته از پشت من بدر آمدی حمد خدا را که مرا از حیلہ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوء المكان گفت ایشان از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست و زاهد بیالین او ایستاده بود ضوء المكان گفت زاهد بیالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو باندازه مشقت است شرکان گفت مرا دعا کن زاهد او را دعا کرد چون روز برآمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند کفر نیز مہبای جدال گشتند پس ضوء المكان بکران بمیدان براند وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدر آمدند و با ضوء المكان گفتند که ما بجای تو بمیدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم ضوء المكان گفت به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سو کنند که از مبارزت این پلید باز نشینم پس بمیان رزمگاه درآمد و جولان می‌کرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بگشت و رو به میسرہ آورده دو سرهنگ نیز از میسرہ هلاک ساخت و بمیان رزمگاه ایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خواریش بچشام پس آن پلید قیغ برهنه بدست و ادهمی در زیر ران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کتر و قتر مشغول بودند تا اینکه ملك ضوء المكان به

ملك افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت چون کفار این را بدیدند همگی هجوم آوردند ضوء المكان با ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چو سیل همیرفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صاوات به بشیر و نذیر بلند کردند و فائزہ قتال شعله ور گشت حضرت کردگار کفار را خسوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیر دندان بانگ بمسلمانان زد که خونخواهی ملك نعمان و ملك شرکان بکنید پس وزیر سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیکدفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گزیری نماند پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همیزدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه انبوه بدروازه از ازدحام گریختگان هلاک شدند پس از آن دروازه شهر بیستند و بفر از برجا برآمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور بسوی خیمه‌ها باز گشتند و ملك ضوء المكان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت شرکان گفت ای برادر همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا می‌کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان گفت نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بشکر اسلام دعا می‌کرد و من نیز نشسته بودم چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بنصم چیره گشته اید فرحناك شدم اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت پس ضوء المكان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملك افریدونش بیاگاهانید شرکان به ضوء المكان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گذارد

چون ذات الدواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملک افریدون آگاه شد گریه اش زرد گردید و دیده هایش پر از اشک شد ولی پوشیده میداشت و با مسلمانان میگفت که از غایت فرح گریبان گشتم و با خود گفتم بمسح سو کنند که زندگی من سودی ندارد اگر دل ضوئ المکان را بکشتن شرکان نسوزام پس وزیر دندان و حاجب و ضوئ المکان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت بدادند و عافیت به احوالشان راه یافت حاضران خرسند و خوشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملک شرکان آگساز ساختند سپاه شادان گشتند پس از آن شرکان با ایشان گمت که شما از جمال امروز به تمب و رنج اندرید بهتر اینست که بجایگاه خود رفته بر آسائید ایشان فرمان او پذیرفتند و همگی بجایگاه خویش باز گشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان و عجز حیلہ گری ذات الدواهی کسی نماند چون غلامان بختند ذات الدواهی بیدار بود بسوی ملک شرکان نظر کرد دید که او نیز غرق خواب است آنگاه برخاست و خنجر بی زهر آب داده که اگر بستگ سیاهن زدی سنگ بگداختی از میان بدر آورد و بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد



و غلامان را نیز بدانسان سر برید پس از آن بخیمه سلطان برفت دید که

پادشاهان بیدار هستند از آنجا بخیمه وزیر دندان رفت دید که به تلاوت مشغول است وزیر را چشم بدو افتاد گفت مرحبا به عابد و زاهد چون عجز از وزیر این سخن بشنید داش بطیید و بهراس و بیم اندر شد و گفت سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و بسوی او همبروم وزیر با خود گفتم که امشب مرا اثر این زاهد روان خواهم شد پس برخاست و از پی او همبرفت چون پلیدک دریافت که وزیر از پی او روان است از رسوائی و گرفتاری برسید و با خود گفتم اگر حیلتی نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم پس رو بوزیر کرده گفتم ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و او را ببینم بر قن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بی اجازت بروی و او ترا با من ببیند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید او را بگذاشت و بخیمه باز گشت و خواست بنخسید نتوانست خفت و جهان بر او زندان بود آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که بسوی ملک شرکان شوم و تا بامداد با او بسر بریم پس روان گشت و بخیمه شرکان رسید دید که خون چون چشمه روان است و غلامان را دید که سر بریده افتاده اند پس چنان فریاد زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم با آنسو مشتافتند دیدند که خون از خیمه روان است آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند ملک ضوئ المکان از آنجا ایشان بیدار شد خبر باز رسید گفتند شرکان و غلامان او را کشته اند پس ضوئ المکان بخیمه شرکان بشتافت وزیر دندان را دید که خروشان و گریبان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده در حال بیهوشی شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه هوش آمد و نظر برادرش شرکان کرده گریبان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اما حاجب

بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس
ملك گفت زاهد کجاست تا از برکت او کشته برادر گرفتار شود و وزیر
گفت سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که
مرا همیشه دل ازو میرمید زیرا که من همه واعظان را حيله گر و پلید
یافته ام پس مردم کربان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که
آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنکاه ملك شرکان را کفن کرده در
همان کوه بخاک سپردند و بحزن و ماتم بنشستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت اسلامیان ملك شرکان را بخاک سپردند و بحزن
و ماتم بنشستند و اما عجوزك پلید حيله گر ذات الدواهی چون از حيله های
خویش فارغ شد خامه و نامه بکف آورده در آن نامه بنوشت که این نامه
است از ذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش ازین بشهر شما
آمده پادشاه شما ملك نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان
کربوه که بغار اندر شد از مردمان شما بسی کستم و انجام کار به مکر و
حيله ملك شرکان و غلامان او را بکشتم اگر روزگار مرا باری کند و
شیطان مدد نماید ملك ضوء المكان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان
زاهد هستم که بآن هیئت دام حیل برای شما گفتم اگر پس ازین طالب
سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگر هلاك خویشین همبخواهید
عزم رحیل باقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر
برید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه روز بماتم ملك
افریدون بنشست روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که
نامه به پیکان نیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بپندازد و خود داخل کنیسه

شد و بمرگ افریدون کربان و قاتلان بود اما اسلامیان سه روز بحزن و



ماتم بسر بردند روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه ای در
پیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملك ضوء المكان فرمود که وزیر
دندان نامه را بخواند چون ملك مضمون نامه را بشنید اشك از چشمان
بر ریخت و وزیر دندان گفت ای ملك مرا دل از روز نخست از آن پلید میرمید
ملك ضوء المكان گفت آن پلیدك روسی چگونه در کثرت بما حیلت کرد
ولی بخدا سو کنند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گذاخته بفرج او
بر رزم و او را در قفس آهنین بزنند انکم پس از همه اینها او را از کیس وانش
بدروازه قسطنطنیه بیاوریم پس سپاه اسلام روی بدروازه قسطنطنیه
گذاشتند و ملك ایشان را وعده داد که اگر شهر را بکشایند آنچه مال
بشهر اندر باشد بملک بخش کند الغرض از همه سو سخن گفته میشد ولی
اشك چشم ملك در حزن برادر نمی خشکید و روز بروز تزار میشد و وزیر
دندان با او گفت که دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده
بود و گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترك كن و دل قوی دار و
جنگ را آماده شو ضوء المكان با وزیر گفت که دلم از مرگ پدر و برادر

و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم بدر نمی رود
وزیر و حاضران بدو بگریستند الغرض سپاه اسلام قیطنی را دیرگاهی
در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در مسجیت امیری از
امرای بغداد رسید و مضمون نامه این بود که زن ملك ضوء المكان فرزند
نرینه زائیده و ترهت الزمان خواهر ضوء المكان او را کان ماکان نام نهاد
ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره ششسان و کاهنان
چیزها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملك و ترهت
الزمان علما و خطیبان را فرموده اند که پس از هر نماز صورت شما را از خدا
بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که توناب رفیق ملك ضوء المكان
تن درست و خوشحال است و بجز بی خبری از شما اندوهی ندارد والسلام
ملك ضوء المكان چون از مضمون نامه آگاه شد گفت اکنون مرا پشت
محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ضوء المكان چون مضمون نامه بدانت فرحناك و
خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت پس از آن
با وزیر دندان گفت که همیخواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر
ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کرده پس ملك فرمود که در سر
قبر ملك شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع
آوردند بعضی از ایشان تلاوت میکردند و باره تسبیح و تهلیل میگفتند
پس از آن ملك ضوء المكان بنزد قبر برادر آمده گریان شد و این ایسات
نیز بخواند:

غریبان را دل از بهر تو خونست دل خویشان تو یارب که چو نست

عنان گریه چون شاید گرفتن که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر نمی آید که رایت سرنگونست
چون ایسات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس از آن
وزیر بنزد قبر شرکان آمده خود را بر روی مزار افکند و این ایسات بخواند
برفت آن گابن خرم به بادی در بغی ماندی و فریاد و دادی
چه شاید گفت دوران زمان را نخواهد پرورید این سقله رادی
نیارد گردش کیتی دیگر بار چنان صاحب دلی قرخ نرادی
چون وزیر دندان ایسات بانجام رسانید مردی که با شرکان ندیم و جلیس
بود پیشرفته چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد و این ایسات
برخواند:

چه بودی دیدگانم تا ندیدی چنین آتشی که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند که آمد پشت دوات را ملادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود که برد از بوستانش تند بادی
چون مرد ندیم ایسات بانجام رسانید ضوء المكان و وزیر دندان و امرای
لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و بناله و خروش درآمدند پس از آن
بخیمه ها باز گشتند و ملك ضوء المكان با وزیر دندان در کار قتال بمشاوره
بنشستند و چند شبانه روز بدینسان بودند ولی ضوء المكان را دل از حزن و
اندوه پاك نمیشد تا اینکه با وزیر دندان گفت مرا بشنیدن اخبار و حکایات
مملوک و حدیث عشاق و غبتی است تمام که شاید اندوه از من برد وزیر گفت
اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کند کار بس آسان گردد زیرا که در
زندگی بدرت ملك نعمان مرا کار حکایات گفتن و اشعار خواندن بود و
همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید
چون ضوء المكان سخن وزیر بشنید دل بسته وعده وزیر شد و همه روز

بانتظار آمدن شب بود که شب برآمد ملك فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آو دند آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست چون همگی در پیش روی ملك حاضر آمدند زمین آستانه را بسوسه داد ملك ضوءالمكن روی وزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کرده بازگوئی وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملك بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سر زده حدیثی دانم که اندوه از دلها برد و آن اینست که



حکایت تاج الملوك

در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود ملك سليمان نام داشت که

خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و مملکت آباد و رعیت بر فاء نگاهداشت ولی او را زن و فرزند نبود و وزیری داشت که در صفات ستوده بملك همی مانت اتفاقاً ملك روزی وزیر را بخواست و با او گفت که از بی زنی و بی فرزندی تنگدل و ناشکیبا و رنجور و تزار گشته ام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه اینست بلکه همه را دیده فرزندان روشن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است **تَا كُحُوا تَنَسَلُوا تَكْثُرُوا** فانی اباهی بكم الامم يوم القيمة ولو بالسقط ای وزیر رأی تو چیست وزیر گفت ای ملك زمان چگونه من تجرد را بر تو پسندم که بقای نسل با زن گرفتن است ملك گفت ای وزیر اگر من کنیزی بخرم حسب و نسب او را نخواهم شناخت که آیا فرومایه است از دوری گزینم و یا يك فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزاید منافق و ستمگر و خونریز و مثل او مثل شوره زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خار چیزی درو نروید پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم و قصد من اینست که از دختر پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال موصوف شود بخود کاین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی من او را کاین کنم وزیر گفت ترا حاجت روا شد و آرزو مبشر گردید ملك سبب باز پرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملك زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختر بست بدیع الجمال که بجهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نگوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته :

لبت لاغر میان و دلبر فربه سرین قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین
سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نخواند ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن ماه کی دارد دهان اندر دهان در تنین
چون وزیر دختر ملك زهر شاه را باین ابیات بستود و او را به نیکوئی

صفت گفت آنگاه با ملك سليمان شاه گفت که مرا رأی اینست که رسولی
کردان و زيرك و خردمند نزد پدر او فرستی که در خواستگاری دختر



میسوه ادب و رویه نالطف فرو نگذارد که آن دختر حور نژاد در روی زمین
ماند و قرین ندارد و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که لا رهبانیة

فی الاسلام پس ملك را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که شایسته
انجام این خدمت جز تو کسی نخواهد بود اکنون بخانه خویش بازگرد و
سفر را آماده شو و فردا بخواستگاری آن زهره جبین از خانه پدر رو که
خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری بدینجا باز مگرد
وزیر فرمان پذیرفت و صندوق صندوق هدایای ملوکانه از حریر و دیبای
قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای داری به استران بار بسته صد تن
مملوك ساده صد تن کنیزکان ماه روی برداشته با جمعی از دلیران روان
گشت و ملك سليمان آوردن آن فرشته لقا و زود بازگشتن را همی سپرد
پس وزیر شبانروز کوه و صحرا همی توردید تا آنکه میان او و شهر ملك
زهرشاه بکروزه راه بیش نماند پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را
حاضر آورد و کسی را بنزد ملك زهرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهی
کند پس فرستاده وزیر نزد ملك زهرشاه رفت در ترهنگاهی که بخارج
شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملك سليمان شاه آگاهی کرد ملك
خرسند شد و رسول را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا
از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدینجا
خواهد رسید پس ملك زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان
و بزرگان دولت باستقبال پذیره شوند اما وزیر ملك سليمان شاه تا نیمه
شب در کنار نهر بر آسود پس از آن بسوی شهر همرفت که روز روشن گشته
تا گاه وزیر ملك زهرشاه با خاصان پدید شدند در دو فرسنگی شهر بیکجا
گردآمدند وزیر ملك سليمان شاه استقبالیان را بنواخت و ایشان نیازمندان
فروتنی کردند وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد پس مرد
وزیر با خاصان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند وزیر تا بدلیلز هتقم که
هیچ کس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پیش تخت

ملك زهرشاه رفت چون در آستان ملك جاى گرفت و وطن آرام شد زبان
بلاغت بيانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون وزیر باستانه ملك قرار گرفت و دوش آرام
یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به
ملك کرده این ابیات بخواند :

ای برتر آمده تو ز ابائی روزگار ای كرده روزگار بجا و اقتدار
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر چشم ستاره چون تو ندیده بزرگواری
حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش عزت ستاره جنبش و حرمت زمین قرار
چون نار نیز خشمی و چون باد روح بخش چون آب باك طبعی و چون خاک بردبار
جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام یا او نه بار منت و نه رنج انتظار
ای کار سلطنت بیکان تو مستقیم ای حصن ملکیت بوجود تو استوار

چون ابیات بانجام رسانید ملك اورا بنزد يك خود خواند و حرمتش
را بدانت و در پهلوی خویش بنشاند و با جبین گشاده و سخنهاى خوش
و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد تا
چاشتگاه بحديث اندر بودند پس از آن خوان بگسترده و خوردنی بخوردند
چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند جز خاصان بمحفل
کس نماند وزیر مکان را از بیکانگان خالی یافت برپای خاسته آستان بوسه
داد و ملك را ثنا خواند و گفت ای ملك سعادت مندر را از آمدن مقصودی
هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست که دختر خود را با
رغبت تمام به سلیمان شاه کابین کنی که او را بدامادی تو بسی رغبت است
ملك زهرشاه چون این سخن بشنید در حال برپای خاست و به احتشام نام

سلیمان شاه زمین را بوسه داد حاضران شگفت ماندند پس از آن ملك ثنائی
برورده کار بجا آورد و با وزیر گفت ای وزیر نيك بی ما از جمله رعیتهای
سلیمان شاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردن با او مرا
بزرگ مقصود است پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند وزیر سلیمان
شاه بوکالت ملك زهرشاه بولایت عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه
بنخراشد و مرد و ملك را دعا گفت پس وزیر برخاسته تحف و هدایا حاضر
آورد و ملك اورا تحسین گفت و هدایا بپذیرفت پس از آن بتجهیز دختر
مشغول گشت و وزیر را کرامی بداشت و برعیت و سپاه خوان بگسترده و
تا کو ماه عیش برپا بود و از هر گونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید
فرو چیدند چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملك فرمان
داد که خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهای جهیز
پیوشانیدند و کنیزکان روحی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی
عروس را زیور بستند و محل زرین مرتفع با دژ و گوهر از بهر عروس
ترتیب دادند و محل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را در آن
جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملك زهر
شاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را
بدرود گفت و با قرح و شادی بشهر خویش بازگشت و اما وزیر ملك
سلیمان دختر ملك را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر سلیمان شاه منازل همی نوردید و شب و
روز هر را ندن همی شناید تا اینکه میانه ایشان و شهر سلیمان شاه مسافت
سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس بنزد سلیمان شاه فرستاد که از آوردن

عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملک رسید پیغام بگذاشت ملک
شادمان گشت و رسول را خلعت شایسته داد و سپاه را فرمود که با جمعیت
انبوه باستقبال پذیره شوند و اسباب طرب و عیش از چنگ و چغانه و دف
و نای و مغنیان با خود ببرند و در شهر منادی ندا داد که همه دختران و
زنان و عجزوگان شهر بخارج شهر بروند پس همگی فرمان پذیرفتند و
بزرگان دولت متفق شدند که راهها زیور بندند و مشعلها و قندیلها بیفروزند
و عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه
اندر صف کشیدند و ملکه روی شهر آورد کنیزکان و خادمان در پیش
رو و سپاه در بعین و بسار محل میآمدند و در شهر کسی نماند مگر اینکه
بتفرج بدر آمدند و طفلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به
قصر رسیدند محمل ملکه را بدر خلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و
قصر از روی او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با در و گهر
مرصع بود جای گرفت و ملک نیز نزد ملکه آمد و ملکه را در کنار گرفت
و لبان او را ببوسید و بکارت از او برداشت و همانشب ملکه آبتن گشت
و بیکماه ملک از خلوتگاه بیرون نرفت پس از یکماه ملک از خلوتگاه
بیرون آمد و بر سر بر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد
و بدینسان بود تا ملکه را ماه نهم بسرآمد و درد زادنش بگرفت قابله کان
حاضر شدند حضرت مهمل الامور ولادت بر او آسان کرد فرزند نرینه بزاد
که نشانههای نیک بختی از او هویدا بود چون ملک را از ولادت فرزند نرینه
آگاه کردند فرحناک شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادی بنزد
فرزند بیامد و جبین او را ببوسید و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته
شاعر را در جبین او عیان بدید:

طالع عالم مبارک شد بیمن اختری منتظم شد ملک و دین برالا گوهری

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنک گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری
از قدوم فرخ او آتش اعدا برد مقدم او داشت گویا معجز بیغمبری
دفع یا جوج بلا و فتنه را آمد بدید در جهان از پشت دارای جهان اسکندری
پس از آن دابه ها ناف او را بیریدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنچ
و دلالتش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش پیرو شدند تا اینکه هفت
ساله گشت آنگاه ملک سلیمان حکیمان و ادیبان را فرمود که او را علم و
حکمت و خط بیاموزند سالها بآموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون
بیاموخت آنگاه ملک شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیر اندازی
و تیغ بازی بیاموزند و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و
و هرگاه از قصر بیرون شدی نظار گیان بدو مفتون میشدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و دهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک هر وقت که از قصر بدر رفتی بسکه
بدیع الجمال و نکو روی بود نظار گیان بدو مفتون می گشتند و در وصف شمایلش
این اشعار همی سرانیدند:

کیست اینمعا مشهور که چنین میگذرد تشنه جان میدهد و ماء معین میکند
سروا اگر نیز تحرك کند از جای بجای نتوان گفت که نیکوتر ازین میکند
حور عین میکند از نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چنین میکند
که از و کس نگرفته است مگر باد بهار که بران زلف و بنا گوش و جبین میکند
چون تاج الملوک هیجده ساله شد و خط مشکین بگرد عارضش بدمید و
حسن و جمالتش از خط و خال پیرایه بست بدانسان که شاعر گوید:

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی مسکین دل من هست ز حال تو بحالی
حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی

و نیز گوید :

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه بای مشک آلود بر برگ گل و شرین نهاد
چون سالی چند بر او بگذشت مردی شد زیبا روی و بی شکو شمایل و
باران و دوستداران از برای او بوم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش
امید داشتند که پس از مرگ پدر سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر يك
امیری شوند پس از آن دل بنخبیر بست و پیوسته بنخبیر گاه رفتن ولی
پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محل هفت است و او
را از نخبیر گاه ممانعت میکرد تاج الملوك سخن پندری می پذیرفت اتفاقاً
روزی تاج الملوك بخادمان گفت توشه ده روز برداشتند و با غلامان به
نخبیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا به مرغزاری رسیدند
در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج الملوك
با غلامان گفت داءها بگتردند و حشیان و غزالان بسیار در دام افتادند
پس شکاریان سگها و یوزها بشکارها گماشتند و بازها و شاهین ها پیدا کردند
و با تیر از هر سو همی زدند تا اینکه نخبیرها صید کردند آنگاه ملکزاده
بکنار چشمه فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان شاه نیز
بخشی فرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی
انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان بکاروان اندر بودند
پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوك ایشان را دید
با یکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آر و از ایشان باز پرس که در
اینجا از بهر چه فرود آمدند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید
گفتند ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و ما را
اطمینان بملك سلیمان شاه و پسر اوست و دانسته ایم که هر کس دو سامان
ایشان فرود آید زبانی بدو نخواهد رسید و از هر دهکنر این خواهد

بود و باما پارچه های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده
تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه
کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون با ایشان
متماعی هست که از برای من آورده اند تا متاع بینم از اینجا کوچ نکنم و
بشهر اندر نشوم آنگاه براسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند
تا بقافله نزدیک شد بازرگانان برخاستند و ملکزاده را ندا گفتند و خیمه
از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگسترده تاج الملوك
بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا
در بار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ما ملکزاده بپذیرفتند و هر چه
کالای شایسته بود حاضر آوردند تاج الملوك را هر چه که دل پسند افتاد
بگرفت و قیمت بشمرد آنگاه سوار گشته همیخواست که باز گردد چشمش
بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامه
فاخر در بر داشت و لکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوك را چشم بر عتاسری افتاد که گونه اش
از دوری دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو میریخت و این دو
بیت همی خواند :

تا بمانی برگزید آن ماه دستان ساز من جز بگاه ناله نشنیده است کس آواز من
کین او همراه من شد مهر من همراه او ناز من دماز او شد رنج او دماز من
چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك
باو نظاره کرده در کار او شکفت ماند چون آن پسر بیهوش آمد بگونه چشم
بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت برآید :

از غم هجر تو ای شمه خوبان طراز زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق بفرق اندر پوشیده کجا گردد و از
پس از آن فریاد بزد و بیخود بیفتاد چون تاج الملوك حالت او را بدید
بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت چون پسر ماه منظر بهوش آمد ملکزاده
را دید که بر سر او ایستاده پس بر پای خاست و زمین بوسه داد تاج الملوك
گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که
در خور و شایسته ملکزاده باشد نبود ملکزاده گفت ناچار آنچه در بار
داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا
محزون و گریان می بینم اگر ترا شمی رسیده شتم از تو بردارم و اگر
وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل به حالت تو بسوخت پس تاج الملوك
فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرتفع به در و کوهر بنشانند و فرشی
حریر بگسترند تاج الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفرز فرش جواز
نشستن با او گفت متاع خویشان بنزد من آر جوان گفت این سخن
مفرما که بضاعت من شایسته تو نیست تاج الملوك گفت ناچار باید که متاع
بینم آنگاه بخلایان فرمود بی اجازه جوان متاع او را میاوردند چون جوان
این بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات بر خواند:

نه چون باد هجران بود هیچ بادی نه چون بار فرقت نبود هیچ باری
آگر هر کسی طاقت هجر دارد مرا طاقت هجر او نیست باری
چو ابر بهاران بگریم ازین غم ز نادیدن روی رنگین چاری
پس از آن جوان متاع خود بگشود و بکان بکان و پارچه پارچه به
تاج الملوك باز نمود و از آن جمله جامه حریر زر تازی بدر آورد که بدو هزار
دینار ارزش داشت چون جامه بگشود پارچه حریر از میان جامه بیفتاد
و در حال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو نهاد و این ابیات بخواند:



تا مرا بیند بلا با کسی نگیرد دوستی تا مرا بیند هوا با کسی نگیرد آشنا
من بلای را بیشتر خواهم که مردم را بدی من بلای را بیشتر خواهم که مردم را بدی
تن نهادم بر بلا و جان بستم بر قضا تن نهادم بر بلا و جان بستم بر قضا

تاج الملوك را عجب آمد و سبب ندانست و ازو باز پرسید که این پارچه چه بود جوان گفت ملکزاده را با این چه کار است ملکزاده گفت اورا بمن بنما جوان گفت مرا نمودن صناعت از برای من یارای اینکه آنرا بتو بنمایم ندارم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و دو از دهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوك گفت تاجدار باید من آن پارچه بازبینم و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان خشم آورده آنگاه جوان پارچه از زیر زانو بدر آورده گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار شدند بامن دلخسنة این سه آفت یار
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز ستاره یار دو چشم بود ستاره شمار
مرا بزاری گوید چه کارت آمدیش مرا آنکسی که بیند که من بگریم زار
زدوست دورم ازین زار تر چه آید پیش زیار مردم ازین صعبتر چه باشد کار
چون ابیات بانجام رسانید تاج الملوك گفت ترا حالت دوست می بینم باز گو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی جوان چون این شنید آهی بر کشید و بنالیده گفت ای ملکزاده مرا طرفه حدیثی و عجب حکایتی با این پارچه و خداوند این و با این صورتها هست پس پارچه باز کرد و در آن پارچه صورت غزالی که با زر سرخس نکاشته بودند دیدند و در برابر او صورت غزال دیگر بود که با نقره اشی نکاشته بودند و هر دو در آن غزالان طوقی زرین مرصع بدیدند چون تاج الملوك آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد گفت یا کست آن خدائی که انسان را علم و صنعت آموخته و تاج الملوك را بشنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتاد و با او گفت حدیث خود با خداوند این غزالان باز گو پس جوان گفت

ای ملک زاده بدان که پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من بامن پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر بمن کالین کند چون هر دو بزرگ شدیم ما را از همدیگر پوشیده نمیداشتند پس از آن پدر و مادر من با هم یکدله شده گفتگو کردند که امسال عزیزه را جزیر کالین کنیم و پدر من همه روز بتهیه اسباب عیش مشغول بود ولی من با دختر عم در يك خوابگاه می خفتم و نمیدانستیم که چه باید کرد و او از من دانایتر و شعورش بیشتر بود چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نمآید پدرم تزیمت کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند آنگاه نزد یاران خود رفته ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بازرگان را دعوت کرد چون روز آدینه شد خانه را فرش حریر و استبرق بگسترده و همه گونه حلیه ها فرو چیدند و عود بسوزاندند و غیر بسایندند و با انتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند آنگاه مرا بکرما به بردند چون از کرما به بدر آمدم جامه فاخر که باطیب و کلابش خوشبو کرده بودند بمن پیوشاندند خواستم که بجامع رفته نماز بگذارم یکی از دوستانم بخاطر آمدن بجهتجوی او باز گشتم که او را بمجلس عیش دعوت کنم و همیگر دیدم تا بکوچه رسیدم که هرگز آنکوچه را ندیده بودم و از آن کرما به عرق از جبینم همی ریخت و کوبهارا بوی خوش من معطر کرده بود پس در سر کوچه دستارچه بفراز مصطبه گسترده از پی راحت بنشستم از بس گرمی هوا عرق از جبین و رویم همی رفت چون دستارچه بر زیر گسترده بودم نتوانستم عرق از دستارچه پاک کنم خواستم که دامن جبهه را گرفته خوی از جبین پاک کنم ناگاه دیدم که دستارچه سفید از بالا بردامم افتاد آن دستارچه

بگرفته و سر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست چشم بچشم خداوند
این غزال افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاده لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنجوان با تاج الملوك گفت که سر بر کردم
تا ببینم که دستارچه از کجاست چشم بچشم خداوند این غزال افتاد
که در منظره غرقه نشسته بود که من آدمی بخوبی او ندیده بودم چون
مرا دید که او را نظاره میکنم انگشت شهادت بر لب نهاد پس از آن انگشت
میان را با انگشت شهادت جفت کرده بمیان دوستان نهاد پس از آن
منظره فرو بست و باز گشت و آتش حسرت بر دل من بی فروخت و من حیران
بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت پس هر لحظه بفرقه
نظاره کرده منظره را بسته میدیدم تا نماز شام بدانجا بودم نه کسی دیدم
و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش نا امید شدم دستارچه آن زهره جبین
را برداشته از جای خود بر خاستم و دستارچه بگشودم بوی مشک و عنبر
کوی را معطر ساخت پس بآنسو و این سوی دستارچه نگاه میکردم که ورقه
از آن بیفتاد این دوبیتی در آن نوشته بود

در زلف تو آویخته دلبندها پیش خردت خیره خردمندها
در دل دارم که بندگیها کنم تا خود چه کنی تو از خداوندیها

چون دوبیتی بخواندم دستارچه بدست گرفته چشم بر او دوختم
و در کنار او این دوبیتی نوشته یافتم

ای روی تو رخساره تر از قبله زردشت هرگز نکم مهر و وفای تو فرامشت
رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یکشت

و در کنار دیگر این دوبیتی نوشته بودند

از روضه حسن تو نگاری رسدم وز مرکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که بزدلیک تو بارم ندهند از دور نظاره تو باری رسدم
چون اشعار را بدستارچه اندر دیدم آتش اشتیاق در دلم شعله ور گشت
و عشق و وجد من بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم نه
بدوری شکایا بودم و نه وصل را حيله میدانستم سرگشته و حیران کوی
یکوی همی آمدم تا اینکه سه يك از شب رفته بود که بخانه در آمدم دختر
عم خود را دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سرشك از دیده پاک
کرد و پیش من آمد و جامه از من بر کند و سبب غیبت پرسید و با من
گفت که امرا و بزرگان بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود
نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند چون
از تو نومید گشتند برخاسته هر يك بخانه خویش رفتند و با من گفت
که قدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغه
نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس از آن سبب
دیر کردن من باز پرسید من ورقه و دستارچه بدر آوردم و ماجری را از
آغاز تا انجام بیان کردم دختر عم من ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که
در آنها بود بخواند سرشکش بر رخساره روان گشته این دو بیت بر خواند

منگر در بتان که آخر کار نگرستن گریستن آرد بار
شاهدان زمانه خورد و بزرگ دیده را یوسفند و دل را کرک

پس از آن دختر عم با من گفت که خداوند دستارچه و ورقه
با تو چه مقالت را بد و چه اشارت کرد گفتم با من سخن نکفت و اشارتی
نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز بسینه نهاد و بسوی
زمین اشارت کرد پس از آن منظره فرو بست تا غروب نشستم دیگر ندیدمش
چون نا امید شدم از آنجا برخاسته بیامدم مرا قصه این بود ولی از تو

همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کن پس دختر عم روی بمن آورد و گفت ای یار مهربان اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و اورا یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای او چیست گفت اما انگشت بلب نهادن اشارتست بر آنکه تو در نزد او بجای روانی اندر تنی و اما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوق را و اما ورقه اشارتست باینکه اورا جان اندر قید تست و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود و ای پسر عم بدانکه او بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتویان نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هر آینه باندک زمان ترا با او بیک جا جمع آوردمی و راز شما را بوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن از دختر عم بشنیدم اورا سپاس گفتم و دو روز شکیبائی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم نخوردم و ننوشیدم و سر اندر کنار دختر عم بختیدم و او مرا دلجوئی میکرد و دلداری میداد و میگفت دل خوش دار و همت بلند کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عم با من گفت دل خوش دار و همت بلند کن و جاهه بیوش و بسوی وعده گاه برو پس دختر عم برخاست و جاهه بر من بیوشانید و با کلاب معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همسر قتم قابهمان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غریبه

گشودم شد چشم من بدان لعبت پری ز ادا افتاد در حال بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دوباره بسوی او نگرستم باز بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و بسینه خود بنهاد پس از آن با هر دو دست آئینه برداشت و از منظره اش باز نمود آنکاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشیده منظره فرو بست و برفت و بامن هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمه شب



بود که بخانه باز آمدم دختر عم خود را دیدم که روی بدیوار آورده سرشك از دیده همیریزد و این ابیات همی خواند

زگرینه مردم چشم نشسته درخونست بین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سرکوی آفتاب طالع دوست گرم طلوع کند طالع همایونست
از آن زمان که ز چشم برفت یار عزیز کنار دیده من همچو رود جیحونست
چون ابیات بشنیدم بحزن و اندوهم بیافزود و در گوشه خانه بیفتادم

دختر عم بر خاسته مرا برداشت و جامه از من بر کند و روی مرا بآستین
 پاك كرد و قصه مرا باز پرسید من سرگذشت بیان کردم گفت ای پسر عم
 اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا و
 نمودن آئینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و فخر من
 اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من ببرد تو بیا بد چون
 سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق در دلم شرد و فروخت گریبان شدم و
 گفتم ای دختر عم بخدا سوگند که راست گفتمی من در آن کوی دکان صباغ
 یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز
 به عشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت دوری شکبیا بوده اند و ترا هفته
 بیش پیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفت و
 دلداری همی داد تا اینکه بر خاست طعام بیاورد و لقمه گرفته بمن داد من
 خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گریه هام زرد همی شد
 که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و همه روزه از
 اندوه رنجور و تزار میشدم و دختر عم نیز از اندوه من تزار میشد و هر
 شب از عشاق و دلدادگان افسانه همی گفت که من شکبیا گشته خواهم
 ببرد و هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار میشد و
 سرشك از دیده هم میرزد و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر
 عم بر خاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر من پیوشانید و گفت
 بسوی بری بیکر روان شو که خدا حاجت روا کند و ترا بمقصود برساند
 پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی رفتم آنروز روز شنبه بود دکان
 صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زرد شد و
 هنگام نماز مغرب رسید و شب تاریك گشت از آفتاب روی اثری ندیدم و
 خبری نشنیدم به تنهایی خویشتن بر رسیدم بر خاسته به بخور دانه میرفتم

تا بخانه بر رسیدم دختر عم خود عزیزه را دیدم که یکدست بر سر و دست
 دیگر بر سینه گذاشته همی نالید و این ابیات همی خواند

میان ما و تو عهد اینچنین بود که چون من دیگری گیری تو در بر
 عقین ابر طوفان بار چشم جهان را کرده بر بیجاده تر
 چو در یاقوت هر شب خانه من چو کشتی آتشین سوزنده بستر

چون ابیات بانجام رسانید روی بمن آورد و سرشك از روی من
 بآستین پاك كرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت ای پسر عم
 گوارا باد ترا عیش امروز چرا امشب تزد محبوبه نخسیدی و حاجت
 خود را روا نکردی چون سخن او بشنیدم یائی بر سینه اوزدم از ایوان
 بیفتادم و در کنار ایوان میخی بود پیشانی بر آن میخ آمده بشکست و
 خون از پیشانی روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج اللوك گفت که چون پیشانی
 میخی آمده بشکست و خون از جیش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن
 نگفت بر خاسته کهنه بسوزانید و بزخم جیش بگذاشت و بادستارچه اش
 فرو بست و خونی که بساط ریخته بود پاك كرد و این کار که من با او
 کردم هرگز روی نداده بود پس فردا من آمدم و بر روی من تبسم کرد و
 فرمودم بگفت که ای پسر عم بخدا سوگند که من آن سخن با ستهزاء تو
 یا با ستهزاء آن حور تراد ندانم سر من بدرد اندر بود اکنون از شکستن
 پیشانی جبینم سبك شد پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو
 چگونه گذشت من حکایت آنروز را بدو باز گفتم و گریبان شدم آنگاه با من
 گفت بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت

قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق
او ثابت قدم و راست گوئی یا نه تو فردا بهمانجا برو و در میان ده که



بنشین که هنگام شاهی تو نزدیک شد القرض او مرا قلی میداد ولی
حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من سریانی بخوان

بزدم خوان سرنگون شد و هر طرفی طرفی بیفتاد که عاشقان را خواب
و خور حرام است پس گریان گریان شکستهای ظروف جمع آورد و طعام
از بساط برجید و در پهلوی من نشسته داجوئی از من همی کرد و من دعا
میکردم که شب بانجام رسد چون شب پیاپی رسید و روز برآمد من
بهمان محله روان گشتم و در همان کوچه بدان مصطفی بنشستم که با گاه
منظره گشوده شد و آن جوروش خندان خندان سر از منظره بدر آورد
بدستی آئینه و کبسه و غربالی پر از خوشه سبز و بدست دیگر قندیلی داشت
فغشین کاری که کرد این بود که آئینه بدست گرفت و در میان کبسه
گذاشت و در کبسه را بسته بگوشه خانه بگذاشت پس از آن کیسوهای خود
را بر روی خود بیفشاند پس از اینها قندیل را لحظه بر سر غربال که
خوشه سبز در آن بود گذاشت پس همه اینها را بگرفت و بازگشت و منظره
را فرو بست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و
حیرت من افزون گشته بادیده اشك بار بخانه باز گشتم و دختر عم را دیدم
که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشك همی
سوزد ولی از غایت محبت که بمن داشت رشك بر من آشکار نمیکرد چون
او را نگاه کردم دیدم که دستارچه تر خم جبین و دستارچه بر چشم فرو بسته
که چشمش از بسیار گریستن در دناك شده بود در غایت اندوه و پریشانی
باین ابیات مترنم بود :

دل آرام و دل آشوب و دل آزار پس عهد کرده بوقا با من و نا برده بر
عجم عشق تو روانم بلب آورد بلب درد عشق تو توانم بر آورد بر
من یارایم هر روز رخا را بر رشك تو یارائی هر روز میان را بگر
من بجلی نکتم با تو هرگز بروان تو بجلی چکنی با من چندین بنظر

چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده
پاك کرده برخاست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست

و دیر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا از آنچه این دفعه
رو داده آگاه کن من واقعه بدو باز گفتم گفت تشکیا شو که بزمان وصل
تزدیکست و اینکه آینه بدست گرفته و اندر کیسه کرده قصد بلو این بوده
است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن کیسه هجر و اشاره است بر
اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز بیاورد بینا و اما غریبانه خوشه ریز
اشارتست باینکه چون بیانی بیاض اندر شو و از قیدیل مقصود این بوده
است که چون بیاض اندر آئی در باغ همبر و دهر چائی که روشنی قبول
بینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از
غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم تا چند مرا فریبی و بدانجا فرستی
و هرگز مرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس خندید
و با من گفت که ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب
شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد آنوقت بوسال برسی تو سخن مرا راست
پندار و آسوده باش پس این ابیات بر خواند

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر باز یکی روزگار چون مشک آید
بابل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل و پس آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نبوت ظفر آید
پس از آن روی بمن آورده با سخنان نرم نرم از من دلجوئی کرد ولی از
بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد و آنگاه برخاسته جامه از تن
من بر کند و با من گفت بنشین تا مرا بحديث گفتن مشغول کنم و انشاء الله
چون شب بر آید در کنار معشوقه خواهی بود پس من بدو التفات نکردم
و انتظار شب همی کشیدم چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست و حبه
از مشک ناب بمن داد و گفت ای بر عم این مشک در دهان بگیر چون
با معشوقه بیکجا جمع شوی و مقصود از وی بر آوری این بیت بر وی

فرو خوان

آنکه عشق بیکوان را بنده فرمان شود چون کندیش که یارب از بی درمان شود
پس از آن مرا ببوسید و سو گندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون
آمدن از این معشوقه من سخن او را بپذیرفتم و بتاریکی شب از خانه بیرون
شدم و در رفتن تا باغی که در آن کوی و تزد آنخانه بود برسیدم در باغ
کنوده باقی باغ اندر شدم از دور روشنائی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی
دیدم بزرگ و خوب که قبه از آنوس و عاج بدانجا بسته اند و قدیلی از
وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی
بزرگ بلکن زرین در زیر قدیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه
حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچه حریر پوشانده
بودند و در بهلوی آن خوان طاسی بزرگ پر از می لعل کون و قدح باورین
اندر میان طاس بود و در بهلوی آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سر آن
بکشور دیدم که گونه گونه میوه ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین
بسیار حبه طلا انداخته است پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط
بی اندازه پدید آورد ولی در آنمکان هیچ آفریده ندیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان غرو بست

چون شب یکصد و شانزدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان باناج الملوك گفت که آنمکان شادی من میفرود
ولی آفریده در آنجا نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه
دو سه ساعت از شب بگذشت و آن پرنیاز نیامد رنج کرسنگی مرا فرو گرفت
زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم
و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس
من اشتهای چیز خوردن کرد آنگاه بیش رفته سرپوش از خوان برداشتم

و در وسط خوان طبقی دیدم زربین و در میان طبق چهار مرغ برغان و در طبق چهار ظرف از هر گونه حلوائ شیرین و ترش بود پس بارچهار گوشت



خوردند و رو بچلوا کردم از هر يك قرصه دو قرصه سه قرصه چهار قرصه
خوردند و نیمی از يك مرغ برغان خوردند پس در آن هنگام شكم من پر شد

و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی رنجور بودم سر بیالین نهاده
بخسیدم خواب بر من غلبه کرد پس از آن چیزی ندانستم وقتی بیدار شدم
که گرمی آفتاب مرا همی سوخت و یارۀ نمك و حبه انكشت بر روی شكم
من بود پس بر بای خواستم و کرد جامۀ خویش بپفشاندم و بچپ و راست
نگاه کردم کسی ندیدم و مکان را بی فرش یافتم و خود را بر روی خاك
خفته دیدم حیران و محزون گشتم و آب دیده برخساره من همی رفت و
بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنگ خانه کردم چون
بخانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست بر سینه همی زند و گریان گریان
این المات همی خواند

آن بیت مجلسی فروز امروز اگر باماستی مجلس ما خرمستی کار ما زیاستی
خفته و مست است دلداری که از ما غایب است عیش ما خوش نیست بی او کاشکی باماستی
گر چمنی خورده است و از مستی بخواب اندر شده است هم توانستی بر ما آمدی گر خواستی
چون مرا دید برخاست سرشك از دیده پاك کرد و روی بمن آورده نرم
نرم با من گفت ای پسر عم تو در عیش و نوش و عشق بازی هستی و من
در فراق تو بسوز و گدازم ولی خدا بمکافات من ترا نگیرد پس بروی من
بخندید خندیدن خشمکین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من
بر کند گفت بخدا سو کند که از تو بوی کسی که با محبوبۀ خود خفته
باشد نمی آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی
کرد چون تبسم کردن خشمکین ها و با من گفت دل من بدرد آوردی
خوشی تبسم آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن با تو حیلتی خواهد کرد
بزرگ ای پسر عم من بر تو بسی بیم دارم و بدانکه تفسیر نمك اینست که
تو غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزه دایها از تو همی رمد باید
قدری ملاحظت پیدا کنی تا کس را بتو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق
همی کنی و خواب بر عاشقان حرامست و تو در دعوی خود دروغگوئی

ای پسر عم او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته حید
بیدار نکرد اگر او در محبت صادق بودی باینستی که بیدارت کند و اما
انگشت اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدو غوغای محبت
کردی و تو هنوز کودکی ترا هست بخوردن و خوابیدن مصروفست ای
پسر عم این تفسیر اشارتهای اوست و لکن خدا ترا ازو خلاص کند چون
من سخنان دختر عم را بشنیدم بر سر و سینه خود بزد و گفتم خدا قسم
که راست گفته است زیرا که من خفتم و عتاق نمی خسبند و من خود را
ستم کرده ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن بگریستن
افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلنی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا
رحم کند و گرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت دختر عم مرا بسی
دوست داشتی گفت بچشم بجان منت پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو
گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستی در آنجا زمانی بخرای بوصل
او میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرمائید نگذارم
و لکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش و بهمان مکان برو و در آنجا
بنشین چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و باها ایننگ
بخوابی که او بنزد تو بگریع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او
باز کند چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحانك عدم و از خدا همی
خواستم که شب برآید چون شب در آمد آمنگ رفتن بدان مکان نکردم
دختر عم گفت چون با او در يك مكان جمع آئی بیتی را که بخوشی یا تو
گفته بودم وقت باز گشتن بر او بخوان من خواهش او را بپذیرم و از

خانه بدر آمده همی رفتم تا بآن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را
مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا همه گونه چیز ها از طعام
و شراب و نقل و ریحان حاضر بود پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام
بمقام میرسید بارها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خود داری
کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت خود
داری توانستم برخاسته در سر خوان بنشستم و سر پوش از خوان برداشته
دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان
و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمه خوردم و از حلوا
آنچه توانستم خوردم و یاره از مرغ بریان خوردم و از حب الرمان که لیمو
بر او آمیخته بودند چند آنکه باید خوردم و سیر گشتم پس خواب مرا بگرفت
منکا بر سر نهاده گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخواهم پس چشم بر هم
تهاده خفتم وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده بود و بر روی شکم خود
قاب استخوان و یاره پوست و تخم خرما نارسیده دیدم و در آن مکان
هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است
پس برخاسته آن پوست و استخوان تخم خرما از خود دور ریختم و بیرون
آمدم و خشمکین همی آمدم تا بخانه بر رسیدم دختر عم خود را دیدم که
گریان و تالان این ایضات همی خواند

که را مهربانی نماید نکاری	بخوشی گذارد همه روز کاری
که را بار بد مهر بد ساز باشد	نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانی دل خویش دادم	بنا مهربانی و ناساز کاری
تم هر زمان بسته دارد به بندی	دل هر زمان خسته دارد بخاری

پس دختر عم را دشنام دادم و از پیش خود براندم او سرشك از رخ پاک کرده
پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته پیوسید من ازو دوری می کردم و

خویشتن را ملامت همی کردم پس بامن گفت ای پسر عم کوبا امشب نیز خفته گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما می نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها بامن بازگو و بامن بگو که چه حيله سازم و مرا درین محنت یاری کن دختر عم گفت قصد او از پاره پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست و خود حاضر و دات غایب است و گوئی قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمار و اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نمیرد زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق فروخته و مانند خرما شررگون باشد و اکنون ترا صبر ایوب باید پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است پس با دختر عم گفتم بجان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من باو برسم پس او بگریست و گفت ای عزیز ای پسر عم مرا در دل هزاران سخن است ولی تیارم گفت امشب نیز تو بدانجارو و لکن مخواب تا به مقصود برسی مرا رای همین است والسلام من با او گفتم انشاء الله نخواهم پس دختر عم بر خاست و خوردنی بیاورده و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب درآمد دختر عم بر خاست و جامه فاخر بیاورده و بر من پیوشانید و سوگندم بداد که آن بیت فراهموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر عم بیرون رفتم بیباغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم چون خواب بر من غلبه میکرد با انگشت چشم خود را میگشودم و سر خود را می جنبانیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هیجدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت از ترس خواب بانگشت چشم خود را می گشودم و سر خود را می جنبانیدم و میبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که يك قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب برآمده و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کار دیت تند و درمی است آهنین برخاسته آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عم می گوید که من در این خانه مسکین و خزینم و بجز گریه و ناله انیس و همدی ندارم چون بخانه اندر شدم بیفتادم و کارد و درم را يك سوی بینداختم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از ناروائی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و بامن گفت که من عاجز شدم و هر چه ترا یند میدهم تو یند من نمی پذیری و سخن من ترا سودی نمی بخشد بارها گفتم از خواب بر حذر باش نشنیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد و درم بازگو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش است و او سوگند یسار کرده که بیروردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیائی و در اینجا بخوابی سرت از تن باین کارد تند جدا میکنم و ای پسر عم من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی تیارم سخن گفت اگر تو خود را چنین می دانی که دگر بار در اینجا نخواهی خفت بسوی او باز کرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته

خولعی خفت چنانچه ترا عادت است البته مرو که او ترا میکشد پس با دختر عمم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و درین بلیه مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید و لکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که یند تو پذیرم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش گرفت و بخوابگاه برد و دست و پای مرا همی مالید تا خواب رفتم باد بزرگی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد آنکله مرا بیدار کرد دیدم باد بزرگی در دست گرفته بیالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سر شك از رخ پاك كرد و خوردنی بیاورد خواستم چیز نخورم گفت باتو نگفتم که سخن پذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیرۀ عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید و دست مرا شسته با دستارچه خشك کرد و سر و روی مرا با کلاب معطر ساخت چون ظلمت شب پرده بجهان بیاویخت جامه بمن پیوشانید و گفت ای پسر عم همه شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر در آخر شب و انشاء الله به مقصود برسی و آرزو دریابی و لکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت وقت باز گشتن همان بیت را بخوان پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بیابان رسیدم و در همان مکان نشستم ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار يك شب بگذشت و شب بر من دیر دیر میکشید و من بیدار بودم تا اینکه از شب یکربع بیش نماند و کرسنگی بر من چیره شد بر خاسته بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم سرمسکین گشت همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم بر خاسته دست و دهان خویش شستم و خواب از سرم پیرید ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیزکان با خود بیاورد و حله دیبای سبز که از زر سرخ طراز داشت

در بر کرده و بدانسان بود که شاعر گفته
آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ
چون تمام بی قوت و جان و دلم بی قوت دید داد قوت و قوتم زان شکر باقوت رنگ
تکم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من بتنگ
چون مرا دید بخندیده گفت چگونه خوابت نبرده اکنون که شب را به
بیداری بسر آورده دانستم که در دعوی عشق راست گوئی زیرا که شیوه عاشقان شب بیدار است پس از آن رو بکنیزکان کرده بگوشه چشم اشاره نمود کنیزکان باز گشتند و خود بنزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و بسینه خود بچسبانید و مرا بیوسید و من او را بیوسیدم او لب من بمکید و من لب او را بمزیدم پس دست برده کمر او را بفشردم بزمین آمدم و شلووار از سرین او تا بخالخال در افکندم و باهمدیگر بمغازله و معانقه و غنچه و دلالت و سخنان باریك مشغول شدیم آنگاه رکهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد ساقهای او را بدوش گرفتم و با او در آمیختم و آنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته
دوش آرام دل و آسایش جان داشتم چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم
که نشست اندر کنارم که غنود اندر برم در کنار و بر سمن زار و گلستان داشتم
تا بدان ساعت که از توران آمد آفتاب من یکف جام وصال ماه توران داشتم
چون شب بیابان رسید و روز بر آمد آنک که باز گشت کردم مرا گرفته و گفت مرا تا ترا از خبری باخبر کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بغت آن جوان با تاج الملوك گفت که مرا گرفته نگاه داشت و گفت مرو تا ترا از خبری یاگاهانم من ایستادم پس دستارچه کشود و

همین پارچه حریر بدر آورده در پیش روی من بکشد صورت غزال را
بدینسان که هست درو نقش کرده باقم پس پارچه ازو بگرفتم و باهم بستان



بستیم که هر شب در باغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آیم پس از نزد او
شادان باز گشتم و از غایت خرسندی آن يك بيت كه دختر عمم سپرده بود

فراموش کردم وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال درو بود بمن
داد بامن گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت
چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است و گشت این پارچه نگاه دار پس
اورا وداع کرده شادان و خرم باز گشتم و بنزد دختر عمم بیامدم چون مرا
دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی بمن آورده سینه
مرا ببوسید و گفت وصیت بنجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یانه
گفتم فراموش کردم و سبب فراموشیم همین صورت غزال است پس پارچه
حریر به پیش او بینداختم در حال برخاست و باز بنشست و طقت شکبیائی
نیاورده سرشك از دیده روان ساخت و گفت

کسی کنش خرد رهنمونست هرگز بگیتی ره و رسم صحبت نوزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
که خود گر نفاقست جان را بکاهد اگر اتفاقی بهجران نیرزد
پس گفت ای پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آرا بدو بخشیدم
او پارچه گرفته بکشد و صورت غزال در آن بدید چون هنگام شام شد مرا
وقت رفتن آمد دختر عم گفت برو ولی هنگام بازگشتن همان بیت را که
فخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی باو بر خوان گفتم بیت بر من
اعادت کن بیت را بر من فرو خواند پس من بر قتم و بیاغ اندر بهمان مکان
برسیدم دختر ماهر روی را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای
خاست و مرا ببوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن و نوشیدن انجام
رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام ازو بگرفتم چون بامداد شد آهنگ
باز گشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم چون بشنید سرشك از دیده روان
ساخت و این شعر به پاسخ بر خواند

عشق را جز صابری و سه نهفتن چاره نیست مرد میباید که اندر عاشقی اینسان شود

پس من شعر اورا فرا یاد گرفتم و ازینکه پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم شادان گشتم و از باغ بدر آمده بنزد دختر عم بیامدم دیدم که خوابیده و مادرم بیالینش نشسته باحوال او گریانست چون مادرم مرا بدید گفت بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خود را بحالت ناخوش گذاشته از ناخوشی او نمی پرسد پس چون دختر عم مرا بدید سر از بالین برداشت و بنشست و گفت ای عزیز آن يك بيت را برو خواندی یا نه گفتم آری بيت بر او خواندم چون بيت بشنید گریان شد و در جواب بيتی دیگر بر خواند و آن بيت مرا بخاطر اندر است دختر عم گفت بيت را از برای من بخوان من بيت برو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این بيت را بخواند

گر نیارد سر نهفتن ورنه داند صابری مرد عاشق چون کند تا مشککش آسان شود و با من گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بيت برو بخوان گفتم انشاء الله بخوانم پس بعبادت معهود بیباغ رفتم و در میان من و آن طناز گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم باز کردم بيت را برو خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بيت بخواند

چونکه تواند نهفتن سر و کردن صابری ترك جان گوید بشمشیر بلاقریان شود پس من بيت اورا یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم و مادرم بیالین او نشسته بود چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بيت برو خواندی یا نه گفتم آری خواندم چون بشنید گریان شد و بیاسخ بيت گذشته بخواند چون دختر عم بيت را بشنید دوباره بیهوش شد چون بیهوش آمد این بيت بر خواند گوش نهادیم و بنرفتم و خوش دادیم جان طاق آن بهتر که جانش در ره جانان شود پس چون شب درآمد بعبادت معهود بیباغ رفتم دختر قمر منظر را دیدم به انتظار من نشسته بنشستم طعام خورده شراب بنوشیدیم پس از و کام گرفته

در همان مکان تا بامداد بنفتم چون آهنگ بازگشت کردم بيتی را که دختر عم گفته بود برو خواندم چون بيت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید و گفت بخدا سو کند که خواننده این بيت مرده است پس گریان شد و گفت وای بر تو خواننده این بيت از خویشان تو بود یا از بیگانگان گفتم او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت میشد چنانکه اورا بتو محبتست و کشنده او توئی خدا ترا بکشد بدینسان که تو اورا کشتی بخدا سو کند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تراست هرگز ترا بنزد يك خود نگذاشتمی من با او گفتم که خواننده شعر دختر عم منست و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد و اوست که رسیدن من بتو از دبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه اورا از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه شو پس من رفتم و بشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر باز پرسیدم گفتند عزیزه را در پشت در خانه مرده یافته اند چون بخانه درآمد و مادرم مرا بدید بانگ بر من زد و گفت خدا خون اورا از تو بخواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب یکصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج الهوك گفت چون بخانه رفتم و مادر گفتم گفت خون این بیچاره بگردن نت خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد اورا کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بخاک سپردیم و سه روز در سر قبر بودیم پس از آن بخانه باز گشتیم و من از بهر دختر عم محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عم چه کار کردی که زهره اورا بشکافتی و اورا کشتی ایفرزند من هر وقت

از سبب ناخوشی او می پرسیدم مرا آگاه نمیکرد و سبب بامن نمیکفت تراز
 بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد من گفتم که هیچ کاری با
 او نکردم مادرم گفت خدا قصاص از تو بستاند که آن متمکشیده هیچ سخن
 بامن نگفت و تاهنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی
 همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده بامن گفت ای زن عم خون مرا
 خدا بفرزندت حلال کند و او را بخون من نگیرد که من از شیطان جهان
 دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو
 ببخشد و ترا عافیت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ نگفت و
 تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسر تو بخواد بدان مکان که عادت
 اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید
 که وفا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و ناشایست و اینکه میپارم مهربانی
 است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم
 پس از آن چیزی بمن سپرد و سو گندم بداد که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که
 بینم از برای او گریه و نوحه میکنی و آن چیز در نزد من است هر وقت ترا
 بدان حالت بینم آنرا بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن
 بنما قسم و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همینخواستم که
 شب و روز در نزد معشوقه خود باشم پس از چهار روز چون شب درآمد بیاف رقم
 و دختر سیمین را بدانجا یافتم چون مرا دید بر خاسته دست در کردم افکند
 و احوال دختر عم باز پرسید گفتم که او بمرد و بخاکش سپردیم و چهار
 شب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است چون اینرا بشنید گریان
 شد و بغر و شید و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ
 او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او میدادم زیرا که او با من
 نیکوئی کرد و ترا بمن برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بود من

اکنون بر تو ترسانم که سبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی من باو گفتم
 که دختر عم پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده
 است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفتم چون بنزد مادر
 روی از آن چیزی که باو سپرده باخبر باش که آن چه چیز است من باو
 گفتم که از مادرم شنیدم دختر عم پیش از آنکه بمیرد باو وصیت کرده بود
 که هر وقت که پسر تو قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست باو بگو هنگام
 بازگشتن از آن مکان بگوید که وفانکو و مکر قبیح است چون این سخن از من
 بشنید گفت خدا او را بیامرزد که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل
 بود که آسیبی بر تو رسانم و اکنون آسوده باش پس مرا سخن او عجب آمد
 باو گفتم چه قصد داشتی که بمن بکنی و حال آنکه میانه من و تو مودت
 و محبت است گفت تو بمن حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خورد
 سالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاکست و مکر زنان را ندانی اگر دختر
 عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ازین
 ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند میکنیم که از زنان بر حذر باش
 و باز بر حذر باش که تو مکر زنان ندانی و آنکه میدانست و اشارات ایشان
 تفسیر میکرد او از دست تو بیرون شد مرا بیم از آنست که بمحنتی و بلیتی
 گرفتار آئی که راه خلاص ندانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان بازرگان باتاج الملوك گفت که دختر گفت
 مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و بی از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص
 کند هزار حیف از دختر عمت کاش من او را پیش از مرگ می شناختم و
 به نیکوئیهای او که بامن کرده پاداش میدادم خدا او را بیامرزد که او را از

خویشتن پیوشانید و اگر او نبود تو هرگز بمن نمی رسیدی و اکنون من از تو آرزویی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم من گفتم فردا انشاء الله قبر بتو بنمایم پس آنشب با او خفتم و او هر ساعت با من میگفت کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلامه که وفا ملیح و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد بر خاسته بدره زر برداشت و بمن گفت برخیز و قبر او را بمن باز نما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زر ها باو صرف کنم پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بقرا و مسا کین صدقه همی داد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که او راز خود را پیوشید و عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تا بقبر برسیدیم و زر ها صرف شد چون قبر را مشاهده کرد خود را بقبر بینداخت و سخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح کور این ابیات نوشت

وقت آن گل شکفته و در خاک شد نهان افرده شد ز غصه او جله گلستان
منگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی آب ماند زگی آن ناز و بوستان
پس از آن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بیباغ هر آمدیم با من
گفت که بخدا سوگندت میدهم که پیوند از من مبر من گفتم بالسمع
والطاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش او
بسر میبرد با من نیکوئی میکرد و مرا گرامی میداشت و پیوسته به اکل
و شرب و بوی و کنار و پوشیدن جامه حریر و تازك مشغول بودم تا اینکه

قربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عم را فراموش کردم و تا یکسال بعینش و نوش بسر بردم در سر سال روزی بگرماهه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم و از مشك و عنبر و کلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکر های زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تار يك شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانستم بکجا روم پس مستی مرا بمحله برد که محله قریبش میگفتند من در همان کوی میرفتم تا گاه پیره زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشت و بدست دیگر رقعۀ پیچیده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت که عجوزی بدر آمد بدستی شعی روشن و بدست دیگر رقعۀ پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیتی همی خواند دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت بار سفر کرده میرسد ایکاش هر چه زودتر از در درآمدی
چون مرا دید گفت ای فرزند خط خواندن میتوانی یانه گفتم میتوانم پس رقعۀ بمن داد و گفت این را بخوان من رقعۀ گرفته بگشودم و خواندم مضمون این بود که این کتابیست از دور مانده بسوی احباب چون عجوز این را بشنید فرحناك شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد بدینسان که اندوه از من بر دی پس رقعۀ گرفت و دو گامی رفته بار گشت و دست مرا بوسه داد و گفت ایخواجه از جوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تا بدر اینمخانه با من بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دو قدم با من بیا و رقعۀ را بایشان بخوان من باو گفتم این رقعۀ از کجاست گفت ایفرزند این را از

تزد پسر من آورده اند که ده سالست بسفر رفته و خبر او بمان نرسیده و ما
ازو نومید بودیم و گمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو
بمان رسیده و او را خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود
من اگر با او بگویم برادرت زنده و تن درست است سخن باور نکنند و گویند
باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند
کند و آن عجوز با من گفت ای فرزند تو میدانی حریصان و عاشقان چشم
براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرا بخواندن این کتاب
بنواز و با من بیا و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر هجران
کنشده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده
که من نفس کربة عن مکروب نفس الله عنه اثنتین و سبعین کربة و من بتو
پناه آورده ام مرا تا امید باز مگردان پس من دعوت عجوز را اجابت کردم
آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او اندکی بر قسیم و بدر خانه بس عالی
برسیدیم من در پشت در بایستادم عجوز بالغة عجمیان بانگ بزدا ناگاه
دختری بانشاط و طرب بیامد و شلوار تازانوها بر چیده بود و ساقهای بلورین
نمایان کرده بود بداندان که شاعر گفته

ای درجده شلوار خرامان بوزق در حسن و لطافتی زهار و بیان طاق
آن ساق همی عرضه کنی بر عشاق یعنی که نمونه سرینست این ساق
ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و آستینهای برزده
با ساعد سیمین آتش بخرمن دل و دین نظار گیان همی زد و بگوش و گردن
کوشواره اژلو و عقدی از گهرهای قیمتی آویخته و عرق چین سکوفی
مکمل با نگینهای گرانبها در سر داشت و باغنج و دلال چمان چمان همی آمد
تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای
مادر اینست که از بهر خواندن کتابش آورده عجوز گفت آری همین است

پس ماهروی دست در آورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب
ازو بگیرم و سر و شانه از در بدرون بردم که باو نزدیک شدم عجوز سر



خود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تا اینکه من خود را در میان خانه
دیدم و عجوز نیز مانند برق جهنده بخانه اندر آمد و در خانه فرو بست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عزیز با تاج الملوك گفت که پیرزن مرا در میان خانه افکند خود نیز بخانه اندر آمده در خانه فرو بست چون دختر قمر منظر مرا در میان خانه در بسته دید پیش آمده مرا بکنار گرفت و بر زمین نهاد و بر سینه من بنشست و شکم مرا چنگل همی گرفت و همی فشرده پس از آن از زمین برداشت و چنان تنگم در آغوش گرفت که خلاص نمیتوانستم پس از آن مرا بخانه برد و عجوز نیز شمع روشن در دست پیش روی ما همی رفت تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم و بساحت وسیعی رسیدم که چهارایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پردههای حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با زر و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی با من گفت ای عزیز از مرگ و زنده گی کدام يك دوست تر داری گفتم زندگی را همی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخوابش کابین کن گفتم مرا تا خوش آید که چون تویی را بخود کابین کنم گفت اگر مرا تزویج کنی از دختر دلیله محتاله سالم مانی گفتم دلیله محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تو او را نمیتوانی که یکسال و چهار ماه است که همدم او هستی خدا او را بکشد که از کارها تر کس بجهان اندر نیست و او پیش از تو بسی جوانان کشته و پس بکارها کرده ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان او را شنیدم در شگفت ماندم و با او گفتم ای خاتون تو او را از کجا شناختی گفت من او را خوب شناسم ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود و او را با من بازگوئی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود پس من سر گذشت خود را از آغاز تا انجام و حکایت دختر عمم عزیز مرا باو بیان کردم آن دختر

چون از مرگ عزیزه آگاه شد دلش براو سوخت و آب از چشمانش فرو ریخت و به افسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرگ او شکیبائی دهد که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبودى دختر دلیله محتاله ترا هلاک میساخت و من پس از این نیز از مکرهای او بر تو همی ترسم ولی سخن نیارم گفت من باو گفتم که شدنیها شده است دیگر چاره نیست پس سر بجنبانید و گفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من باو گفتم که دختر عمم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که الوفاء ملبیج والعذر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سو کند که همین ترا از او خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد دختر عم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گشته و بخدا سو کند که من پیوسته آرزو میکردم که بکروز با تو بسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که بحیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خورد سالی مکر زنان و حیلۀ عجوز کان ندانی گفتم لا والله گفت پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی از این سبب من تنها بحکم خدا و سنت پیغمبر همیخواهم بشوهری گزینم و هر چه که از خواست و کالاهای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترارنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و بارنجی ببری و تنها من از تو همی خواهم که میان

خندان خندان پیش من آمده گفت که آن من اینست که تو مرا مانند دختر
 دلیله محاله انگاشته ازین گمان بر حذر باش تو اکنون بحکم کتاب و
 سنت شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی بسالی یکبار
 در بکشایند بر خیز در خانه را نظاره کن من بر خاسته در خانه را بسته و
 بامیخ آهنینش کوبیده یافتم پس باز گشته با او گفتم که در را میخ آهنین
 کوبیده اند دخترک با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه
 و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند
 و در خانه ما از امشب تا سال دیگر کثوده نمیشود و من میدانم که درین
 يك سال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من گفتم معاذ الله
 آنگاه خندان خندان با من گفت ترا مانند اینجا چه زیان دارد که تو
 صنعت خروسان دانی منم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم
 و صنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن
 پرروی از من آبتن گشته فرزند بزراد چون آغاز سال نو شد دیدم که در
 بکشودند آرد و نان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم دخترک گفت
 تا هنگام شام صبر کن تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم نرسان
 و هراسان بودم که دخترک با من گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی
 مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود باز گردی
 من سخن او را پذیرفته سوگندهای محکم بشمشیر و مصحف و طلاق یاد
 کردم که بسوی او باز کردم پس از نزد او بیرون آمده بیای رفتم در باغ را
 کثوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که من یکسالست ازین مکان
 غیبت کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون
 عادت پیش باز است آیا آن دخترک بهمان حالت باقی است یا نه و من
 ناچار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بیایغ اندر شده از چگونگی آگاه

بیندی و دل قوی داری آنگاه با عجز گفت ای مادر هر کسی که در نزد
 تست حاضرش کن ناگاه عجزه چهار تن شهود عدول بیاورد و چهار شیخ
 روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند
 دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکنده و یارۀ از شهود را وکیل عقد
 خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن
 از مال پسر ده هزار درم بذمت منست.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لیر از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض
 کردم و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتاب بنشستند و
 مزد گرفته باز گشتند در آن هنگام دختر برخاست و جامها بر کند و بیراهنی
 بلند که طرازهای زرین داشت بیوشید و دست مرا بگرفت و گفت یقین
 بدان که من برای تو زوجه و فادار خواهم بود و امیدوارم که تو هم در
 حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را
 بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا ما را فرزندان
 صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را بتربیت آنها صرف
 نموده و با ثروت خدا دادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت
 عمری را بی غم و رنج بیابان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت
 برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیش آمد ها برکنار دارم و پس از
 ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من رد و بدل شد با هم بخوابگاه
 رفته تا بامداد بخسبیدیم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دخترک

شوم پس وقت عشا بود که بیایم رفتم

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت پس از آن بیایم در آمیخه
همیرفتم تا بآن مکان برسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله بسته و سر بران
تهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن در هلاک شده و چون
مرا دید گفت الحمد لله علی السلامة و خواسته بر خیزد از بی فرحناکی
بیفتاد من ازو شرمگین گشتم و سر بر افکندم و پیش رفته او را پیوسیدم
و با او گفتم چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من
نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسال است
لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من برقتی و وعده کردی
که هنگام شام باز گردی من تا اکنون هر شب بانتظار تو نشسته ام و عاشق
چنین باید اکنون همیخواهم که حکایت بامن بازگوئی و از سبب غیبت
درین یکسال مرا آگاه کنی من سرگذشت باز گفتم چون دانست که من
دختر دیگر بزنی آورده ام رنگش پریدن گرفت پس با او گفتم که من امشب
آمده ام که پیش از صبح بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیل
یکسال ترا بزندان نگاه داشت پس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش
از صبح بسوی او باز گردی و بتو بخشید که یکشب در نزد مادر و یکشب
در نزد من برور آوری و بر خود هموار نکرد که در نزد من و مادر یکشب
بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا
بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بکسی نگذشت و بر آنچه
او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمرد و گفت آنروز که تواز
پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی و گرنه ترا

رها نمیکردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم پس از آن
در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم
و لندامم همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته
معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عزب بکار نیاید چون روسپیان بر من
بگریزدی بخدا سوگند که او را بیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم
که نه مرا باشی و نه او را پس بانگ بر زده ده تن از کنیزکان حاضر شدند
و مرا بزمین انداختند و دخترک نیز بر خاسته کاردی بگرفت و با من
گفت ترا چون کوسفندان ذبح کنم تا بمکافات بدیها که با دختر عمت کرده
برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان گرفتار و روی خود را بر خاک
مذلت و کارد اندر دست او یافتم مرگ را معاینه دیدم

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیز گفت چون خود را در آن حالت یافتم مرگ را
معاینه دیدم هر چه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفزود و فرمود کنیزکان
مرا بازوان بیستند و بر پشت بینداختند و بر شکم بنشستند پس دو کنیز
بر خاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند
و آن دخترک با دو کنیزک بر خاسته بفرمود مرا چندان بردند که از
خویش برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبح گشتن از برای
من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها و سخن دختر عم مرا بخاطر
آمد که بامن گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم
و آن دخترک کارد را تند کرده بکنیزکان گفت مرا نزدیک او برند در آن
وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلامه که دختر عم مرا آموخته بود بدو
گفتم که الوفا ملیح والعذر قبیح چون اینرا بشنید بانگ زد و بخروشید و

گفت ای عزیزه خدا ترا بیمارزد که پسر عمرا در حیات و ممات نجات دادی پس از آن بامن گفت بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص بافتی لکن باید در تو نشانه بگذارم و دل آن روسی که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزگان زد و فرمود که پای مرا با ربه من بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا بیرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خوتش باز ایستاد و من ببخورد افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن بداد و گفت اکنون بنزد آنکس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیمارزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال بنزد آنکس رو که ترا همیخواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم نمیی ندانستم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پس پای بر من نزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندک اندک برقم و بدرخانه رسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید که مردی از من بریده اند پس من بختتم چون بیدار شدم خویشتن بدر باغ افتاده یافتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیز گفت چون بیدار شدم خود را بمنزله افتادم دیدم برخاسته اندک اندک برقم و بخانه خود رسیدم مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته مرا دختر عم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد برو بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت ای فرزند پدرت بمرد من در

خشم شدم و بگریستم تا از خود برقمم چون بخود آمدم بجای دختر عم بگریستم دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم و همی نالیدم تا نیمه شب شد آنکه مادرم بمن گفت که ده روز است پدرت وفات کرده با او گفتم بجز دختر عم هیچکس مرا بخيال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من از دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده پس سرگنشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادر بگفتم گفت الحمد لله علی السلامة حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یافتم و تندرست شدم و مادرم گفت ای فرزند اکنون ویدیستی که دختر عمت بمن سپرده بود از برای تو بیرون آوردم که آن از آن نست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آنرا بتو ندهم مگر رفتی که بینم تو او را یاد همی کنی و از بهر او محزونی و علاقه خود را از همه کس بریده و اکنون این خصلتها در تو پدید است پس برخاسته صندوق را باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و تخت آنرا من بدختر عم داده بودم بدر آورد چون آنرا بگریستم این ابیات را در آن نوشته یافتم

کی نیرده بدم من که تو باین زودی	صبور وار بیندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرکس سیراب من ندیده جهان	هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک نیره سیردی مرا بخاک اجل	بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین	تو در کنار سن سینه گان سیمین تن
نه کس یارد روزی ز روزگارم یاد	نه کس بگیرد روزی مرا به پیرامن

چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه بر روی خود

بگریست و پیوسته بورتی نگاه کرده همیگریستم تا هنگام شام رسید و شبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال آخر رسید همین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بکشاید من نیز اشارت مادر بپذیرفتم و سفر را آماده گشته با هدین قافله سفر کردم ولی آب چشمم هرگز خشک نمیشود و بهر منزل که فرود آیم این صورتهای باز کرده همی نگرم و دختر عمم را بخاطر آورده همی نالم که او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاک شد و من باو جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرد هر وقت که این قافله باز کردند من نیز با ایشان باز کردم و اکنون مدت یکسالست که در سفرم و بحزن و اندوه همی افزاید و سبب فزایش اندوهم اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام با من گفتند که او مصور صورت این غزالانست و همین صورتهای که تو داری از صنعت او پدید گشته چون اینرا بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خوشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم و مانند زنان بودم و مرا حبله و وسیله نمانده بود ای پادشاه زاده از روزی که از جزایر کافور دور گشتم مرا خاطر ناخاد و دیده گریانست نمیدانم با اینحال بشهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بمیرم بانه که از زندگی بسیار سیر گشتم پس بنالید و صورت غزال نگاه کرد و سرشک بر رخساره فرو ریخت و این دو بیت بر خواند

روز و روزگار و نه وقت و نه حال نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

تاج الملوك از شنیدن قصه آنجوان در شکفت ماند

زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعۀ بیفتاد رقعۀ برداشته بگشود همی قرآن رقعۀ نبشته بود که ای سرعم بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبهات سازگار آید لکن هر وقت که ترا از دختر دلیله محتاله آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکبیا شو و بدانکه ترا اجل فرا رسیده بود و گرنه پیش از این هلاک میشدی ولی حمد خدای را که مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن که اینصورت در ایام غیبت تو مرا مونس بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیز گفت نوشته بود این صورت را تفریط مکن که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بصورت این صورت بررسی از دور کنی و مگذار که بر تو نزدیک شود و او را تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدانکه مصور این صورت در هر سال تمثال خود تصویر کند و شهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بهمه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال اندر اوست بر محبوبه تو دختر محتاله برسد او صورت را بر دمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال تصویر کنند و دختر دلیله درین قول کاذبست خدا پرده او را ببرد و من این وصیت نکذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود و بسا میشود که غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را شنیده بدیدارش آرزو مند شوی بدانکه مصور این صورت دختر ملک جزیره های کافور است پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من

از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملك است من بازرگان زاده خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین مکان رسیدیم با تو جمع آمدیم و مرا سرگذشت این بود والسلام چون تاج الملوك این سخن بشنید دلت به محبت سیده دنیا مشغول شد پس براسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر بازگشت و از برای عزیز جدا گانه جائی مهیا ساخت و ما بهیچان در ترد او فراهم آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیربخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست باو گفت ایفرزند حال خود بازگو و ما چرا بیان کن تاج الملوك قصه سیده دنیا دختر ملك جزایر را از آغاز تا بانجام بازگفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملك گفت ایفرزند پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او درگذر و بقصر مادر خود رو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی ام برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان باضوء المكان گفت که پدر تاج الملوك گفت ایفرزند تو بقصر مادر رو که بدانجا پانصد تن از کشیزگان ماهر و مستعد هر کدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر و اگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوك را بتو خطبه كنم که از سیده دنیا نیکوتر باشد تاج الملوك گفت ای پدر بجز او کس نمیخواهم و او همینست که صورت این غزال نگاشته من از وی تا گزیرم یا او مرا باید و یاراه بیابان پیش گرفته خود را هلاك سازم پدر گفت ایفرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت تاج الملوك چون قصه آنجوان بشنید در شگفت ماند با جوان گفت بخدا سو کند آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته و لکن قصد من اینست که از تو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملك زاده چه خواهی پرسید تاج الملوك گفت همیخواهم که بامن باز گوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود بر سیدی گفت ای ملك زاده من بحیلتی بدو راه بافتم و آن حبله این بود که چون قافله بشهر آن دختر رسید من از میان قافله بیرون رفته بیابانها اندر همی گشتم تا بیابان مجلی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن بود آن شیخ گفتم که این باغ از آن کیست گفت دختر ملك سیده دنیا راست و هر هفته بدینمکان میآید و تفرج میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین باغ بنشینم تا دختر ملك بگذرد و بیک نظر از او بهره مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخرد چون درمهاستد فرحناك شد شیخ بیابانها اندر بامن تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم پس خرم هر گونه میوه حاضر آورد و گفت اینجا بنشین تا باز کردم پس ساعتی بر رفت چون باز گشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزو مند دیدار دختر ملك بود که ناگاه در بگشود شیخ گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنکی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کس بیابانها اندر هست یا نه شیخ گفت لا والله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را بست که سیده دنیا چون آفتاب از افق در پیچه درآمد چون او را دیدم عظم بر رفت و او را آرزو مند گشتم مانند آرزو مندی تشنگان بفرات پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و در پیچه بستند من نیز

او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کرد و بیکی از خدما گفت که نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملك بازگشت و گفت ای ملك جهان چون شنیده با سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناك شد و همیخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر بی رضامندی مرا بشوهر دهد آنکس را که شوهر منش کرد اند بکشم پس ملك روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملك برسانید و او را ازین قصه باخبر کنید و بگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شهرمان با وزیر و عزیز گفت آنچه شنیدید با ملك باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش تار سیده بمقصود باز گشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملك رسیدند و ماجرا باز گفتند در حال ملك امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند وزیر گفت این کار ممکن که ملك شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استیحا از دختر ارجمت زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را بیخبر فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشان هلاک سازم ملك از وزیر چون این بشنید بتاج الملوك بر رسید و گفت هر گاه جنگ کنم و بملك شهرمان چیره شوم سیده دنیا خود را هلاک خواهد ساخت پس ملك تاج الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوك چگونگی بدانت با پدر گفت که من از دختر ملك شهرمان شکبیا نتوانم بود من خود بشهر او روم و در وصال

فرستاده خواستکاری کنم و ترا بمقصود رسانم چنانکه در خواستکاری مادر تو بدینسان کردم و هر گاه پدر او راضی نشود مملکت او را بتزاول آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه بشهر او و انجامش در شهر من باشد پس از آن ملك آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت ای فرزندی تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملك گفت همیخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان بپذیرفت ملك وزیر را بخواست و گفت در کار تاج الملوك تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملك جزایر کافور را خواستکاری کن وزیر فرمان بشتافت پس تاج الملوك بمنزل خود بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوك این ابیات را خواند

من کیم کانیشت تو یکنفس باشد مرا یا تنی وصال چون تو کس باشد مرا
هر زمان در را بامید وصال خوش کنم باز گویم چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاک یاب را نیند چشم من بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا
چون این ابیات بانجام رسانید از خویشان بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونه اش افزون گشته بوعده وصال محبوبه دلجویش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز بر رفتند و بجزایر کافور نزدیک شدند در کنار نهی فرود آمدند وزیر رسولی بنزد ملك روان ساخت پس از چند ساعت وزیر ملك شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند و در يك فرسنگی شهر ملاقات کردند و همی رفتند تا اینکه بنزد ملك شهرمان رسیدند و هدایا بگذراندند و چهار روز در آن شهر بماندند روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملك رفتند در پیش روی ملك ایستاده خبر باز گفتند و سبب آمدن بیان کردند ملك حیران شد و جواب گفتن نتوانست از آنکه دختر

او بکوشم و بجز این نخواهم کرد اگر چه بمیرم پدرم گفت چگونه بدانیسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم رفت ملک گفت چون از رفتن ناگزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر پس ملک از خزانه سال بدرآورد و از برای تاج الملوك صدهزار دینار بضاعت بازرگانی مهیاساخت چون شب درآمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمیشد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبوه همیگریست و این ابیات میخواند

ای غایب از نظر بخدا میبارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا یارمت
مگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت که در دل بکارمت

و عزیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همیگریست تا باعداد هر دو گریان بودند پس از آن تاج الملوك لباس سفر پوشیده بنزد مادر برفت مادرش از حل او پرسید تاج الملوك چگونگی با مادر باز گفت مادر نیز پنجاه هزار دینار باو داد و باهم وداع کردند و تاج الملوك از نزد مادر بدر آمد و بنزد پدر برفت و اجازه رحیل خواست ملک جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه بر افراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوك با عزیز همدم بود و بااو گفت ای برادر مرا از توطاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم که دریای تو بمیرم ولی ای برادر دلم از بهر مادر غمین است تاج الملوك گفت چون بمقصود برسیم انجام کارها نیکو شود و وزیر تاج الملوك را بشکیبائی ترغیب میکرد و عزیز اشعار برای او همی سرانمید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث میگفت و دو ماه شبانه روز

همی رفتند تا بشهر معشوقه نزدیک شدند تاج الملوك را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت پس در هیئت بازرگانان بشهر درآمدند در کاروانسرائی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج الملوك از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همینجاست عزیز گفت آری ولیکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است پس ایشان بدانجا خوابانند و بارها انداختند هر چه داشتند بحجره جمع آوردند وزیر بفرمود خانه وسیع از بر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند وزیر با عزیز در کار تاج الملوك بتدبیر بنشستند و حیل همیگردند ولی تاج الملوك حیران بود پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی بزازان دکانی از برای تاج الملوك بگشاید پس روی بتاج الملوك و عزیز آورده گفت اگر ما بدینحالت بنشینیم بمقصود نتوانیم رسید هر افکری بخاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصود برساند تاج الملوك و عزیز با وزیر گفتند آنچه را تو صلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست که بزازان را برای تو بگشائیم و توبیع و شرا بنشیننی از آنکه خاص و عام را بد که بزاز گذار افتد چون تو بدانجا نشینی کار تو انشاء الله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمایل بدیع داری و لکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش تجای ده تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش چنینند افتاد همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانانرا از بقیچه بدرآورده پوشید و برخاسته همیرفت و خادمان از پی او روان بودند بیکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برقتند و بیازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشانرا عقول حیران شد و گفتند مگر رضوان سراچه فردوس برکشاد که این حوروش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت

این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت سامری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانش در ده که کوهری ندیدم

و یکی دیگر هم میگفت

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زیای گر تو بجایی ز جای ماه یقته زیر گر تو بر آئی ز بام

و در آن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگرسته گفت

چشم بست دور ای بدیع شایل یار من و شمع جمع و شاه قایل
جلوه کنان میروی و باز نیائی سرو نباشد بدین صفت متایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست روی تو بر قدرت خداست دلایل

پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق بریای خاست و ایشان را
گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج الملوك
و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی بمن
هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال و این دو جوان پسران منند
ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آن
شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای
گرفته ام و از تو همیخواهم در مکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد
دکان بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از
مردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق
آن دو جوان را نظاره کرد پس بدیشان مقنون گشت و از جای برخاست و
در میان بازار بهر ایشان دکه مهیا ساخت که از آن دکان و سبزه و بهر
ببازار اندر نبود و کلیدها بوزیر سپرد و گفت خدا دکه را پسران تو مبارك
و میمون گرداند چون وزیر کلیدها بگرفت بسوی دکان روان شدند
و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را فرمود
که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش
از گنج پادشاهی بود پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آنشب را
پس بردند چون روز برآمد وزیر تاج الملوك و عزیز را برداشته بگرامه
اندر برد آندو جوان هر دو نگو روی و بدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گوید
از نور دو عارض آفتابی کوئی وز بوی دو زلف مشک قابی کوئی
جان تازه بلطف نشنه آبی کوئی مجلس بتو کر مست شرابی کوئی
پس از ساعتی از گرامه بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان
بگرامه اندرند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دوغزال خرامان
با آهنگی چون نقره خام و گونه های چو کگل سوری و چشمان مکحول
بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بتنعم و تندرستی باشید
تاج الملوك لبان شکر افشان گشوده بعبارتی شیرین و تغز پاسخ بداد گفت
کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوك و عزیز دست شیخ بیوسیدند و در
پیش روی شیخ همیرفتند تا بدکان رسیدند و شیخ هم از عقب ایشان
بدکان رفت و این اشعار بر خواند

خرم صباح آنکه تو بگذروی گذر کنی پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو خرم بولایتی که تو بر وی سفر کنی
پس شیخ ایشانرا دعا گفت و در پهلوی وزیر بنشست و از هر سو سخن
میراندند ولی شیخ را قصد بزرگ نظاره جمال تاج الملوك و عزیز بود و
در زیر لب هم میگفت

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تا خلاق نداند که ترا مینگرستم

وزیر بشیخ سوق گفت که گرمايه از نیتهای این جهانست شیخ
گفت خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عاقبت گرداند و فرزندان را



خدا از چشم بد پاس کناد آیا چیزی در صنعت گرمايه از گفته شاعران
یاد دارید تاج الملوك گفت من در صفت آن این دو بیت یاد دارم

ای پیکر منور محروم خوی چکان * نمیان آتشین دم روئینه استخوان
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری * پیوسته در هوای تو هم بیرو هم جوان
چون تاج الملوك بیت بنخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت
گرمايه یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دو بیت بر خواند

چون مرغ آتش که در آبت بود وطن * یا چون سمندری که در آتش کنی مکان
اوج تو در حوض و وبال تو در هبوط * وضع تو بر اثر و بخارت بر آسمان
شیخ سوق را از نصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و ایشان گفت
بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحات بنهایت رسیده اید شما نیز بیتی چند
از من بنویسید آنکه در غایت وجد و طرب با لحن عجب این ابیات
بر خواند

از آبت استطاعت و از آتشت نظام * با آبت استقامت و با آتشت قران
محرومی و تو دفع حرارت کنی بآب * لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زبان
در آب و آتشی ز دل کرم و چشم تر * چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان
پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن در حور نژاد تفرج
همی کرد و این ابیات همی خواند

ای از بهشت جزئی و از رحمت آبتی * حق را بروزگار تو با ما عنایتی
ز ابنای روزگار بپوی همبازی * چون در میان لشکر منصور آبتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست * غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد * معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
پس از آن شیخ ایشان را مهمان طلبید اجابت نکردند و به منزل خویش
رفته از رنج گرمايه بر آسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آنشب را در
منزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته دو کانه بگذارند و صبحی بزدند
چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده

روی بیازار آوردند دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوک و عزیز باینسوی و آسوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند و مردان خبر ایشان بیکدیگر بگفتند و مردم بایشان هجوم آوردند و ایشان متاع همیفر و ختنه طلا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز مستحق ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق بیدار ایشان همی آمدند پس وزیر روی بتاج الملوک گرفته با او گفت که راز پوشیده دارد و همچنان بمنزوت و صیت کرد که راز آشکار نکند آنکدامنه رفت تاج الملوک و عزیز بدیبت اندر شدند و تاج الملوک میگفت که امید هست که کسی از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته درین آرزو بود و شبانه روز همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره نداشت روزی تاج الملوک نشسته بود که ناگاه پیر زالی با دو کتیز بیامدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و سوم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت روزی تاج الملوک نشسته بود ناگاه عجوی با دو کتیز بیامدند و بر دکان تاج الملوک بایستادند عجز حسن و جمال و قد با اعتدال او بیدار از ملاحات و صباحتش بشکفت اندر ماند و چشم جزو فروخته و همی گفت

کنام کس تو مآد که گویم که چنونی * ز هر چه در نظر آید گزینش کنونی
لطیف جوهر جانی غریب قامت و شکلی * نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی * نو آب چشمه حیوان و خاک غلبه بوئی
پس عجز بتاج الملوک نزدیک رفته سلامش کرد تاج الملوک بر پای خاسته تبسم کنان جواب گفت و در پهلوی خویشانش بنشاند و باد بر او

همیزد تا عجز بر آسود و همه اینها را تاج الملوک با اشاره عزیز میسر کرد پس از آن عجز بتاج الملوک گفت ای جان خردمندان گوی خم چو کانت آیا تو از مردمان این شهر هستی تاج الملوک گفت ای خاتون هرگز باین شهر نیامده بودم عجز گفت با خویشتن چه متاع آورده کالائی نیکو که نیکران را شاید پیش من آر چون تاج الملوک سخن عجز بشنید دلش بی آرام شد و با عجز گفت هر گونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران ملوک باشد مرا بدکان اندر است تو بازگو که از بهر که متاع میخواهی که در خور او متاع حاضر کنم عجز گفت دیبائی که شایسته سیده دنیا دختر ملک شهرمان باشد همیخواهم چون تاج الملوک نام محبوبه را شنید فرحناک شد و با عزیز گفت بهترین کالای دکان را بیاور عزیز بقچه آورده بگشود تاج الملوک با عجز گفت هر کدام که شایسته دختر ملک است بگیر که ازین بضاعت جز من کسی ندارد پس عجز پارچه که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوک گفت این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که قیمت او را با تو باز گویم عجز گفت چه نیکو کردار و خوش گفتار هستی خدا از چشم بدت نگاه دارد خوشحال آنکه با تو بخسبد و قد رعنا ی ترا در آغوش کشد و روی زیبای ترا ببیند خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی ترا مانند تاج الملوک از سخن عجز چندان بخندید که بر پشت او افتاد پس از آن گفت ای برآورنده حاجات بدست پیر زنان حاجت من روا کن آنکه عجز گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام من تاج الملوک است عجز گفت این نام ملکرادگان را شاید و نو بازرگان زاده عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر و پیوندان گرامی است باین نامش نامیده اند عجز گفت راست میگوئی خدا شما را از شر حاسدان نگاه دارد پس عجز پارچه حریر گرفته بنزد سیده دنیا

رفت و باو گفت ای خاتون بهر تو یارچه بدیع آورده‌ام چون سیده دنیا
متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من درین شهر چنین متاع ندیده
بودم عجز گفت ای خاتون فروشنده این نکوتر و زیباتر ازین است و من
همینخواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که بخت
روزگار است و از بهر فقر بدین شهر آمده و این ضمانت با خود پیآورده
سیده دنیا از سخن عجز بخندید و گفت ای عجزك پلید تو خرف حده
و خردنداری پس از آن دوباره یارچه بدست گرفت و بك نظر کرد از خوبی
او عجب آمدش که همه عمر چنین حریر ندیده بود عجز گفت ای خاتون
اگر فروشنده این ببینی هر آینه بدانی که در روی زمین بزبانی او کس
نیست سیده با عجز گفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآورم
عجز سری جنبانیده گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد هیچ
کس بی حاجت نیست پس سیده دنیا گفت که بسوی او برو و سلام من
برسان و بگو که شهر ما را از آمدن قرین شرف کردی و بیهجت آن
بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گو که حاجت روا کنیم در حال
عجز بنزد تاج الملوك باز گشت تاج الملوك چون او را بدید دلش از شادی
بطپید و بران خامه دست عجز بگرفت و در پهای خویشتن نشاند چون
عجز بنشست و بر آسود پیغام سیده دنیا را با تاج الملوك باز گفت چون
تاج الملوك پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش
بکشود و با خود گفت که حاجتم روا شد پس از آن با عجز گفت میخواهم
که کتابی از من بدو رسانیده جواب پیآوری عجز گفت منت پذیر هستم
تاج الملوك با عزیز گفت قلم و قرطاس و دوات پیآور عزیز همه را حاضر
آورد تاج الملوك این ابیات بنوشت

خنها ما ز ره دور و دراز آمده ایم بسر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم
بسر زلف دراز تو که از راه دراز ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم
آمدستیم خریداری و ورود و سرود نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم
و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای
اندوه اشتیاق آنکه بمعشوقه راه نداند و وصل را حیلۀ نتواند و از فرقت
دوستان شبانه روز بمحنت اندر است پس از آن سرشك از دیده روان
کرده این دو بیت نیز بنوشت

ای دیدن تو حیات جانم نا دیدن آفت روانم
دل سوخته ام بآتش عشق بفروز بنور وصل جانم

و کتاب را پیچیده مهرش بزد و بعجزش بداد و هزار دینار زر نقد در
برابر عجز نهاده گفت اینرا بهدیه از من قبول کن عجز برخاسته
زوها برداشت و تاج الملوك را ثنا گفت و دعا گویان همیرفت تا بنزد سیده
دنیا برسد چون سیده او را بدید گفت ای دایه مهربان تر از مادر آن
جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را برآورم عجز گفت کتابی فرستاده
که مضمون آنرا نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته
بنخواند و مضمون بدانست و گفت بچه جرأت و کدام یارا بازرگان زاده با
من مراسله و مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه
او را بدکان اندرش میگشتم عجز گفت در کتاب چه نگاشته بود که بدینسان
زده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود سیده
گفت هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی
نگاشته بود و من همه اینها از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این سخنان
تواند گفت عجز گفت ای سیده تو در قصر بلند و محکم خود نشسته مرغ
بدینجا تواند پرید کس چگونه بر تو راه یابد از اینکه مکی عفو کند

ترا چه زبان رسد و بامی نیز سخنان عتاب آمیز مفرما که من اگر چه کتاب آورده‌ام ولی مضمون ندانسته‌ام و اکنون مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت ترسانی و بکشتش و عده دهی و ازین گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجز گفت نه چنین است چون او تهدید و توعد بشود خیال خود ترك كند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس حاضر آوردند این بیت بنگاشت تو از کجا و تمنی وصل ما هیات کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش و این بیت دیگر نیز بنوشت

ای مکس عرصه سیم رخ نه جولانگه تست بآن عرض خود میری و رحمت مامنداری و کتاب پیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب را با او رسان و بگو که این سخنان ترك كند پس عجز کتاب را گرفته فرحانك بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورد علی الصباح بدکان تاج الملوك جست و او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوك عجز را بدید شادمان گشت و برپای خاست و در بهلوی خویشش جای بداد و عجز کتاب بیرون آورد و بتاج الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب ترا خواند خشمناک شد ولی بملاطفت و مازحت او را خنداندم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت پس تاج الملوك عجز را ثنا گفت و شکر نیکویی او بها آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بعجز بده پس کتاب را کشوده بخواند و مضمون بدانت با سوز و گداز بگریست عجز را دل بر او سوخت و با او گفت ای فرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی تاج الملوك گفت مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب باو نفرستم مرگم اولی تر از زندگیت پس تو جواب کتاب

او گرفته بیر و بگذار هر آنچه خواهد با من بکند عجز گفت بجوانی تو سوکند که من با خود را با تو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج - الملوك گفت هر چه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج الملوك ورقه برداشته این ابیات نوشت

تخم بد عودی نباید کاشتن	پشت بر عاشق نباید داشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن	چند ازین تخم جفا ها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره	لشکر جور و جفا بگماشتن
وشت باشد با چو من درمانده	شرط و رسم مردمی بگذاشتن

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوك بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عجز بگریستن تاج الملوك رحمت آورد و گفت دل مند باش که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوك دارد گونه اش متغیر است چون عجز بکتاب بدو داد خشمش افزون گشت و بعجز گفت نکفمت که او از مکاتبه من در طمع افتد عجز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هرگاه پس ازین مکاتبه ترك نکند او را بکشم عجز گفت این سخن را که گفتم بنویس من بیرم تا او را بیم افزون شود پس سیده ورقه بگرفته این بیت بنوشت

عنقا شکار کس نشود دام باز چنین کانجا همیشه باد بدست است دام را

و این بیت دیگر نیز بنوشت

کنجشک بین که صحبت شاهنش آرزوست بیچاره در هلاکت خویش عجز
پس از آن کتاب را پیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد
تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك بدیدش برپای خست و گفت خدا
برکت قدم تو از من کم نکند پس عجوز کتاب بداد و تاج الملوك
کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را می آرزومندم
کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس
گرفته شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنکاشت

هین مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشین
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من
اقتلونی اقلونی یا قهقهه ان فی قتل حیاة فی حیاة
و کتاب را در پیچید و بعجوزش بداد و گفت ترا برنج و تعب اندر
انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز
بدهد و با عجوز گفت ای مادر این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا
جدائی بی نهایت اندر پی دارد عجوز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح
تو در آن باشد و قصد من اینست که چو آفتاب رو و زهره جبین نصیب
چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمیع فکتم و تندی من چه
سود دارد که من عمری در مکر و خدعه بیابان آورده ام و اکنون نصبت
سالت که بیماری و حيله گری بر بردم چگونه توانم که میانه دو تن
جمع کنم پس عجوز تاج الملوك را وداع گفته دلداریش بداد و باز گشته
همرفت تا بنزد سیده رسید و ورقه را در کیسوی خویش پنهان کرده بود
چون در نزد سیده بنشست سر خویش بخراشید و گفت ای سیده دیر
که هست که بگریمه اندر نشده ام می خواهم که شیشه های سر من بگیری
پس سیده آستین بر زد و کیسهای عجوز بگشود و شیش از سر او می

گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست
عجوز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا
بر من آویخته بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و
از مضمونش آگاه شد با عجوز گفت این حيله از تست اگر نه تو مرا پرورده
بودی همین ساعت ترا می آردم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد
و لکن هر چه از او بمن میرسد در زیر سر تست و من نمیدانم که این
جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جز او با من یارای این گونه
سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملا شود و راز من
آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجوز
روی بسیده آورده گفت از ترس پدر و از مهابت تو کسی را یارای اینگونه
سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت
سیده گفت ای دایه مهربان این پلیدك دلیر است چگونه از سطوت سلطان
ترسید و بچنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم
اگر او را بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر او را بحال خود گذارم جراتش
زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و
نا امید گردد پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت
هر که تنهاده است چون پیر وانه دلبر سوختن گو حریف آتشین را طوف پیرا من مکن
ای برهیز است در کوی شکر ریزان گذشت با برك جان بگو با چشم بر روزن مکن
سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد گرچه باز و سخت داری زور با آهن مکن
پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد
تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك داد و او از مضمون کتاب آگاه
شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوك بدو دشوار
است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ

الملوك با عجز گفت که ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست عجز
گفت سبب او کیفیتی است که در خواب دیده تاج الملوك گفت کیفیتی
که در خواب دیده چونست عجز گفت شبی بخواب اندر صیادی را بدد



که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته پس همه مرغان
بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای
کبوتر نرینه بر دام فرو رفت و بر همیزد تا همه مرغان بر میدند و از کنار
دام پیریدند آنگاه کبوتر ماده باز گشت و در کنار دام بنشست و منقار بر
دام همیزد تا اینکه دام بکسیخت و پای کبوتر نرینه بدر آمد و هر دو
پیریدند پس از آن شیار بیامد و دام باصلاح آورده بگسترد و دور تر از
دام بنشست ساعتی برفت مرغان بدام گرد آمدند و پای کبوتر ماده بدام
اندر بسته شد مرغان بر میدند و پیریدند و همان کبوتر نرینه نیز پیرید و
بیاری ماده اش باز نکشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت و
سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان همه بدینگونه هستند و
زنان را از ایشان سودی نیست چون عجز حدیث با تاج الملوك بانجام
رسانید تاج الملوك گفت ایما در قصد من اینست که يك نظر او را به

حیله نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لایه و فروشی
کنی تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس
پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنکاشت

غریب و عاشقم بر من نظر کن	بنزد عاشقان باری گذر کن
نه خوش کاریست کشتن عاشقان را	برو فرمان برو کار دگر کن
سنائی رفت و با خود برده هجران	تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولکن چون سحر گاهان بنالد	ز آه اوسحر گاهان حذر کن

چون عزیز کتاب بانجام رسانید بتاج الملوكش بداد تاج الملوك
کتاب را خوانده از مضمون آن عجب آمدش کتاب را مهر حک کرده بمعجز
بداد عجز کتاب گرفته بنزد سیده باز گشت و کتاب بوی داد چون سیده
کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناک شد و گفت آنچه بمن
میرسد ازین عجز پلید میرسد پس بانک بر کنیزکان زد و گفت این
پلیدك مکاره را بگیرد و او را چندان بزید که راه خود را نشناخت
کنیزکان بمعجز در آویختند و با کفش و طباچه اش همیزدند که از خود
برفت چون بخود آمد سیده باو گفت ای عجز اگر از خدا بیم نداشته
هر آینه ترا میکشتم پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجز را بزدند
تا اینکه از خویش برفت پس سیده فرمود عجز را بکشیدند و بیروتش افکندند
چون بخود آمد بریائی خاست قوه راه رفتن نداشت همی رفت و همی نشست
تا بمنزل خود برسد و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و
بنزد تاج الملوك برفت و سر گشت باز گفت تاج الملوك را کار دشوار
گشت و با عجز گفت آنچه بر تو گذشته بسی بر من ناگوار و هموار است
ولی تقدیر چنین بوده است گفت محزون مباش که من کوشش میکنم تا
میانه تو و او جمع آرد و ترابان روسی برسانم که او مرا بسی بیازوده تاج

بینم اگر چه از آن نظر کشته شوم تو حلتی کن که يك بار او را به بینم عبوز
گفت بدان که او را در پای قصر خویش باغبانست که هر ماه دو کربت تفرج
آن در آید و ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون این تفرج نزدیک کشته
هر وقت که او بیاض اندر آید من ترا آید کنم که بیاض اندر آید و او را
نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا بیند و حسن و جمال
تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند ~~که~~ ~~میت~~ ~~بزرگترین~~ اسباب
وصالت پس تاج الملوک و عزیز از دکان بر خاسته عبوز را بسوی منزل
بردند و منزلشان را بعجوز شناساندند پس از آن تاج الملوک با عزیز
گفت ای برادر مرا بعد از این گذارشات و پیش آمدها دیگر به دکان
حاجتی نیست آنچه مرا بدکان هست بتو بخشیدم پس از آن با عزیز
نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوک از غریب سر گذشت
عزیز همی پرسید و او حدیث همیکرد آنگاه برخاسته بنزد وزیر رفتند
و ازو تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بیاض اندر شویم پس جامه
فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ سیده روان شدند باغی
دیدند خرم تر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر دو نشسته بیاضان سلامت
کردند باغبان جواب باز گفت وزیر صد دینار زر نقد باغبان بداد و گفت
از این زر ها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم و نقد ما اینست
که تفرج باغ کنیم باغبان دینار ها بگرفت و با ایشان گفت بیاض اندر
شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم پس باغبان بیازار
رفت و وزیر با تاج الملوک و عزیز بیاض در آمدند و باغبان پس از ساعتی
باز گشت و بره بریان بیاورد ایشان خوردنی خورده دست بنشستند و به
حدیث بنشستند وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست یا اجارماتی
کرده شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دنیا دختر ملک است وزیر

گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت بهر ماه يك دینار مزد
من است پس وزیر تفرج باغ همیکرد دید بیاض اندر قصریست بلند و وسیع
ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همبخواهم که در اینجا
آثار خیر بگذارم که مرا باو یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد
وزیر گفت این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت
ایخواجه هر آنچه خواهی بکن پس زر ها باغبان داد و گفت انشاء الله
آثار خیر در اینجا بنا کنم پس از باغ بیرون آمده بمنزل رفتند و آنشب
را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضر آورد
و ما بحتاج ایشان را فراهم کرد بیاضان بیاورد و فرمود قصر را سفید
کردند و با انواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد
و با نقاش گفت که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام
کترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد چون
نقاش این ها را بنقاشی وزیر گفت در يك سوی دیگر نیز صورت صیاد
و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را
گرفته و کنار در حلقومش گذاشته همبخواهد که او را بکشد و در
برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را
بر او فرو برده پس نقاش این ها را بنقاشی آنگاه وزیر باغبان را وداع
کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی
گفتند که تاج الملوک با عزیز گفت ای برادر یار اشعار بخوان شاید
که رنگه ملال از دلم بزدايد و فکر نهایی من یکسو شود و آتش دلم فرو
نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه هنی برداخت و این ابیات همبخواند
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بفل کنم در پیام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

نبود که دختر ملك همانروز بباغ خواهد آمد پس تاج الملوك بباغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد پس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت در آمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوك رفته او را از آمدن سیده اش بپاگاهانید و گفت چه باید کرد که اینك دختر ملك بدید آمد تاج الملوك گفت بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده خود بیرون رفت چون دختر ملك با کنیزکان و عجزوز بباغ در آمدند عجزوز با خود گفت اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم رسید پس با دختر ملك گفت ای سیده حاجت باین خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نکشاید ایشانرا باز گردان سیده دنیا گفت راست گفتمی پس ایشانرا باز گردانید و خود نرم نرم همیرفت و تفرج همی کرد و تاج الملوك نیز تفرج حسن و جمال و قد با اعتدال آن فرشته لقا میکرد و میگفت

سر مست ز کاشانه گلزار بر آمد	غفل ز گل و لاله بیک بار بر آمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم گریان	زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت	و آتش بر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مری غم او شد	آوازه اش از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید	از خانه هیان بسته بزوار بر آمد
گنگناک چو من یدل یدیده نشاندش	اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کر حرم غیب	دیای جمال تو بیازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم	این کام میسر شد و آن کار بر آمد
سعدی چمن آروز بتراج خزان داد	کر باغ دلش بوی گل یار بر آمد

و اما عجزوز آن پری روی را بحديث مشغول داشته همیرد تا بدان قصر که وزیر بنقاشی آن فرموده بود بر رسیدند سیده با عجزوزه به

بالای بام دوست چو توان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهم زیر ماهجوت چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت پاره از اندوه من ببردی اگر ترا از نگونه اشعار نیز بخاطر اندر است با نغمهای دلاویز بخوان آنگاه عزیز این ایات بر خواهد

با همه مهر و با منش کین است	چکنم خط جفت من این است
تهد پای تا نبیند جای	هر کرا چشم صلاحت یی نیست
مثل زیرکان و چنبر عشق	طفل نادان و حار رنگ نیست
لازمست احتمال چندین جور	که محبت هزار چند نیست
مرداگر شیر در کند آرد	چون کندش گرفت مسکینست

ایشان را کار بدینگونه شد و اما عجزوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد و شد نمیکرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آرزو مند شد چون بی عجزوز از قصر بیرون رفتی خادم بنزد عجزوز فرستاد و او را حاضر آورد و طبعوئیش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه ها دلم بکشاید عجزوز گفت فرمان تراست ولی باید من بخانه بازگشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجزوز از نزد سیده بدر آمد و بمنزل تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك گفت برخیز و جامه نیکو در بر کن و بباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو و عجزوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی گذاشته بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوك را با جامه دیبا و زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی بمیانش بستند پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ بر رسیدند باغبان بدانجا نشسته بود چون تاج الملوك را بدید برپای خاست و بتعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که بباغ اندر آی و تفرج همیکن و باغبان آ که

قصر اندر شدند سیده به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر
بنگریست و گفت سبحان الله اینها صورت خوابی است که من دیدم و
گفت ای دایه مهربان این صورتهای را مشاهده کن که من پیوسته مردان
را ملامت میگفتم و ایشان را ناخوش میداشتم و لکن تو نظر کن که
صیاد کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته
و هم میخواسته است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین
او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده

الغرض بر روی این سخنان را با عجز می گفت و صورتهای بعجز همی
نمود ولیکن عجز تجاهل و تغافل کرده او را بحديث مشغول میداشت
و نرم نرمش هم میرد تا اینکه بدانمکان که تاج الملوك پنهان شده بود
تزدیک رفتند عجز تاج الملوك را اشاره کرد که بسوی منظرهای قصر
بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظر بدانسوی افتاد و تاج الملوك را بدید و
در حسن بدیع و شمایل نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجز گفت ای
دایه مهربان

آن کیست که اندر رفتنش صبر از دل ما میبرد *

* ترك از خراسان آمده از یارس یغما میبرد *

عجز گفت نمیدانم کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد پس سیده
دنیا در حسن تاج الملوك خیره بماند و عشق آن سرو قد و گل روی بدو
چیره شد و خردش بزبان رفت و شهوتش بجنبید و با عجز گفت ای
دایه این پسر ماه منظر سخت نیکوست

بسیار میگفتم که دل با کس نیوندم ولی من خود بر غبت در گندم افتادم تا هرود
دل بردودین در دادهام و رمیکشد استادهام کافر نداند بیش از این یا میکشد یا میرد
عجز گفت ای سیده راست همیگوئی من نیز چو ترك ماهروئی ندیده

بودم پس عجز تاج الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج الملوك
تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده بمنزل باز گشت ولی آتش
عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوق افزون گشت و ماجرا بوزیر
و عزیز باز گفت تا آنجا که عجز مرا بدر آمدن اشارت کرد ایشان گفتند
اگر نه عجز مصلحت درین میدانست بیرون آمدن ترا اشارت نمیکرد
تاج الملوك و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر
ملك را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجز گفت وصل این
ماه منظر را از تو میخواهم عجز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه
میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان ترا حال
دگرگون گشت ولی بخدا سوگند چون تو دلبر فتان را جز او دیگری
سزاوار نیست دختر ملك گفت ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که
ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار دینار معادل باشد
و اگر وصل را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد عجز گفت تو
بقصر خویشان رو من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمش
پس سیده دنیا بقص خود باز گشت و عجز بنزد تاج الملوك بشافت
چون تاج الملوك عجز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجز را در
ملوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش که حیل و خدیعه بکار آمد
و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوك باز خواند تاج الملوك
گفت وعده وصل بکدام روز است عجز گفت فردا روز وصال است
تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجز داد
عجز آنها را بست و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده
با او گفت * مرغ سلیمان چه خبر از سبا * ای دایه باز گو که از

حبيب چه خبر داری عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آر مش
سیده فرحناك شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد عجوز
آنها را بستد و بمنزل خویشان باز گشت شب را در منزل بروز آورد
بامدادان بدر آمد و بنزد تاج الملوك رفت و جامه زنان برو بیوشانید و
چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گاهها نرم نرم بردار و
شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چو اینها را به
تاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوك در جامه زنان از
پی او بدر آمد و همرفت تا بدر قصر رسیدند عجوز از پیش و تاج الملوك
بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند و دهلیزها برقتند تا از هفت در
بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجوز با تاج الملوك گفت دل قوی
دار و هراس مکن چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزك بگذر
و بدرون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و بخانه اندر آی
چون از دهلیز بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج
در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست تاج الملوك
گفت تو بکجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت و لکن شاید
که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز بر رفت و
تاج الملوك بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود
برسیدند حاجب دید که با عجوز کنیز کی همی آید با عجوز گفت که
این کنیزك چه کار دارد عجوز گفت سیده دنیا این کنیزك را شنیده که
بس هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد با عجوز گفت من
کنیزك هنرمند و بی هنر شناسم و کس نگذارم که بخانه اندر رود تا
او را تقشیش نکنم بدانسان که ملك فرموده

ون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تقشیش
نکنم بدانسان که ملك فرموده پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت
که من ترا با ادب و خردمند میدانستم اگر ترا حال دگر کون گشته من
چگونگی با سیده بگویم و او را باز نمایم که تو متعرض کنیز کان او
همیشوی آنگاه عجوز بانك به تاج الملوك زد و گفت ای کنیزك بگذر
پس تاج الملوك چست و چالاك بدرون دهلیز گذشت و حاجب سخن
گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و از
ششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظار او ایستاده بود چون سیده
تاج الملوك را دید بشناخت در حال در آغوش کشید پس از آن عجوز
بیامد و بحیه کنیز دیگر را بجای تاج الملوك از قصر بدر برد و خود باز
گشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه تو خود دریانی کن پس هر دو
ماهر و هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در
آغوش میکشیدند تا روز بر آمد آنگاه سیده دنیا در بتاج الملوك بسته به
سرای دیگر اندر آمد و بعبادت معهود بنشست و کنیز گان نزد او
بیامدند هر کدام حاجتی داشت بر آورد و با ایشان ساعتی حدیث میگفت
پس از آن کنیزكان را گفت بدر شوید که همیخواهم تنها نشینم پس کنیزكان
از نزد او برقتند بر خاسته بنزد تاج الملوك بیامد چیزی از خوردنی
بخوردند و بیوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر بر آمد و سیده دنیا
در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا یکماه بدینگونه بسر
بردند کار تاج الملوك و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون
دیدند که تاج الملوك بقصر دختر ملك رفته در آنجا بماند دانستند که از
آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاك خواهد گشت وزیر با عزیز

گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر ما بنزد پدر تاج الملوک باز نگردیم و از چگونگی آگاهی نکنیم ما را ملامت خواهند کرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمان شاه روان شدند و شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه رسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوک بقصر دختر ملک رفته خبری باز نیامده در آن هنگام سلیمان شاه رستخیز را عیان بدید و سخت پشیمان گردید و فرمود که عزادی در مملکت او ندای جهاد دهد پس از آن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها بر افراشتند و ملک در خرگاه خویشان بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند پس با لشکری افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج الملوک روان شد و اما تاج الملوک و سیده دنیا تا ششماه بدین منوال بودند و همه روزه عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد و تاج الملوک را محبت چندان بیفزود که راز دل خویشان آشکار کرد و با سیده گفت یا حبیبه القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو بمراد نمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنار ترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و تو از آن منی تاج الملوک گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من اینست که بدانی من یازرگان زاده نیستم من پادشاه زاده ام و نام پدر من ملک اعظم ملک سلیمان شاهست که وزیر خود بنزد پدر تو فرستاد که ترا از برای من خطبه کند چون بتو باز نمودند تو جواز ندادی پس از آن تاج الملوک قصه خود را از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت همیخواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری کند تا هر دو راحت شویم چون سیده دنیا این سخن بشنید بیسندید و فرحناک شد پس از آن شب را بدین خیال بروز آوردند و در آن تمهید یکدله بودند اتفاقا خلاف شبهای

پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب بر آمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زرگران بیامد و حقه در دست داشت حقه را در پیش ملک بگشود و گردن بندی بیرون آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملک آن را دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و باو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آنرا بگرفت و برفت تا بسرای دختر ملک رسید در غرفه را بسته یافت و عجز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته اید عجز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده و بگریخت و حاجب از عجز بریب اندر شد در بر کند و بغرفه در آمد دختر ملک را در آغوش تاج الملوک خفته یافت و بخیرت اندر شد و همیخواست نزد ملک باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بسدید گونه اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بیوشان خدا بر تو بیوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم پس حاجب در سرای بیست و به نزد ملک باز گشت ملک گفت کردن بند را به سیده دادی یا نه حاجب گفت این کردن بند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به یک خوابگاه اندر خفته دیدم ملک ایشان را بخواست چون سیده و تاج الملوک را حاضر آوردند بایشان گفت این کارها چگونه کاریست پس خشمناک شد و قصد کرد که تاج الملوک را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملک او را دور کرده بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند پس

از آن رو بتاج الملوك آورده گفت ای یلیدك تو کیستی و از کجائی و نام پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوك گفت ای ملك اگر مرا بكشی هلاك خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و مملکت تو ویران گردد ملك گفت از بهر چه هلاك شوم و پشیمانم کردم تاج الملوك گفت بدانکه من پسر ملك سلیمان شاه هستم زمانی نمیرود که سواره و پیاده او بسوی تو بیاید چون ملك شهرمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و بزند اناندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود وزیر ملك شهرمان گفت ای ملك مرا رأی اینست که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمه یلید بدختر ملك جرات کرده پس جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملك نمیخواست که او کشته شود و از امرای یکی یکی مشورت میکرد وزیر گفت ای ملك چه جای مشورت است پس ملك در خشم شد و جلاد را بکشتن فرمود جلاد دست بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلاد تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوك را بکشد که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شبهه اسب شهر اندر فرو پیچید و مردمان دکانها بستند ملك بجلاد گفت مشتاق آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و باز آمد و گفت ای ملك سپاهی افزون از ستارگان و ریههای بیابانها مانند دریای موج زن اسب همی دوانند و همی آیند ولی سبب را ندانستم پس ملك بهراس اندر شد و بر خود و بر مملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از ما سپاهی بمقابله

و مقاتله ترفته است هنوز ملك را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملك در آمدند و رسولان ملك لشکر کش بایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملك بود نخست او سلام کرد ملك از برای ایشان بر پای خاست و ایشان را بنزدك خود خواند و سبب آمدنشان باز پرسید از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان پیاسخ بگشود و گفت ای ملك بدان که این پادشاه که باین سر زمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست ملك شهرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل و باذل و خداوند ارض خضرا و جبال صفاهاست و آمدنش را سبب اینست که بر او در شهر تست اگر او را تندرت بیند ترا بنوازد و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا آسیب ببود رسیده باشد هلاك را آماده باش پیام این بود که كشم والسلام چون ملك پیغام بشنید در بیم شد و دلش بطیید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملكزاده را جستجو کنید و خبر او را بمن آرید ولی ملكزاده بزرگ شمشیر جلاد از غایت بیم به خومشتن نبود پس از آن رسول را چشم بملكزاده افتاد دید که بر نطح کشتن نشاندهاند در حال خود را در پای ملكزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بندها از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند تاج الملوك چشم باز کرد وزیر پدر و عزیز بازرگان را بشناخت و از غایت قرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملك شهرمان را حیرت و حشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و بر خاسته بنزدك تاج الملوك رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بر ریخت و گفت ای فرزند بگردار بد من پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب متخواه پس تاج الملوك بر خامنه دست او را بوسه داد و گفت بر تو با کی نیست و تو مرا بجای پدر

هستی ولی مباد اینکه به محبوبه من سیده دنیا آسب برسد ملك گفت
ای خواجه براو مترس که جز شادی و نشاط هیچ چیز بقو نرسیده القرض
ملك شهرمان به تاج الملوك معذرت همیگفت و وزیر سلیمان شامرا دلجوئی
کرده خواسته بی شمرش وعده میداد که آنچه دیده است از ملك پوشیده
دارد پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوك را بگرمابه برند
و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند بزرگان بدانسان گرفتند و
از گرمابه به مجلس بیاوردند چون پیش ملك شهرمان بیامد ملك با
تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند پس از آن تاج الملوك بنشست
و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بزرگان بگفت و ایشان نیز با
تاج الملوك گفتند که ما در این مدت بنزد ملك سلیمان رقییم و او را
آگاه کردیم که پسر بقصر دختر ملك شهرمان اندر شد و بیرون نیامد
و کار او بما پوشیده بماند پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر
آماده ساخته باین شهر بیامدیم منت خدای را که آمدن ما سبب نشاط و
انبساط شد تاج الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو
اندر بودند که ملك شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا درآمد دید که سیده
از بهر تاج الملوك گریانست و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته
همی خواهد که خویشش هلاک سازد و میگفت که پس از تاج الملوك مرا
زندگانی نشاید چون ملك او را بدان حالت بدید بانگ بر وی زد و گفت
ای خاتون دختران ملوك چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت
آور کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد پس پیش رفته دختر را
از قه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسر ملك سلیمان خواست قصد
نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بتو واگذار کردم پس سیده تبسم کرده با
پدر گفت نگفتم که این جوان ملکزاده است چونی که بگویم تا ترا به

چوبی که در درم قیمت داشته باشد بر دار بیاورزند پدرش گفت حق
قریبیت بتو بخشیدم تو نیز بر من بیخشای پس سیده گفت برو و تاج الملوك
را بیاور ملك اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و او را بنزد سیده
آورد چون سیده او را بدید پیش چشم پدر در آغوش کشید و گفت که
من از بهر تو در وحشت بودم آنکاه رویدر کرده گفت چنین ماهری
درخ نبود که کشته شود پس ملك شهرمان از خانه بدر آمد و درها برهم
نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوك رفت و باو گفت که ملك سلیمان شامرا
آگاه کند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست و خرم
و شادان همی گذارد پس از آن ملك شهرمان فرمود لشکریان ملك
سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک ببرند
چون فرمان ملك شهرمان بپذیرفتند آنکاه ملك هدایای ملوکانه درخور
و شایسته از اسب و استر اشتر و کنیز و غلام از برای ملك سلیمان شاه
بفرستاد پس از آن ملك با بزرگان دولت و اهل مملکت بدیدار ملك
سلیمان شاه پذیره شد و بخارج شهر رسیدند چون ملك سلیمان شاه از
آمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی ملك شهرمان همی آمد تا اینکه با
هم ملاقات کردند و ملك سلیمان شاه ملك شهرمان را در آغوش گرفته
و بر فراز تخت در بهلوی خویشتش بنشاند و حدیث همی گفتند که
خوردنی و حلوا بیاوردند اندکی نرفته بود که تاج الملوك بیامد پدر
تاج الملوك برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث
گفت پس از آن ملك سلیمان شاه با ملك شهرمان گفت که همیخواهم
در میان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوك بخوانند ملك شهرمان
اطاعت کرده و قاضی و شهود بخواست قاضی حاضر آمد کتاب عقد نبستند
و کابین بستند و لشکریان شاهی کردند و ملك شهرمان بجهیز دختر به

برداخت پس تاج الملوك با پدر گفت عزیز بازرگان خریدت گرامی تو مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد و بی رنجها برد تا مرا بارزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده قدم من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیکست ملك سليمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند تاج الملوك رو بدر آورده گفت ای برادر اینها را بهدیه قبول کن پس قبول کرد و همدیگر را وداع کردند عزیز پای تاج الملوك پیوسید و آستان ملك سليمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج الملوك نیز سوار گشته یکفرشنگ باهم برفتند پس عزیز به بازگشت او را سوگند داد و گفت اگر نه مادر میداشتم بدوری تو شکبیا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن این بگفت و وداع باز پسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر در آمد مادر خود را دید که بمیان خانه اندر کوری بنا کرده و بر آن کور نشسته گیسوهای خود بر آن کور افشانده آب از دینه همیر بخت و این حوییت همی خواند

جهانا ترا شرم ناید که بی او
به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
خراننده سروا بگو تا چه بودت
که امروز کرد چمن تا چمنای

پس از آن آه شرر بار کشیده بگریست و این ابیات بر خواند

پس از مرگ جوانان گل مماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
هر آنکس دل نمیسوزد بر این درد
و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه در آمد چون

عزیز را بدید بر خاست و بسینه خویشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گران بها باو داده مادرش خرسند و فرحناک شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیز را انجام کار بدینجا رسید و اما تاج الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس از آن ملك شهرمان تحف و هدایای بیگران از بهر ملك سليمان شاه و تاج الملوك و سیده دنیا بفرستاد و ایشان بشهر خود روان شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سليمان شاه او را بیازگشت سوگند بداد ملك شهرمان ایشان را وداع کرده باز گشت و تاج الملوك با پدر و زن خویش همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر از برای ایشان بیاراستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت ملك سليمان شاه با فرزند و عروس همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر در آمدند و ملك بر تخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دو باره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازہ بر پا کرد و تاج الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش خوش و لهو و طرب عمر همی گذرانند

باقی حکایت ضوع المكان

چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضوع المكان باو گفت چون توئی را شاید که ندیم ملوك شود و لکن ای وزیر سعادت مندا اکنون

چهار سال است که در این سر زمین هستیم و در محاصره قسطنطنیه برنج اندریم و شبان روز بجنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزو مند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند پس ملک ضوء المكان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست ما در این سر زمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن باین مکان خونخواهی ملک نعمان بود لکن برادرم شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها همان عجز عالم سوز ذات الدواهی بوده است که نخست ملک نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبود بحیله برادر مرا نیز بکشت و من سوگند بزرگ باد کرده ام که خون پدر و برادر باز گیرم شما را جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملک را بوسه داد و گفت ای ملک زمان بدان که اقامت ما پس ازین سودی ندارد مرا رای بر رحیل است که بوطن باز گردیم و یک چند در آنجا بمانیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملک گفت تدبیر همین است سپاهیان آرزو مند ریدار پیوندان و فرزندانند و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند فرحناک گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملک ضوء المكان فرمود که ندا در دهند که لشکریان رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفردیده بعد از سه روز کوس و نای بکوفتند و علمها برافراشتند وزیر دندان طلیده لشکر گشته ملک ضوء المكان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همیرفتند و شبان روز همی میساییدند تا بشهر بغداد میرسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن گرفت و

شادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملک بقصر در آمد و بنزد پسر خود کان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملک راحت یافت بگرامه اندر شد چون از گرامه بدر آمد بر تخت مملکت بنشست وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملک یار دیرین خویش توتاب را بخواست چون توتاب بیامد ملک بر پای خاست و در پهلوی خویشتن بنشاند و ملک ضوء المكان وزیر دندان را از کردار های نیک توتاب آگاه کرده بود پس توتاب را در چشم وزیر و امر ارتبت افروان شد و توتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست پس ملک را نشناخت ملک رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را نصیحت گفت و فرمود چه زود ما را فراموش کردی پس توتاب نیک نظر کرد ملک را بشناخت و بر پای خاست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملک بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتوتاب فرو خواند و با توتاب گفت که ملک با تو برادر و یار بود اکنون پادشاه روی زمین است و ازو سود های فراوان و موهبت های بزرگ ترا رسد و اینک من ترا همی سپارم اگر ملک با تو بگوید که از من تمنی کن تواز ملک خواهش مکن مگر شغلی بلند بپوش و چیزی گرانمایه از آنکه تو در نزد او عزت داری پس توتاب گفت مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیر باو گفت هر آنچه تمنی کنی مضایقه نکند توتاب گفت بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش مکرر کنم تا بستانم وزیر گفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند پس در حال توتاب بر پای خاست و ملک اشارت بجلوس کرد توتاب گفت معاذ الله گذشت آنروزها

که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملك گفت ترا رتبه پیش من پیش از پیش است و آنروزها نگذشته و پیوسته همان حال بر جای خواهد ماند از آنکه تو سبب زندگانی منستی بخدا سوگند تو هر چه از من تمنا کنی بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم پس هر چه خواهی بخواه توتاب گفت بیم من از آنست چیزی بخواهم که توانیش از عهده بر آئی ملك خشمگین شد و گفت مرا آنچه قصد کرده تمنی کن توتاب گفت تمنی من اینست که بزرگی همه توتابان شهر قدس از برای من بنویسند ملك و حاضران بخندیدند ملك گفت که جز این تمنی کن توتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که تو آنرا ندهی و یا توانی از عهده بر آئی وزیر او را دو سه بار اشارت کرد و هر کرت او میگفت تمنی من اینست که مرا بزرگ زبانهای شهر قدس کنی حاضران بس خندیدند وزیر او را بزد با وزیر گفت نو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست مگر تو نکستی که کاری بزرگ از ملك تمنی کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملك دانست که قصد او ازین سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن روی به توتاب کرده گفت شغلی بزرگ از من تمنی کن توتاب گفت سلطنت دمشق همی خواهم پس توقع سلطنت دمشق بنام او بنوشتند و ملك با وزیر دندان گفت ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام بازگشتن دختر برادرم قزی فکان را بیاوری وزیر فرمان بپذیرفت و با توتاب سفر را آماده گشتند ملك ضوالمكان با مر اعدولت فرمود هر که مرا دوست دارد هدیه توتاب بدهد و توتاب را سلطان زبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یکماه کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملك برفت ملك بر پای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که

اسباب جهاد را آماده کند و رعیت داریش بیاموخت تا هنگام جهاد برسند پس ملك را وداع کرد و بازگشت امراء دولت غلامانی که از هر او هدیه کرده بودند همگی پنج هزار مملوك بودند و در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم بهرام و امیر ترکان رستم و امیر عرب ترکانی بوداع ملك مجاهد سوار شدند و تا سه روز برقتند پس از آن بغداد



باز گشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همیرفتند تا بدمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملك ضوالمكان سلطانی بدمشق فرستاد که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است چون خبر وصول بدمشقیان رسید شهر بیاراحتند و هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد و سلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست و وزیر دندان بایستاد مراتب امر را برو همی شناساند و امرا يك يك میآمدند و دست او را بوسه میدادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود پس از آن از برای دختر ملك شرکان قزی فکان ندارك سفر آماده کرد و محصل تر قریب داد و دیباها بر آن پیوشانید و وزیر دندان را مال بیم برداد و وزیر مال را نستد و

گفت تر ابدایت کار است بسا هست که تر ابعال حاجت افتد چون وزیر از برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قتی فکان را بسجمل بنشانند و ده کنیز بخد متگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود باز گشت و سپاه و رعیت را بدوش و داد خر سید همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوء المكان را پیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی فکان را همیرد تا بیغداد میرسیدند کسی پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاہ کرد ملک ضوء المكان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب فرود آید ملک سوگندش بداد که نکند سواره بنزد ملک بیامد ملک از حال سلطان زبلکان باز برسید وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاہی کرد ملک فرحناک شد و با وزیر گفت سه روز راحت کن و از سفر بر آسای پس از آن بنزد من بیا وزیر فرمان پذیرفت و برای خود رفت و ملک بقصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود چون ملک او را بدید فرحناک شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها میدانست و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها بغفلت اندر بود پس هر يك از ایشان ده ساله شد قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته بصحرا همیرفتند و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند تا اینکه هر يك دوازده ساله شد پس از آن ملک بکارهای جهاد پرداخت و تدارك اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ما کان

را سلطان کنم و باو شادمان شوم و خود بمقاتله بپردازم ترا رأی چیست وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک آنچه بخاطر مبارك رسیده خوبست ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خورد نالت و یکی اینکه عادت بر اینست که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود ملک گفت ای وزیر ما او را بحاجب بسیاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت هر آنچه رأی ملک باشد اطاعت کنیم پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت دانسته اید پسر من کان ما کان در حرب و طعان مانند ندارد و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ما کان تزویج کردم پس از برای پسرش خواسته بی شمر بداد آنگاه بنزد خواهرش ترهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگاہ گردانید ترهت الزمان فرحناک شد و گفت هر دو فرزند منند پس ضوء المكان گفت ای خواهر من از دنیا کام برداشته ام و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوء المكان کان ما کان و قضی فکان را بحاجب و ترهت الزمان همیسپارم تا اینکه رنجور شد و بیستر افتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از آن ضوء المكان پسر خود کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته ام ولی مرا حسرتی بدل اندر بماند امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی ملک زاده گفت کدام حسرت ترا در دلت ضوء المكان گفت ای فرزند مرا مرگ در رسید و خون جد تو ملک

مرخص بر ملک چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری
 ملک بیفزود و تا چهار سال ملک بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب
 بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوالمکان و حاجب
 را کار بدبگونه بود و اما کان ما کان جز اسب تاختن و زوبین انداختن
 کاری نداشت و همچنین دختر عمش قزی فکان را که بامدادان بیرون
 میرفتند و صبحرا همیگشتند هنگام شام بازگشته قزی فکان بنزد مادر میشد
 کان مکان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان مییافت
 و شبها بخدمت پدر قیام میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم
 بصحرا همی رفتند و ضوالمکان را رنجوری و درد ناکی دیر کشید پس

بگریست و این ابیات بر خواند

ای مسلمانان قن از جور چرخ چنبری وز قاق ماه و کید تیر و مکر مشتری
 آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار وقت شادی بادبانی وقت انده لنگری
 گر بخندم کان بهر عمریست گوید زهر خند و بر بگریم کان مه روزیست گوید خون گری
 چون ابیات بانجام رسانید سر بیالین نهاده بخفت و در خواب دید
 که کسی با او میگوید که بشارت باد ترا که پسر ت جهان بگیرد و همه را



نعمان و عم تو ملک شرکان را از عبودیت خلاص گردانستم گرفتار اگر
 خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غلت مکن و ای ملکزاده



ذات الهواهی بر حذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بشنوی که او ملک
 را ستونست ملکزاده گفت انشاءالله خلاف فرمان ملک نکتم پس از آن

بفرمان خویش بیاورد ضوء المكان فرحناك و خرم بیدار گشت و روزی چند
بر نیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و
کودکان بگهواره اندر از بهر ملك گریستند و يك چندی ازین بگفتند از
خاطر هابرت گویا که ضوء المكانی نبوده و پسرش کان ما کان را اهل بغداد
معزول کردند چون مادر کان ما کان این را بدید بتزد حاجب که در بغداد
سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بتزد ترهت -
الزمان بر آمد و گفت خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما
یابدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملك ما
را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال بیسر من موهبت کرده بود اکنون
روزگار بر ما دگر کون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده از تو تمنی
احسان دارم پس آب از دیده فرو ریخت و این ایات بخواند

کی سرفرو کند بعضیض امل کسی کورا فراز فروة همت گنر بود
لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ناچار مرده بده و در بدر بود
از مال دون طمع که در ماند کی رواست مدقوق را دوی پسین شیر خربود
چون ترهت الزمان سخنان او بشنید ضوء المكان را یاد کرده مادر کان -
ما کان را نزدیکتر بنشانند و دلجویش کرد و گفت اکنون تو نیاز مند و
و من بی نیاز هستم و اینکه ترا ترك کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته
بود و هدیتی که بفرستم تو او را صدقه انگاری و حال آنکه هر چه که
ما را هست از شوهرت پس جامه قاخر بدو پوشانیده بتزد يك قصر
خود مکانی از بهر او مهیا کرده و کان ما کان و مادرش را کز یکو شد و
ملکزاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت
پس ترهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بر ریخت
حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران

نظاره اش کن و با ترهت الزمان گفت زن برادر را گرامی بدار
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت شوهر ترهت الزمان گفت که زن برادر را گرامی
بدار و او را بی نیاز گردان کار ترهت الزمان با مادر کان ما کان بدینسان
گفتند و اما کان ما کان و دختر عمش قضی فکان یا ترده ساله شدند و قضی
فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریك میان و فربه سرین
و سرو قد بدانسان که شاعر گفته

زلف تو ور خسار توای لعبت کشمیر مشکست بماه اندر و ماه است بزنجیر
چون و امل و مجنونت بسی شیفته زیرك با عنرا هم زادی با لیلی هم شیر
اما کان ما کان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش
آشکار میشد و دلهای نظار گیان را مفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون
قمرش رست و در صنعت خط او شاعر راست

نگارینا نخواهد کاستن از بکوی تو که خط زود رسته بر رخ کلبرک واراندر
رخان تو چهار است و بنفشه خط مشکست بنفشه زود تر روید بهنگام بهار اندر

اتفاقا روز عید قضی فکان دیدار پیوندان را از خانه بیرون شد و
کنیز کان چون ستار گین که بر ماه گرد آیند از چپ و راست او همیرفتند
چمالش بکوی و بر زن یرنو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد وزن بود
کان ما کان کرد او همی گردید و چشم بدو دوخته این دو بیت بر میخواند
تا دلم بستدی ایماه ندادی دادم کشته عشق شدم راز نهان بکشادم

پدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترابنده شوم گر چه زاصل آزادم
چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شد و ملامتش گفت و تهدید
و تو عید کرد پس کان ما کان از گفتار او خشمگین شد و باز گشت و قضی فکان

نیز بقصر در آمد و از پسر عم بمادر خود شکایت کرد مادر گفت ای دختر او بی پدر است و سخن بد بتو نگفته و قصد ناصواب نداشته میباشد آنکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند سلطان نیز زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید گرداند پس عشق کان ما کان با قضی فکان داستان هر انجمن شد و زین را آورد زبان گشت ولی کان ما کان محزون بود و شکیبائی نتوانست و هیچ خواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدائی شکایت آغازد لکن از خشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ابیات همخواند

همی جویم نگار را که دارم چون دل و جانم میخواهم که یکساعت توانم دید آسایش
نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش نهاد اندر دلم دردی که یدانست درماش
نارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش نه من از هیت خصمان و اقامت مهمانش
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانیغت چون سلطنت بغداد بهاجب رسید او را ملک ساسان نامیدند و پس از آن که از عشق کان ما کان با قضی فکان آگاه شد بنزد زن خویش تزهت الزمان بیامد و گفت که من از بودن این پسر و دختر در یکجا بشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ما کان مرده است و زنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم تزهت الزمان گفت ای ملک راست گفتی پس چون روز بر آمد کان ما کان به عادت پیش نزد عمه خویش تزهت الزمان شد و سلام کرد تزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت مرا با تو سخنی هست که نمیخواستم آن سخن باتو بگویم اکنون باز گویم کان ما کان سخن او را باز پرسید تزهت الزمان

گفت ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را از تو مستور دارند اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نکاه مکن چون کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال باز گشته سخنان عمه را با مادر بگفت مادر گفت که سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو با قضی فکان مرد و زن را وارد زبان گشته چگونه توانان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ما کان گفت میخواهم او را کابین کنم او مرا دختر عم است و من او را سزاوارترم از دیگران مادرش با او گفت سخن مکومباد اینکه خبر بملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نهرستند و هرگاه ما را از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از کرسنگی هلاک شویم چون کان ما کان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ابیات را بر خواند

بیدل گمان میر که تصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن بقول
تا عقل داشتم نکر فتم طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شود عقول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
آخر نه ط بیدل رود اعیاف من بده چونست من بوصول تو مشتاق و تو ملول
چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این کز جای نماند ناچار من ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی
در روزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بداندان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سدر مق کند میگرفت روزی قضی فکان با مادر کان -
ماکان در جای خلوت بودند قضی فکان با او گفت که ای زن عم پسر را

حال چونت مادر کان ماكان گفت معزون و گریان و ترا بسته کشند
عشق و گرفتار دام محبتست پس قضی فکان بگریست و گفت بنیاد سوگند
که من از وی بنامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان برو ترسیدم و مرا
محبت باو هزار چندانست که او را با من و اگر زبان او را لغزش نبود
و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود از وی نمیرید و او را منع
نمیکرد ولکن امید وارم که آنکه جدائی تقدیر کرده با او به وصال
بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند

بر من این رنج و غم آخر بسر آید روزی لب من بر لب آن خوش سر آید روزی
در جهان دل توان بست که نیک و بد او گر چه بسیار باشد سر آید روزی

مادر کان ماكان او را ثنا گفت و از ترداو بدو آمد و ماجرا پسرش
بیان کرد کان ماكان را شوق بیغزود و گفت من او را بدو هزار خور
بهشتی نفروشم پس این دو بیت برخواند

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو خور
جو رفردا که چنین روی بهشتی بیند گرش انصاف بود معترف آید بقصور
پس از آن روز کاری بگذشت و کان ماكان در آتش حسرت و عینکداخت
تا اینکه هفده ساله شد و در پاره شبها بیخوابی برو پخیر گشت و با خود
گفت که چونت مرا تن کداخته میشود و تا چند مرا مقصود میر
نخواهد شد و بجز بیچیزی مرا عیبی و نقصی نیست بهتر ایست که از
شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بمیرد پس اینگونه قصدا
مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند

رقیم ز خدمت تو دل خون کرده دل خون شده و ز دیده بیرون کرده
قدی چو آلف بعشق چون نون کرده خاکره و پشت موزه کلکون کرده
پس از آن کان ماكان پیاده و با برهنه با يك پیرهن کهنه و آستین

کوتاه و يك قرصه که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر
آمد و در شب تاریک همیرفت تا بدروازه بغداد رسید بایستاد چون در
بکشودند نخستین کس که بیرون رفت کان ماكان بود و آنروز کوه و
صحرا بنور دید چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان
بر او تنگ شد و از خوردن خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست
اثری پدید نشد دلشنگ گشت و بگریست و بنالید و همیگفت ای فرزند به
حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی
اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندوت بینم پس از آن آب دیده
فرو ریخت و این ابیات را برخواند

بیمهر رخت چشم مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداعت ز بسی گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
منبعده چه سودا رفدی رنجه کند دوست گر جان رمقی در تن رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت از دولت هجرتو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لکن چون صبر توان کرد که مقصور نمانده است
و شبانروز نالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستن شهر شهر
شد و مردم همیگفتند ای ضوء المکان کجائی که حال کان ماكان بینی
و آنچه برو میگذرد بدی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملك
ساسان از واقعه کان ماكان با خبر گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل بر آمد

گفت ای ملك جوانخت بزرگان دولت ملك ساسان را از واقعه کان ماكان با خبر کردند
و گفتند او پسر پادشاه ما و نبیره ملك نعمانست شنیده ایم که او غربت
اختیار کرده چون ملك ساسان اینرا بشنید از نیکوئیهای ضوء المکان که

با او کرده بود یاد آمدش محزون و اندوهناك شد و جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد پس از ده روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد ملك ساسان سخت محزون شد و مایه کمانها را قرار برفت و شکیبایش نمود ایشان را کلاه بدینگونه شد و اما کمانها را چون از بغداد برون شد سه روز در بیابانها تنها برفت بکن سوار با پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرزهای سبز و خرم رسید و از شهر بدر یاد آمدش پس این دو بیت میخواند:

ایام بر آنست که تا بتواند بکروز مرا بکام خود بنشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان خود میگردد مرا همی گرداند
چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و مستغرق گرفته فریخته بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا آمد چون شب در آمد تا نیمه شب آنجا بخت آنکاه بیدار گشته آواز شخصی شنید که این ابیات همی خواند:

که بهار همه خلق جفت یار بود مرا زیار چنانچه که بهار بود
کنون که خلق همه در کنار یار بودند بجای یار مرا اندک در کنار بود
مزد ز دوری آن در شاهوار ز غم که دامنم صدق در شاهوار بود
چون کان ماکان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بر خاطرش شد
و آب دیده به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و بر خاست که خداوند آواز را ببیند در شب تاریك کس ندید بخوایش بگرفت و از آنجا که بود فرود آمد و در یکسوی مرغزار بکنار نهاده برفت و شنید که خواننده آواز ناله بلند کرده این ابیات همی خواند:

منم غلام خداوند زلف غایب کون که هست چونند من زلف او توان و نگویند
همی ندانم در هجر چند باشم چند همی ندانم بیدوست چون شکیم چون

هواش دارد جان مرا قربن بلا جفاش دارد جان مرا غریق جنون
زبسکه نیند دل خونین من بر آید جوش زبسکه دیده خونبار من بیارد خون
زخون دیده من رست لاله در صحرا زلف خون دلم خاست ابر بر گردون



چون کان ماکان ایبات از خداوند ایبات بشنید و او را ندید دانست
 که او نیز عاشقی است که از وصال نومید گشته با خود گفت مرا باید که
 با او در یکجا جمع آیم شاید که با او در این غریب افس بگیرم و از حال
 او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوئیم پس ندا داد
 و گفت ای مونس شب تار نزدیک من آی و قصه خود با من بگو شاید
 که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خداوند از این سخن
 بشنید به پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیده باز گو که از اینان کیستی
 یا جنیان بیش از آنکه هلاک شوی جواب باز گو که من پیش از این
 در این بیابان هستم هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم اگر باز
 جنیان هستی راه عاقبت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی سیر کن تا
 روز بیاید پس کان ما کان در همان مکان بایستاد چون آفتاب برآمد دید
 که خداوند آواز مردی است بدوی آنگاه کان ماکان پیش رفت و سلام
 کرد و بدوی جواب گفت ولی کان ماکان را چون خورد سال و کهن
 جامه دید حقیرش شمرد و گفت ای جوان از کدام طایفه عربی و از
 هر چه در تاریکی شب بیرون شده و این کار کار طایفه عربی است و چون از
 تو سخنی شنیدم که آن سخن بگوید مگر هنرمندان و طایفه عربی و تو
 اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخورد سالی تو پیش من بمان
 بنخدمتگذاری خوش نگاه دارم چون کان ماکان سخنان این را از آن
 ایبات نگر بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرده پس بدوی
 گفت ای بزرگ عرب ترا با خورد سالی من کاری نباشد من از خدمت
 گذاری مضایقه نکنم ولی باز گو سبب چیست که تو بیابان میگردی و
 ایبات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من سیاح و سیاح
 بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عی است

نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست چون پدرم
 بمرد عم من پدر نجمه مرا پیرورد چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه
 من بیچیز بودم او را از من پوشیده داشتند من بزرگان قبایل و اعیان
 عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم عمم را از ایشان شرم آمد پذیرفت
 ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه
 بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد
 که مرا بداند آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام بسوی
 عراق روان گشتم و بیست روز است که به بیابان اندرم جز تو کس
 ندیده بودم و قصد من اینست که بیفداد روم هرگاه بازرگانی توانگر از
 بغداد در آید بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان او را بکشم و
 شرهای او را با بارها بیاورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث
 من حدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر
 از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیزها که
 گفتمی کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید
 که تو سقیه باشی و با از کثرت عشق دیوانه شده و گرنه چگونه دختر عم
 تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو کدائی
 بیش نیستی کان ماکان گفت ای بدوی این گونه کارها از روزگار
 عجب نیست

در کار است آنکه که عزت دهد که خوار دارد چرخ بازیگر ازین بازیچه بسیار دارد
 اگر مرا خواهی بشناسی من کان ماکان بن ملک ضوء المكان
 بن ملک نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت
 بملك ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا
 شناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم

و ترا حکایت بحکایت من مانده چون صباح این سخن بشنید بنگ بزد
گفت زهی شادمانی که من بمقصود خود رسیدم و مرا چیزی تو غیبتی نیست
از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگر چه در جامه درویشگان هستی و پیوندان
تو بترك تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو قدیه کنند پس
من ترا گرفته بازوان بیندم و ببرم ملکزاده در یوزم بگفت یا اخا العرب
بدینسان مکن این قاعده خلاف بگذار این خوی معاشرت را که مرا بکس
از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سر زمین مرا ببرد شو
تا آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم و هر دو بدختر عموها را بیاوریم چون
صبح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت ای پستترین مردم
دگر گونه جواب همی گوئی بازوان بیار تا بیندم و گرنه از من برفخ اندر
شوی کان ما کان تیسیم کرد و گفت مرا از بهر چه بازوان می بندی مگر
تو جوانمردی نداری و از شفت عربها نمیرسی و جوانی را بخواری اسیر
میکنی که او را در میدان تجربه نکرده و نمیدانی که هنوزنداست یابی
هنر صباح بخندید و گفت عجب دارم که خورد سالی و سخنان تو بزرگ
است از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید کان ما کان بگفت جوانمردی
این است که تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبک کنی تا با من بجنگی بگفتم
هر کدام بدبگری غالب آید او را مملوک خود کند صباح بخت بد بگفت
که اندام که مرگت در رسیده پس سلاح دور انداخت و تازیانه استوار
کرد و نزدیک کان ما کان بیامد بهم در پیوستند بدوی او را از خود جدا
دید چون زیادتی قطار بردینار و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین
استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و
با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ما کان او را بگریخت
چنانش بفشرد که روده های بدوی از هم بگسیخت و فریاد بر کشید که

ای جوان دست از من باز دار کان ما کان لابه او پذیرفت و از ز مینش
بگشت کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که
ای جوان طیر با من چه خواهی کردن کان ما کان گفت که میخوام درین
نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند و نهر عیسی
بفرات رساند و فرات بوطن خویش برساند تا اینکه طایفه تو را ببینند تو را
بشناسند و طیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه
ترا بدختر عمت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان ما کان
او را بر زمین نهاد چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته
آنها را برداشت و با خود مشاوره میکرد که برو حمله کند بانه کان ما کان
خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون
تو نبغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود
هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمزاد خوشتن خواهی رسید و من
اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند پس تو سپر
بمن بازده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم بدوی
سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی نبغ همزد و کان ما کان
سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله های او هیچ آسیب نمیرسید و
کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزند بدوی او را چندان
بزد که بازوانش از کار بماند کان ما کان دانست که او درمانده و بازوانش
رنجور گشته پس بدوی هجوم آورد و او را گرفته بزمین انداخت و با
حمایل شمشیر بازوان او را بست و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید
صبح گفت ای دلیر زمان و ای یگانه جهان چه خواهی کردن کان ما کان
گفت نکفتمت که ترا از راه نهر بنزد طایفه خودت خواهم فرستاد تا این
که از من به چشم راه نباشند و عمت دخته عمت تو نیز در نکشد پس صباح

بنالید و بگريست و گفت ای شجاع جهان چنین کار ممکن و از آن حصار گان
خود بگیر پس سرشك از دیده بر ریخت و این دو پیشی بر خواست
بدی ممکن گشته نیکو بودا گریستوان که بدتر بود از مردم نیکو بکشد
تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده که نیکی تو سزای بدی او بکنه
کان ماکان او را رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه
او را رها کرد بدوی خواست که دست کان ماکان بیوشد ملك و لقمه جوازش
نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرعه جوی بدر آورد پیش
روی کان ماکان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن وقت نماز
گرفته فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روزگار خدیت همی گفتند کان
ماکان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت بیفداد شوم و در آنجا
مسکن کنم تا صدق بدید آورم کان ماکان گفت این تلو این راه بغداد
پس بدوی او را وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ماکان با خود
گفت بچه روی با چنین فاقه باز کردم بخدا سوگند که با این حال باز
نگردم پس نزدیک نهر رفته وضو بگرفت و نماز گذارد پس از آن روی بر
خاك نهاده با پروردگار خود همی گفت که ای فرود آورنده قطرات باران و
ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا از تو میخوانم که بحدوث
خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت و هیچ حوی را نمیخواست
و نشسته بچپ و راست نظاره میکرد که ناگاه سواری در راه رسید که لکام
اسب بست کرده بود و سخت همی راند کان ماکان راست پیش رفت پس از
ساعتی سوار بر سید و او را نفس بازبین بود از آنکه زخمی داشت منکر
چون نزدیک کان ماکان بیامد سرشك از دیده بیارید و با کان ماکان گفت
ای بزرگ عرب مرا یار خود گیر که چون منی را توانی یافت و مرا جرعه
آب ده اگر چه آب بازخم ساز گاریست و بدانکه اگر زنده بمانم من را

چیز تو را دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش
شواب اندری و در زیر آن سوار اسبی بود که در حسن او نظر گیان حیران
همی ماندند و دست و پای آن بستوهای رخام همی مانست کان ماکان
چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و با خود گفت که محال
است که چنین اسب در همه روی زمین بهم رسد پس کان ماکان
سوار را از اسب فرود آورد و جرعه آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار
راحت گرفت پس کان ماکان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده
سوار گفت من تو را از حقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار
اینست که اسبان بدزد و نام من غسانست و من این اسب را در بلاد روم
بنزد ملك افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب
مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب
این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس
گرامی بود و او را ذات الدواهی می گفتند و این اسب با همان عجوز بود
و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد
بغداد داشت و همیخواست بنزد ملك سامان رود و ازو صلح و امان
بخواهد پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدم
ولی مرا بدین اسب دست رس نبود از آنکه خادمان سخت پاس میداشتند
همی آمدم تا اینکه بدین مکان رسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد
در آیند و من توانم اسب بیرون برم پس با خود در بردن اسب مشاوره
میکردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت چون کرد بنشست
پنجاه سوار دلیر بدید شدند که از برای بریدن راه بازرگان گرد آمده
بودند و بزرگ ایشان گهر داس نام داشت و بشیر تر همی مانست
چون قصه بدید رسید بامداد شد و شیر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن سوار زخمی با کان ما کان گفت که کهر دشت بادیران
 پدید شدند و بر عجز و خادمان گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن
 خادمان و عجز را بیستند و اسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا
 رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم
 دیدم که عجز بگریست و با کهر دشت گفت ای قاری طیر چون تو اسب
 بگرفتی با عجز و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان
 نرم حيله همی کرد و کهر دشت را سوگند میداد تا اینکه کهر دشت ایشان
 را رها کرد پس کهر دشت با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان
 بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بندیدم
 و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگاه شدند و بر من احاطه
 کردند و با تیر و سنان مرا همیزدند و من برین اسب نشسته بودم و اسب
 بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان
 ایشان بدر آورد ولی بجنگ اندر زخمها بمن رسید بود و من سه شبانه
 روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانائی
 از من رفته بود تو با من نیکوئی و مهربانی کردی و من تو را عریان می
 بینم و از تو آثار بزرگی پدیداست باز گو که کیستی کان ما کان گفت مرا
 کان ما کان بن ضواء المکان بن ملک نعمان گویند پدرم را مرگم رسید
 من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد پس
 کان ما کان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت و مرد عجز را
 دل بر وی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و از چین
 تو چنان می بینی که همان مسخر کنی پس اگر تیران را

پشتانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا
 عزتی خواهد بود و در آخرت ثبوت از آنکه مرا توانائی نمائند که خود
 را بر اسب بتوانم نگاه داشت اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از
 آن تو و تو آنرا سزاوارتری از دیگران کان ما کان گفت اگر باید ترا
 بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من دردست خود میبود نیمه
 جان بتو بقل میکردم زیرا که من از خاندان احسان و دادرس در ماندگان
 هستم پس خواست که او را بر اسب بنشاند آن مرد مجروح گفت اندکی
 صبر کن پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بکشود و کلمه شهادت بگفت
 و مرگ را آماده گشته این ابیات بخواند

دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفت نوبهار
 بسی تیر و دیماه و اردی بهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت
 کسانی که از ما بغیب اندوند بیایند و بر خاک ما بکنزند
 مینداید دل در سرای سپنج که انجام مرگست و آغاز رنج
 چه مردن دگر جا چه در شهر خوش سوی آنجهان ره یکی نیست بیش
 چون ابیات بانجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را وداع گفت
 پس کان ما کان او را خاک سپرد و لکام اسب بگرفت دید چنو اسب
 در اصطبل ملک ساسان بافت نشود پس از آن قافله بازرگانان برسیدند
 و کان ما کان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر
 دندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند که وزیر دندان از طاعت ملک
 ساسان بقدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگند
 یاد کرده اند که جز کان ما کان ایشان را سلطان نباشد وزیر دندان از
 ایشان ایمن گردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته و از
 آنجا با کشتی تا جای آنکه در بگام برساند فواید آورده و

قصدش اینست که به بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشاند تیغ در غلاف نکند و بازرگانان با کان ماکان گفتند که چون ملک ساسان بدانت بزرگ و کوچک خیره گشته اند محزون و اندوهناک شد و گنجها گشود زر و سیم بزرگان دولت بخش کرد و آرزو همی کرد که کان ماکان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان اسب بسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملک ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان را بشنید تمامت سیاه را با بزرگان بغداد باستقبال فرستاد فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیشروی او همی آمدند تا بقصر رسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین او ببوسید و در آغوشش بگرفت کان ماکان گفت ای مادر بگذار تا نزد عم خود ملک ساسان روم که بس نکوئی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را بداری بنمودند آنگاه ملک برخاسته بنزد کان ماکان رفت و او را سلام کرد چون کان ماکان ملک را بدید برپای خاست دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد ملک بدو آفرین گفت و دلشکی و زاری غیت باز نمود و سلامتش شکر بگذارد پس از آن نظریاسب اماختن بختش که قانونست و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شریکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملک با کان ماکان گفت اگر در آن سال این اسب را بهزار اسب میفروختند بدو شوالیه میخرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم و باز بتو موهبت کردم پس از

آن ملک فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشیدند هر قصر بزرگتر خانه بهر او ترتیب دادند و خواسته بی شمر او را عطا عزت و شادی به کان ماکان روی بسداد و ملک او را بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحتناک شد و بنزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت ای فرزند مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود گفت ای مادر برخیز و بنزد او شو شاید مرا بنظره بنوازد مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذار که از برای تودنج میافزاید و من هم بنزد او بروم و سخن با او نگویم چون کان ماکان این را از مادر شنید با مادر گفت از دزد همین اسب شنیدم که عجزو ذات الدواهی باین بلاد آمده و قصد کرده که ببغداد اندر شود و این عجزو همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این تنگنا از دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجزو محتاله سعدانه رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و باز عجزو تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ماکان مهربان کند عجزو اطاعت کرد بنزد قضی فکان رفته دل او را با کان ماکان مهربان کرد پس از آن باز گشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجزو بنزد کان ماکان بازگشت و با او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمه شب خواهم آمد پس کان ماکان

بیامد و او را از خواب بیدار کرد و ملاتش گفت که چگونه عاشق هستی
که به آرام خفته چون کان ماکن بیدار شد گفت بنحوا سوگند که من
نختم مگر بطمع اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان با او معانی
میکرد و این دو بیت میخواند

عشق یا خواب و خور موافق نیست خواب و خور هر گز است عشق نیست
عاشقی را که خواب باشد و خور مدعی خواستش که صادق نیست
پس کان ماکن ازو شرمکین شد پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و
لبان هم پیوسیدند و بدانسان بودند تا روشنی صبح پدید شد آنگاه کان
ماکن سخت بگریست و بنالید و این ابیات بر خواند

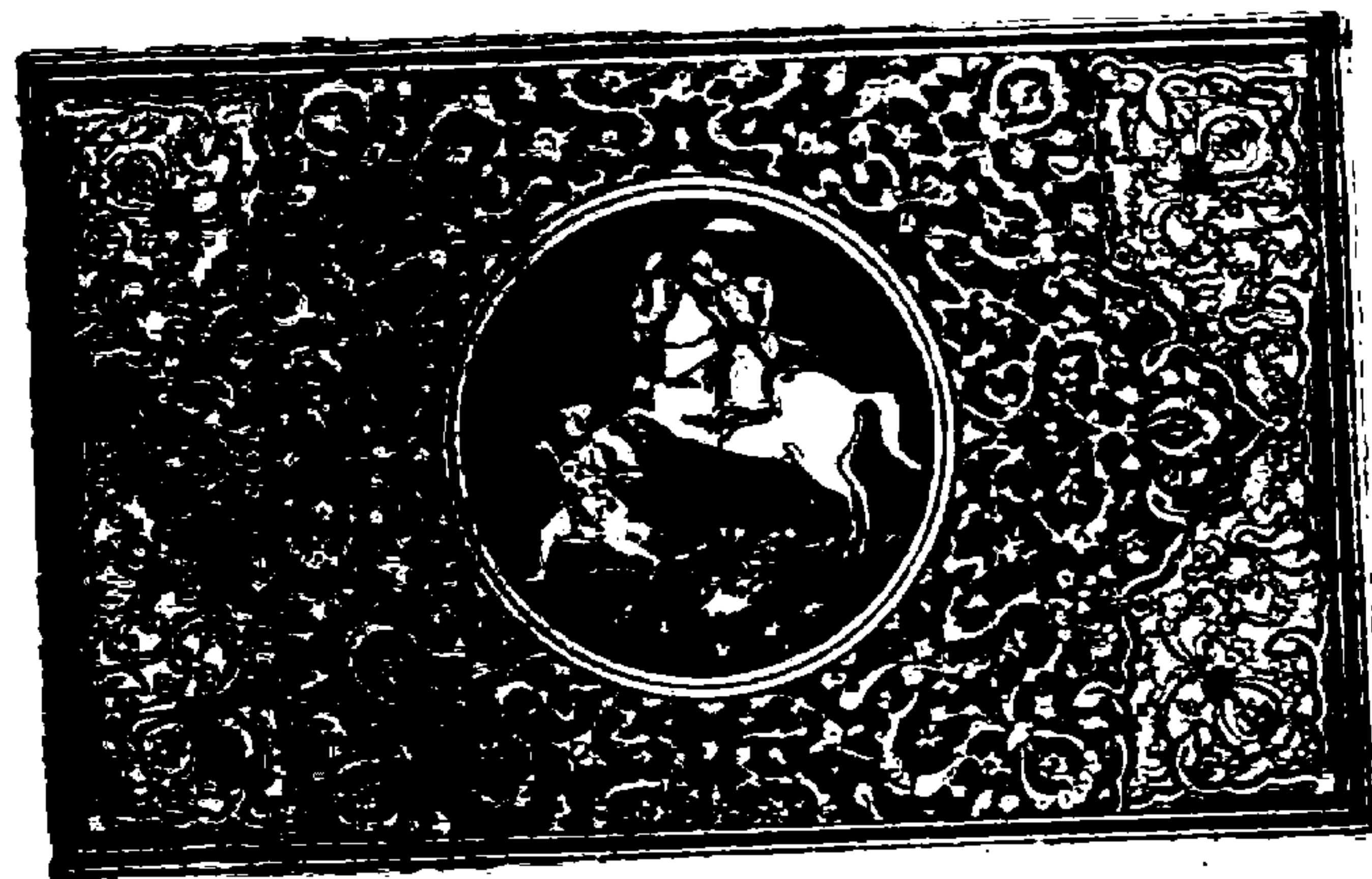
من نصیب خوش دوش از عمر خود برداشتم کز حسن بالین و از شاد بستر داشتم
زلف او در کردن من همچو چنبر بود و من دست خود در کردن او همچو چنبر داشتم
چون مؤذن گفت يك الله اكبر مرك خوش دوست تر و الله زان الله اكبر داشتم
چون ابیات بانجام رسید قضی فکان او را وداع کرده قصر خود باز
گشت و راز خود را با بعضی از کنیز کن بگفت و کنیز نیز بنزد ملك
ساسان شد و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملك نزد قضی فکان
آمد تیغ بر کشید و همیخواست که سر از تنش جدا کند ناگهان مادر او
تزهت الزمان برسید و گفت او را آسیب مرسان و با او بد میکنی که اگر
بگنی خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوک زمان ترا سزاوارتی کنند
که کان ماکن خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرد که عیب او
عیب باشد پس تو صبر کن و مشتاق که در میان مردمان شناس
گشته وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و هشی خواهد که
کان ماکن را سلطان کند ملك ساسان گفت ناچار کان ماکن را بورطه
در افکنم که راه بدر آمدن نداند و من خاطر او را بدست نیآوردم که از راهی

اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه
میشود پس تزهت الزمان را بگذاشت و بیرون آمده بکار مملکت پرداخت
ملك ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکن روز دیگر بنزد مادر
بیامد و با او گفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بکیرم
و مال ایشان را بیغما برم و رومه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و
از افزون کنم آنگاه قضی فکان را از عم خود بنخواهم مادرش گفت ای
فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد در سر مال مردان هستند که بشیر این
چیره شوند و پلنگان سید کنند کان ماکن گفت از قصد خود باز نخواهم
گشت بنزد و نرسم پس از آن عجز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام
داد که سفر خواهم کرد تا مهر شایان پدید آورم و با عجز گفت ناچار
باید جواب او را بمن آوری پس عجز برفت و جواب بیاورد و گفت که
قضی فکان نیمی از شب رفته بنزد تو خواهد بود پس کان ماکن تا نیمه
شب بیدار بود که ناگاه آن آفتاب رو بکاشانه او پرتو انداخت و با کان
گفت جان من فدای تو باد که تا کنون در بیداری بسر برده پس
کان ماکن بر پای خاست و گفت

چندین بمفارقت مر نجانم
جمعیست خاطر پریشانم
بی روی تو میبرد به زندانم
گر در سر کار تو رود جانم
ای مرهم ریش و مونس جانم
ای راحت اندرون معروحم
آنکس که مرا بیاغ میخواند
و الله که دل از تو باز نستانم

پس او را از قصد خود بیا گاهانید قضی فکان بر عزیمت او بگریست
کان ماکن گفت ای دختر عم گریه مکن امیدوارم خدائی که جدائی
مقدر کرده ما را بوصول برساند پس از آن کان ماکن سفر را پذیره شد و
بنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بمیان بسته از قصر بدر آمد و براسب

خود بنشست و در گوی و محلت شهر همیرفت تا بدروازه شهر رسید تا گله رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید برکاش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید ای برادر



چگونه این اسب و این مال ترا بدست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ما کان گفت ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اقبال بود بداد آبا میتوانی که با من بیایی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی بدوی گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی دوید تا چهار روز بدینسان همیرفتند و غزالان سید که در میان خوردند و از چشمه های خنک و گوارا همی آشامیدند روز پنجم به بلندی رسیدند شدند که در پای آن تل چراگاه ها بود که اشتران و گاوهای بدانجا چندان بودند که سر سوزنی خالی نبود کان ما کان از دیدن آبیچنان رمه و خیل شادمان شدو بخاطرش گذشت که آنها را بیغما برد پس بابدوی گفت این مال بیاید برد شاید من و ترا حاجت روا شود صباح گفت ای خواجه خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان

کار و دلیران کارزار هستند اگر ما خویشتن باین ورطه خطرناک اندازیم و امرهایی ندانیم پس کان ما کان بخندید و دانست که او کم دلت او را بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ابیات همی خواند
شیر مردان چو عزم کار کنند کار از ینگونه مرد وار کنند
پیش قیسر بلا سپر کردند نزد شیر اجل گذار کنند
پس از آن بر این مال حمله کرد و تمامت آنها را براند آنگاه مردان بیغماهای جوهری و نیرهای بلند روی بدو آوردند و پیشرو ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده به کان ما کان حمله آورد و گفت وای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی بدان که این مال از طایفه روم است که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را اطاعت نکنند و اسبی از ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگردند مگر اینکه اسب بدست آورند کان ما کان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاک من همیکوشید پس همه شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانک بر قاتول زد قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ما کان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشانرا از زندگانی دور ساخت در آنحال غلامان بر سر سینه کان ما کان با ایشان گفت ای تخمهای ناپاک مالها را بزنید و کمره شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالها را برانندند و يك يك همی گریختند صباح چون این بدید فرحناك شد و از تل فرود آمد و آواز همیکرد که ناگاه کرد برخاست و از میان کرد یکصد سوار بسان شیران نیستان پیامدند چون صباح ایشانرا بدید بفراز تل بگریخت و تفرج جنگ همیکرد و میگفت من مرد این میدان نیستم من در بازی

و مزاح خوب سواری هستم پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ما کان گفت بجنگ اندر آی و بدان که مبارزه تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که بهر سوی که میل کند میرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر عربین همی غریب و الکن روئی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس يك صد سوار بود و گهر داش نام داشت چون کان ما کان را دید چنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقه گهر داش که فائق نام داشت همی ماند و آن دختر فائق نام آفتاب روئی بود که پنهان در وصف او حیران بود و با این ابیات او را همی شنود

عارض نتوان گفت که روی قمر است آن بالاتوان گفت که سرو چمنست آن هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت کوئی همه روحت که در بر هست آن خالیست بدان صفحه سیمین بنا گوش با نقطه از غایب هر یاسمن است آن فی الجملة قیامت نوئی امروز در آفاق در چشم تو پیدا است که باب فتنست آن گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم توانم که بشکن بر شکن است آن و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از عظمت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن خون داد سو گندیاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود گهر داش از جمله خواستگاران او بود و او با پدرش گفته بود که کس را از من بیج تواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بگهر داش رسید ترسید که با دختری مقاتله کند و سبب تنگ و بدنامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا نکوئی در سر حد کمال است هر گاه تو با او مقاتله کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی از آنکه حسن تو

بیند خود داری تواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است گهر داش سخن آنان را نپذیرفت و جرأت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فائق گریزان بود تا او را با کان ما کان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ما کان محبوبه او فائق است پس پیش رفته گفت وای بر تو ای فائق آمده که شجاعت خود بپوشانی از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث کوئیم من رله بر دلیران و مردان بریده همه این اموال را ندهم که از برای تو صرف کنم و تو مرا بجوی بخود گیری تا دختران ملوک ترا خدمت کنند و درین نیلوحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کان ما کان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت و گفت وای بر تو فائق کیست و بیهوده و هذیان بیکسو بنه و طعن و ضرب را آماده شو که بزودی بخاک و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان ما کان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست گهر داش دانست که دلیرست بزرگ و گمانش نا صواب بوده پس سوارانی که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما بمبارزه رود و او را از طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند آنگاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندک زمانی جولان کردند و کان ما کان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی برو زد که از اسب او گذشت و آن سوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب بر افتاد آنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود مبارزه سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت پس از آن بیکبار حمله کردند آتش جنگ شرر افروز شد ساعتی نرفت که کان ما کان ایشانرا طعمه سنان جان ستان کرد گهر داش چون این حالت بدید از هلاک خویش ترسید و دانست که او بس دلیر و بجهان اندر یگانه است پس با کان ما کان گفت که از خون یاران در گذشته و ترا بخشیدم از من هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز کرد کان ما کان گفت مرو و جوانمردی

تو کم مباد و لکن تو اینسخن بگذار و خود را از ورطه برهان در آن هنگام
 کهرداش خشمگین شد و باو گفت وای بر تو اگر مرا بشناختی هرگز
 چنین سخنان نگفتی من شیر بیشه دلاوری کهرداش بن سامری هستم که
 بر ملوک بتازم و راه به مسافرین بیندم و مالهای بازرگانان ببرم و همین
 اسب که بر آن نشسته از آن من بود همیشه خواهم و این چگونه تراشد
 کان ما کان گفت این اسب را عجز ذات الدوامی کشیده جد و عمی است
 نعمان و ملک شر کان بنزد عم ملک ساسان کهرداش گفت تو
 که مادر نداری باز گو قدرت کیست گفت من کان ما کان بن سوءالمان
 بن ملک نعمانم کهرداش چون این بشنید گفت ازین شجاعت و ملاحه
 که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن ایمن باش و آسوده
 خاطر برو که قدرت خداوند احسان بود کان ما کان گفت ای گوساله من
 ازین سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس کهرداش خشمگین شد و بر یکدیگر
 حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند بدانیان که هر
 يك را گمان این بود که آسمان فرو میریزد پس نیزه ها بکار بردند کهرداش
 نیزه بدو حواله کرد کان ما کان خم شد و نیزه برو نرسید آن کان ما کان
 نیزه به سینه کهرداش بزد و سنان نیزه از مهره پشت او گذشت پس
 مال را بیکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال من را بیاورید در آن
 هنگام صبح بن رماح از قل فرود آمد و سر کهرداش را برید و سر او را
 بیخندید و گفت وای بر تو ای صبح من ترا مردی جنگجوی راست می
 کردم صبح گفت ای خواجه غلامك خود را از این غنیمت بی نصیب مکن
 شاید بو صال دختر عم نجمه برسم کان ما کان گفت ترا از این غنیمت نصیب
 دهم ولی تو مال و غلامان را با سبانی کن کان ما کان روی بیفداد نهاد چون
 نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ما کان و آوردن چنان غنیمت آگاه

شدند و سر کهرداش در نیزه صباح بدیدند باز رگزان سر کهرداش شناختند
 و فرحناك شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او در
 شکفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ما کان را از
 وقایع وزیر دندان و ملک ساسان بیاگاهانیدند و مردان و دلیران ازو
 بترسیدند پس حال را براند تا بیای قصر برسانید و نیزه را که سر کهرداش
 بر زمین بود بر در قصر بزمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها
 و اشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن کان ما کان رو
 صباح کرده او را در جایی وسیع جای بداد پس از آن بنزد مادر رفته
 و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملک ساسان از چگونگی
 آگاه بود پس ملک را برخواست و بخلوت اندر بنشست و خاصان
 خود را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست شما را از راز پوشیده
 خود با خبر کنم بدانید که کان ما کان سبب هلاک من خواهد شد از
 آنکه او کهرداش را کشته و او بسی قبیله از اتراك و اکراد داشت و از
 آنچه وزیر دندان کرده نيك آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان
 من فراموش کرد شنیدم که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و
 قصدش اینست که کان ما کان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار
 مرا بکشد پس احسان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک اگر نه تو او
 را تربیت کرده بودی و نه ما او را پرورده تو مینداشتیم هیچ کس از ما
 بنزد او نفیقت بداد که ما زیر دستان تو هستیم اگر تو کشتن او را
 بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون
 ملک سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولیتر است ولی ناچار باید از
 شما پیمان بگیرم ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند ملک
 ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و مال بداد پس از آن برخاسته بخانه

آمد و این خبر به قبی فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجز سعادته را حاضر آورده و بنزد کان ما کانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملك آگاه کند پس عجز بنزد کان ما کان بیامد و او را سلام کرد کان ما کان از لقای عجز فرحناك شد و عجز خبر باو بگفت چون کان ما کان خبر دار شد با عجز گفت که سلام من به شما برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است و از بندگانش عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته است

این عطا چیست کار کار گشای وین شرار
لطف او کر بخاك پیوندد آدم آنجا رود کمر
نه پیمبر که رخ به شرب داد لشکر را
نه فریدون گاو پرورده کرد در کینه برده

پس عجز باز گشت و پاسخ کان ما کان را به دختر عم او بگفت پس از آن ملك ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ما کان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقاً کان ما کان بنزد نجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد از آنکه غریب و روزگار او جدا نمیشد پس کان ما کان ده غزال صید کرد و در غزالان غزالی چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد کان ما کان را صبح کرد صباح بدوی گفت از بهر چه او را رها کردی کان ما کان بخندید غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت رها کردن غزالی که دارد از مروت و جوانمردی است و این غزالی که بچپ و راست نظر میکند بچکان شیر خوار داشت بدان سبب او را رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم کان ما کان بخندید و او را با ته نیزه نزد او بر زمین بیفتاد و چون

مادر بر خود همی پیچید ایشان در این حالت بودند که گرد برخاست و از میان کرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدنشان این بود که ملك ساسان را از تخجیر رفتن کان ما کان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمین را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ما کان ایشان امر فرمود چون ایشان به کان ما کان نزدیک شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همه ایشانرا بکشت ناگاه ملك ساسان سواره بر سید و فرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و باز گشت مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم بستند پس از آن کان ما کان با صباح بدوی همیرفتند برام اندر جوانی دیدند که بدر خانه ایستاده کان ما کان او را سلام کرد جوان جواب باز گفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد در یکی شیر و در یکی ترید و غنیم بود کاسه ها بر زمین بگذاشت و از کان ما کان تمنی خوردن کرد کان ما کان بخورد جوان گفت چونست که چیز نخوردی گفت نذر دارم جوان پرسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملك ساسان مملکت مرا بهستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود چون پدرم را مرگ فر رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نفر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزنند اندر است و گمان من اینست که زود باشد او میرد کان ما کان گفت در کجا بزند انست جوان گفت بدرون این قبه بلند کان ما کان نظر کرده مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طایفه ساسان همیزند پس کان ما کان نزدیک قبه رفت و بقیه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریک

شد و جوان میزبان بغفت آنکاه برخاسته بسوی قبه رفت و مکان بدو رفته
پاش میداشتند سکی بسوی او برجست و او یاره گوشت کباب را بخوار
اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را یاره پاره گوشت را
انداخت تا بدر قبه رسید و بنزد ملك ساسان شد و گفت خود را بر سر او
بنهاد ساسان باو از بلند گفت کیستی گفت کان ما کانم که من هلاک من
همیکوشیدی و خدا ترا بید کرداری خود گرفتار کرد اینک که ملک است
و پدر مرا گرفتی پس نبود که در گشتم نیز بکوشیدی ملک ساسان
سوگندان باطل یاد کرد که در هلاک تو نکوشیدم و این سخن که شنیده
دروغ است کان ما کان از در گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت که اینک که
کامی بردارم ندارم پس کان ما کان دوا سب بگرفت و هر دو سوار گشته
تا صبحگاهان برانندند و علی الصبح نماز صبح بگذارند و همی رفتند تا به
باغی رسیدند و در آنجا نشسته حدیث میگفتند پس کان ما کان برخاسته
و با ملك ساسان گفت آیا از من چیزی ترا بقل مانند است بانه ملك گفت
لا والله آنکاه با هم یکدله آشتند که بیغداد باز گردند صباح بدوی گفت
من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او
مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای با استقبال بدر آمدند و قبی
فکان چون ماه شب تاریک بدر آمد و کان ما کان او را دیدند هر دو را
شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم بیکدیگر بدو خسته و در شهر حدیثی
جز حکایت کان ما کان نبود و او را بشجاعت و ملاحه و صفت میکردند
و میگفتند که ما را جز او شهر یاری شاید و اما ملك ساسان بنزد ترهت
الزمان شد ترهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ما کان را بشجاعت
صفت میگویند و مدحت میکنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست
ملك ساسان گفت **شیندن کی بود مانند دیدن** **من خود او**

و او را بدمام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافتند مردم بتقلید
یکدیگر سخن میگویند و بی سبب او را مدح میکنند اکنون آوازه او
بشهر جریجیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار
خیانتکار لشکر بیکران از شهر ها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود
هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت بزیر حکم بی بدی در آیم
ترهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست او را
بگشتم تا وزیر دندان نومید شود و جز من بجائی امیدوار نباشد و طاعت
مرا قبول کند ترهت الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است
چگونه تو با خویشان همی پسندی بهتر اینست که قضی فکان را باو تزویج
کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند بنیوشی که گفته اند

بیغش ای ملك کاد میزاده صید با حسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را با لطف کردن بیند که نتوان بریدن بتیغ آب کند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید از و خبت اندر و جود
ملك ساسان چون مضمون ایسات بدانت خشمکین برخاست و گفت
اگر میدانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا میکشتم ترهت الزمان
گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز با تو مزاح کنم پس برخاسته
سر و دست ملك را بپسید و گفت رأی تو بس صوابست زود باشد من و
تو حیلنی کرده او را بگشیم چون ملك ساسان از ترهت الزمان این را شنید
فرهنگش شد و باو گفت که بحیله کردن بشتاب و اندوه از من ببر که راه
حیله بر من تنگ گشته ترهت الزمان گفت بحیله بشتابم و بزودی او را
هلاک کنم ملك ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت با کنیز کی
باکون نام بگویم که او خداوند فتونست و آن کنیز از پلید ترین عجز
کان بود و فطرتی نایاب داشت و کان ما کان و قضی فکان را او پرورده

مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد با کون
بنشست و همان خنجر در آستین داشت پس کان ما کان گفت سخن نغز
و حدیث طرقة که من آنرا شنیده‌ام اینست که :

حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود خوبرویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه
بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیگردید تا چیزی
بدست آورده بدان سدره رمق کند ناگاه پاره مبخ آهنین به انگشت او فرو
شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاك کرده با کهنه
آنرا بیست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرما به اندر شد و جامه بکند
و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا
اینکه از گرمی آب برنجید

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی
آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس بدانجا ندید در آنجا
خلوت کرد و پاره حشیش در آنجا یافت آنرا بدهان گذاشته فرو برد حشیش
در نغز او اثر کرد و بر روی سنگها بقلطید و از اثر حشیش چنان خیال
کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده یکی
طاس در دست و دیگری آلانی که بگرما به اندر کار است در دست دارد
چون اینها را بدید با خود گفت که ایشان بغلط بر گرد من آمده‌اند پس
بخندید و پای خود دراز کشید پس از آن چنان خیال کرد که دلاک به او

بود ولی کان ما کان میلی بسیار بدو داشت و از غیبت میل در زیر پای
او بختی چون ملك ساسان این سخن بشنید رای او پیسنهید و همان
کنیزك را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود **كه در هلاك**
كان ما کان بکوشد و وعده زر و مالش بداد کنیزك گفت اطاعت کنم ولی
ای ملك خنجری خواهم که از زهرش آب دادم باشند که زودتر او را
هلاک کنم ملك او را آفرین گفت و خنجری تند تر از قضا حاضر آورد
و آن کنیزك حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود پس
خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ما کان همیگرد تا به
تزد کان ما کان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود دید که
عجوزك در آمد و او همیگوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدائی
برفت چون کان ما کان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان بازگو
که چگونه است با کون یلیدك گفت که او به محبت تو اسیر است و پیوسته نام
تو اش زرد زبان میباشد در آن هنگام کان ما کان جامهای خود را بمرزدگانی
باو بداد و وعده زر و مالش داد آن یلیدك گفت من امشب نیزد تو بخیم و
از حکایات عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم کان ما کان باو گفت



میگوید که ای خواجه وقت آنست که بیرون روی پس بخندید و گفت
 ماشاء الله بر این حشیش پس از آن دلاک بر خاست و دست را گرفت و
 فوطه حریر سیاه بمیان او بست و غلامان با طاس و جلیبر آلات بازی او
 روان شدند تا او را بخلوتگاه در آوردند و در آنجا بنور اندر آتش نهاده
 بودند و از همه میوه ها و عطرها بدانجا حاضر بود حریر را از برای او
 پاره کردند و او را بر کرسی آبنوس بنشاندند و دلاک ایستاده او را همی
 شست و غلامان آب همی ریختند پس از آن او را خوب بمالیدند و او را
 تنها در خلوتگاه گذاشته بیرون آمدند چون از اثر حشیش خیالش بدینجا
 کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد پس از
 آن با خود گفت چگونه است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند
 و یا من یا مولینا صاحب گفتند شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته
 پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پائی هستم و بیست و گردن
 من سخت خواهند زد پس از آن باب کرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال
 کرد که غلام بچه کان و خواجه سرایان بنزد او بیامینند و بقیه آورده
 بکشوند سه فوطه حریر در آورده یکی بر سر و یکی بدوش او بینداختند
 و سیمین را بمیان بست و خواجه سرایان کفش میاوردند و او کفش به
 پوشید خواجه سرایان و غلامان دست او را گرفته بهر آوردند ولی او
 در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مسطبه گریه و حسرت و بداینها
 فرش ملوگانه یافت و غلامان بدور او گرد آمده او را همی مالیدند تا اینکه
 خوابش برد در خواب دید که دخترکی او را در آغوش است او را بوسید
 و در میان هر دو پایش بنشست و خرزه بدست گرفته دخترک را پیش
 کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بر وی بانگ زد که ای
 حشیشی بیدست و با بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز بخواب اندری پس

چشم باز کرد خود را بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده
 همی خندند و خرزه او را راست گشته و فوطه بمیان ندارد پس دانست که
 همه اینها اصفاف و احلام و تخیلات حشیش است محزون گشت و مردم
 بلو گفتند ای پست ترین حشیشیان تو شرم نداری که بدینسان خسبیده
 پس طپانچه بر او همی زدند و او قفائی همی خورد تا تنش از طپانچه
 سرخ گردید و از بس کرسنگی هلاکت نزدیک بود
 چون کان ماکان از کنیزك این حکایت بشنید چندان بخندید که
 بیست و هفتاد و باکون را گفت ای دایه طرفه حدیثی گفتم من چنین
 حکایت شنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزك گفت آری دائم
 پس حکایات غریبه و نادره های مضحکه همیگفت تا کان ماکان را خواب
 برد و کنیزك در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزك با
 خود گفت اکنون هنگام فرصت است پس برخاسته خنجر بر آهیخت و همی
 خواست که او را بکشد ناگاه مادر کان ماکان در آمد چون باکون او را
 بدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید گویا
 که تبش گرفته بود چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش و پسر
 را بیدار کرد چون بیدار شد دید که مادر بیالینش نشسته و سبب آمدن
 مادرش این بوده که قهقش فکان بشنید که در هلاک کان ماکان اتفاق کرده
 اند پس با مادر او گفت فرزندی را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب و
 حکایت با مادر او باز گفت مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در
 همان ساعت که کان ماکان خفته بود و باکون قصد کشتنش کرده بود برسد
 چون بیدارش کرد کان ماکان گفت بوقت خوبی در آمدی که دایه باکون
 بدینجا حاضر است پس روی به باکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی
 که گفتم حکایت دانی بازگو باکون گفت حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که

بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است ولیکن وقت دیگر باز گویم پس با کون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دایه بود که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خیری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که ای پسر منی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آنکه بیان کرد کان ماکان گفت ای مادر زنده خدا کشتی پیار را اگر بکشند نمیرد ولیکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز برآمد کان ماکان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان یکجا جمع آمدند پس از آن کارها در میانه ملک ساسان و ترهت الزمان روی بنیاد که ترهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز بایشان در پیوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک ساسان و ملک ترکان از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد اسلامیان دستگیر ملک رومزان ملک روم شدند روزی بامدادان ملک رومزان بحاضر آورده کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملک رومزان ایشان را در پهلوی خویشتن جای داد پس از آن بحکم ملک خوانها بگسترده و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند با یکدیگر میگفتند که ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملک گفت خوانی دیده ام که به راهبان گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان کس نتواند تسبیح کند وزیر دندان گفت یا ملک الزمان خیر است آنچه که دیده ملک گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بیفتادم و از آن گودال بدر آمدم

توانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال منطقه دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است میان به آن دو منطقه بیستم ناگاه آن دو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادر زاده یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می بانی او را چون ملک این را بشنید به کان ماکان و ترهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت اگر من اینها را بکشم دایه ای لشکر ایشان بریده شود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم و مملکت از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملک جهان چه قصد کرده گفت قصد کردم که این اسیران بکشم و سرهایشان بسوی پارانیشان بیندازم پس از آن بالشکر خود بدیشان حمله کنم هر که بکشیم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخرینست که میانه ما و اسلامیان خواهد بود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم که پس از این کارها کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و خواهر و دختر خواهر خود را بکشی چون ملک از دایه این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلید تو با من نکفتی که مادرت کشته شده و بدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوه را از آن پدر تو بود چرا برآستی سخن نمیکوئی دایه گفت هر آنچه با تو گفته ام راست بوده ولیکن کار من و تو کاریست شکفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو

ملك نعمان شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملك شرکان را با همین وزیر دندان بجنگ فرستاده بود و برادر تو ملك شرکان از لشکر دور گشته راهش بقصر مادر تو ملکه آبریزه بیفتاد و ما کنیزکان بامادر تو در جای خلوتی کشتی همیگرفتیم ملك شرکان درین حالت بما برسد و بامادر تو کشتی گرفت از آنکه حسن باهر و شجاعت قاهر داشت بمادر تو غلبه کرد پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجز ملقب به ذات الدواهی پدر مادرت ملك حردوب را از واقعه بیاگاهانید و مادرت در دست شرکان مسلمان شد و شرکان او را گرفته بشهر بغداد برد و من و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم همه مسلمان شدیم چون پدر تو ملك نعمان ملکه آبریزه را دید مهرش بدو بجنبید شبی با ملکه خلوت کرد و ملکه بر تو آبتن شد و مادرت سه کوهر داشت بملك بذل کرد ملك یکی به ترهت الزمان و یکی دیگر به ضوء المكان بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد و ملکه آبریزه آن کوهر از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش دادم که باما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن بپذیرفت و ما را از شهر بدر آورد و بگریختیم چون بر زمین روم برسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسد و درد زادنش بگرفت از اسب فرود آمدیم آنگاه غلام را نفس طالب و شهوت غالب گردیده بنزد ملکه بیامد و او را بخوشتن دعوت کرد ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم همی لرزید و در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم در آن ساعت گری برخواست غلام از هلاک خویش بترسید تیغ بر کشیده ملکه آبریزه را کشته بگریخت چون غلام برفت گرد بنشست از میان کرد جد تو ملك حردوب ملك روم

پدید شد چون نزدیک شد دختر خود را بدانجا کشته یافت کار برو دشوار گشت و محزون شد سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملك حردوب باز گفتم و سبب عداوت میان رومیان و اسلامیان همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش بخاک سپردیم و ترا من برداشته پیروردم و کوهری که با مادرت آبریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ کشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه من ترا آگاه می کردم در میان شما جنگ پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده دارم پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملك جهان این بود که با تو گفتم اکنون فرمان تراست

اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه ترهت الزمان فریادی بلند بر کشید و گفت این ملك رومزان برادر پدری منست و مادرش ملکه آبریزه دختر ملك حردوبست و من این کنیزك مرجانه نام را بشناسم چون ملك رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند و ترهت الزمان را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید ترهت الزمان حکایت برو خواند سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در نزد ملك براستی پیوست که ملك او اهل عراق و پدر او ملك نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش ترهت الزمان بگشود و دست او را ببوسید ترهت الزمان گریان شد و ملك نیز بگریستن او بگریست پس برخاسته اسیران را پیش خواند و بند از ایشان برداشت آنگاه مرجانه را بگوهر سیمین از آن سه کوهر نظر افتاد که تعویذ کان ما کان بود پس فریاد بر کشید و با ملك رومزان گفت ای فرزند راستی سختم را گواه

دیگر پدید است و همین گوهر که بازو بند این جوانست یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه با کان ما کان گفت ای ملک جهان این گوهر بمن باز ده کان ما کان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر بدست گرفته بملک رومزان بداد گوهر ها براستی سخن مرجانه رهان دیگر شد و ملک دانست که آن جوان برادر زاده اتی کان ما کان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده و جبین کان ما کان را بوسه داد در آن هنگام آواز ها بشادی بلند کردند و طلبها بکوفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند در حال سوار گشتند و ملک زبلکان سوار شد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست پس عراقی و شامی آمده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملک رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند پس قضی فکان دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق و شام را از حقیقت حال بیا گاهاند قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملک زبلکان رسید و ماجری بدو بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناک شدند و اندوهشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسرا پرده ملک رومزان برسیدند چون بسرا پرده اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادر زاده خود کان ما کان نشسته اند و با وزیر دندان در کار ملک زبلکان مشاورت میکنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را بدانسان که بود بسلطان زبلکان وا گذارند و خودشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشکریان بیکجا گرد آمدند و ملک رومزان و ملک کان ما کان با هم

گفتند که دل های ما آنگاه راحت یابد و خشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجز ذات الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم پس از آن روان شدند و ملک کان ما کان بعم خرد ملک رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگر شناسانید و همواره روان بودند تا به سرزمین عراق رسیدند حاجب کبیر ملک ساسان از آمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد و دست ملک رومزان بیوسید ملک او را خلعت بداد پس ملک رومزان بر تخت بنشست و کان ما کان را در پهلوی خود بنشانید کان ما کان با عم خود ملک رومزان گفت که این ملک جز تو کس را نشاید ملک رومزان گفت معاذ الله اگر من در ملک تو طمع کنم در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی بکروز حکمرانی کنند سخن وزیر پذیرفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان باشارت وزیر هر دو بتخت بنشستند و شادمانی ها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاگرد و خرسند بودند و سلطان کان ما کان عروسی کرده و شبها را با دختر عمش قضی فکان بسر میبرد پس از دیر گاهی شادان نشسته بودند که اگر دی پدید شد و از بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد و میگفت یا ملوک الزمان چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم بماند و در سرزمین مسلمانان بتاراج رود ملک رومزان از حالت او پیرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که از وطن دور گشته در بلاد همیگشتم و بامن دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سر زمین آمدم صد بار متباعد

داشتم و ببغدادش همی آوردم عرب و کرد با هم بر ما بتاختند مردان ما را کشته و مال بیغما بردند شرح حال همین است بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید ملک رومزان و ملک کان ماکان را باو دل سوخت و او را رحمت آوردند و با یکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلات ایشان پیش افتاد آنروز و شب را تا سحر گاهان برفتند به بیابانی سبز و خرم بر رسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان بخش کرده اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملک رومزان و ملک کان ماکان بانگ برایشان زدند ساعتی نرفت که همه دستگیر کردند و ایشان سیصد تن از او باش اعراب و اکراد بودند چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و ببغداد بیاوردند پس ملک رومزان و ملک کان ماکان بیک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان پرسیدند ایشان گفتند که ما سه تن بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده اند با ایشان گفتند که این سه بما باز نمائید بنمودند آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردند و مال بازرگانان بدادند آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط شرکان و دیگری به خط ترهت الزمان و همین بازرگان ترهت الزمان را خریده بملک شرکان داده بود پس ملک کان ماکان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود ترهت الزمان بشنید کتابی را که ترهت الزمان نوشته بیازرگانش داده بود برداشته به پیش ترهت الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت ترهت الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملک رومزان و ملک کان ماکان سپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان

فرحناك شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوك سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که مردیم بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده بیازرگانان می فروختم دیر گاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدا شناس یار گشته او باش جمع آوردیم و راه بیازرگانان همی بستیم ملوك گفتند ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده باز کو بدوی گفت یا ملوك الزمان عجبت از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در برداشت و پارچه عبائی کهنه اندر سر من او را دیدم از کاروانسرا بدر آمد و بحیله او را بربردم و بر اشترش بنشاندم و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند و سرکین جمع آورد آن دختر سخت بگریست من تردید رفتم او را بزدم و بشهر دمشق بردم بازرگانی او را بدیده در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه صد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها باو پوشانیده بملک دمشق هدیه کرده ملک نیز دو برابر قیمت باو عطا کرده و بجان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده

ملوك را این حکایت عجب آمد و ترهت الزمان چون حدیث از بدوی شنید جهان در چشمش تیره شد و فریاد برکشید و بابرادرش ملک رومزان گفت این بدوی پلید همانست که مرا در بیت المقدس به حيله بربردم پس ترهت الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن

بگریخت و ما از بی او همی رقیم تا اینکه ظهر شد و شتر مرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صغیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شتر مرغ از ما نا پدید شد ندانستیم که با آسمان پرید یا بر زمین فرو رفت پس ماسراسب برگردانیدیم دیدیم که باز گشتن در آن هوای گرم محالست پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند مرگرا عیان بدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمه بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند ما را پس از نا امیدی شادمانی روی داد و روان ما بنشاط اندر شد اسبها بسوی همان خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رقیم تا بمرغزار رسیدیم و بچشمه آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مرا نادانی بر آن بداشت که نزدیک خیمه شوم چون نزدیک خیمه رقیم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلوی او ایستاده بود جوان را سلام گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخا العرب با من بگو که کیستی و این زهره جین در پهلوی تو کیست جوان ساعتی سر بر زیر افکند چون سر برداشت با من گفت تو باز گو که کیستی و این سواران با تو کیستند گفتم من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب مرا به جای یانصد سوار شمارند و ما از خانه خود به آهنگ نخجیر بدر آمدیم تشنگی بما غلبه کرد بدین خیمه در آمدیم که شاید جرعه آب در اینجا بیابیم چون جوان این سخن از من بشنید بآن پری پیکر گفت که آب از برای تو بسیار و خوردهی نیز هر چه حاضر باشد بیاور پس دخترک مانند نخجیر گاه کردم پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم از قصد من بپرسیدند من قصد خود بایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز یاران توایم پس با هم بر قسیم ناگاه شتر مرغی بدید شد آهنگ شتر و

و خواری و مذلت بدو رسیده بود بیان کرد و با ایشان گفت که گشتن این پلید مرا حلالست پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی بر کشید و گفت یا ملوک الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کان ماکان با ترحم الزمان گفت ای عمه بگذار تا حکایت باز گوید پس از آن هر چه خواهی بکن ترحم الزمان از بدوی بازگشت پس ملوک با بدوی گفتند که حدیث باز گو بدوی گفت ای ملوک جهان اگر من طرفه حکایتی گویم بر من بیخنانید ملوک بخشایش را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت



حکایت خیانت اعرابی

ای ملوک جهان بدانید چند گاه پیش از این شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتم چون صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و به نخجیر گاه کردم پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم از قصد من بپرسیدند من قصد خود بایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز یاران توایم پس با هم بر قسیم ناگاه شتر مرغی بدید شد آهنگ شتر و

و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم
ای آتش خرمن غریبان بشین که هزار فتنه برخاست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالا است
و این ابیات نیز بر خواندم

حناس آنکه ناخن دل بند رشته یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام این صورت و صفت که توداری فرشته
زیب و فریب آدمیان تا نهایت است حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است آن موی مشکبوی که در پای هشته
من در بیان حسن تو حیران بماندم حدیست حسن را و تو از حد گذشته
پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدم و با جوان گفتم یا وجه
العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم همی خواهم که تو نیز
مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت اما این دختر خواهر منست
گفتم او را بخوشی بمن کابین کن و گر نه ترا بکشم و او را ببرم جوان
ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته با من گفت که راست گفتمی
در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی و لکن اگر با من بدینسان
جنگ کنید و مرا کشته خواهرم را ببرید این تنگ بر شما بماند هرگاه
شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب پیوشم و تیغ بمیان
بسته نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم آنگاه من و شما بمیدان
جنگ در آئیم اگر من بشما ظفر یافتم همه گان بکشم و اگر شما بر من
چیره شدید مرا کشته و این دختر غنیمت برید چون من سخن اویشیدم
گفتم انصاف همین است و خلاف کردن شاید پس سر اسب باز گرداندم
و در محبت دخترک ماهر و جنون بر من غلبه کرده بود چون به نزد
یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی

و شجاعت جوان را بیان کردم که میگوید با هزار سوار مقاتله کنم و هر چه
مال بخیمه اندر دیده بودم بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم اگر این جوان
چنین دلیر نبودی در این سر زمین تنها نشستی و لکن با شما عهد میکنم
که هر که این جوان را بکشد خواهرش از آن کشته پسر باشد یاران من
باین پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتند و آهنگ جوان
کردند دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است ولی
خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سرشک تر ساخته بود و به
برادرش همی فرسید و این ابیات همی خواند

تا توانی مکش ز مردی دست که به سستی کسی زمرگ نجست
هر که او را بلند مردی کرد تا بروز اجل نگردد پست
سر فرازد چو تیر هر مردی که میان جنگ را چو نیزه بیست
چون این ابیات از خواهر بشنید گریان شد و سخت بگریست و

اسب بسوی خواهر باز گردانید و در جواب این ابیات بر خواند

ای بسا رزمگاه چون دوزخ که قضا اندر او درست نرست
نیزه چون حمله خواستم بردن گشت بیچان مرا چو مار بدست
گفتم ای شاخ مرگ راحت گرای که بسی دل بتو بخواهم خست

چون ابیات بانجام رسانید با خواهر گفت که اگر من هلاک شوم تو
کس بخود راه مده دختر گفت معاذ الله که من ترا کشته بینم و کس را
تمکین کنم پس در آن هنگام جوان دست در آورده برقع از روی آن
ماه رخ بر کشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان جبین او را ببوسید
و او را وداع گفته رو بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان هستید
ضیافت کنم و اگر این ماهر و را همی خواهید يك يك بمجادلت من
آئید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام

پدر با من بگو من سوگند یاد کرده‌ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد نکشم آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان او را باین دو بیت پاسخ داد

مرا نام من نام مرگ تو کرد ستاره مرا یتک ترک تو کرد
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت بسوزم دل مهربان مادرت
پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه بر سینه او زد و ستان نیزه از مهره
پشت او در گذشت پس از آن دیگری بمبارزت پیش آمد جوان به او گفت
اگر چرخ با من بر آرد خروش بگرز گرانش بمالم دو گوش
بگرز گران بشکنم پیکرش به نیزه ربایم همه اخترش
پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال بغوش آغشت و مبارز
دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد آن جوان با نیزه جان ستان از
خانه زین سرنگونش کرد سواری دیگر بمقابله بشتافت جوان نیز پیش رفته
بیکدیگر حمله کردند دو ضربت از ایشان تخلف کرد در ضربت سوم سوار
کشته شد و هر یک از باران من پیش میرفتند او را میکشت دیدم که یاران
من کشته شدند و با خود گفتم اگر من نیز بمحاربه روم خلاص نخواهم
یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد پس جوان مرا
مهلت نداد دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین بزمینم انداخت و شمشیر
بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشک
برداشته در هوا بگرفت آن دخترک بکردار برادر شادان شد پیش آمده
جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بسو داد و با او گفت این را بتو
سپردم بجایگاه نیکو جایش ده که او در امان ماست پس دختر گوشه دامن
مرا گرفته چون سگ مرده می کشید آنکاه آلت حرب از تن برادر پدر
آورده و جامه برو بیوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان بر تخت نشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کند و حادثات از تو بگرداناد جوان
در جواب خواهر این ابیات بر خواند

بزی شادمان ای پریچهره خواهر که اینک بتوفیق دادار داور
ربودم ز زین دشمنان را به نیزه بدانسان که دانه رباید کبوتر
به ناموس تو قصد کردند خصمان ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر
کلاه مرد را بهر ناموس باید چو ناموس نی چه کلاه و چه معجر
طمع کرد هر کس به ناموس مردم حلال است فرمود خوش بیمبر
چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری
خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی را
نظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد پس در
جمال او شکفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم
بس خون که به تیر غمزگان ریخته بس دل که بتار زلف آویخته
باران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلاها که تو انگیزته
پس از آن دخترک خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن
بخواندند من شاد گشته از هلاک ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ
شد قرابه شراب بیاورد جوان بمی گزاری بنشست و همی نوشید تا اینکه مستی
بر او چیره شد و گونه اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده بام من
گفت یا حیّاد من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو
بخشید آنکاه قدحی بمن داد چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد
همه را بنوشیدم با من بمنادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را
خیانت نکنم من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز باو خیانت نکنم
بلکه یار او باشم پس در آن هنگام خواهر گفت ده جامه حریر از برای
من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جمله آنهاست و شتری از

بهترین شتران از بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس از سه روز گفت ای حماد ای برادر همیخواهم اندکی از بهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی می آیند هر اس مکن که ایشان از بینی تغلبه دهند و آهنگ جنگ من دارند پس شمشیر بر زیر سر نهاده بخت مرا نفس در کشتن او و سوسه کرد با سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر او بدر آوردم و بیک ضربت سراز تنش جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خوبشستن برادر انداخت و جامهای خود بدرید و این ابیات بخواند

بنالید ای دوستان و بگریید بر آن طلعت خوب و فرّ کیانی
بخند ای بداندیش بعد از وفاتش ز چنگال مرگ از پرستن توانی
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم دهد دور گردون ازین دوستگانی

چون ابیات بانجام رسانید با من گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها ترا بخانه ات باز گرداند و همیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر بر زمین و نوك آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوك شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرد و من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه در آمده و آنچه که در وزن سبك و قیمت گران بود برداشته روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته های باران خود التفات نکردم و آن جوان و دخترک را نیز بخاک نسیردم و این حکایت من عجبت از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود ترهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون

گشت و جهان بچشمش تیره شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ترهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد برخاسته تیغ بر کشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از بهر چه بود ترهت الزمان گفت شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامان را فرمودند که از برای بدوی گرفته بکشند و بیش سگانش بیندازند پس از آن روی بآن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود نام او پیرسیدند و گفتند که حدیث براستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه دختر ملك حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملك رومزان تیغ بر کشیده او را بکشت و گفت حمد خدای را نمردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده گفتند تو نیز حکایت باز گو همانا او آن شتربان بود که اهل بیت المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملك ضوء المكان را به بیمارستان دمشق برسانند و او در مزبله گرما به اش انداخته بود پس حدیث خود را با ملك ضوء المكان از آغاز تا انجام بیان کرد چون سخن او بانجام رسید ملك كان ما كان تیغ بر گرفت و شتربان را بکشت و گفت منت خدای را که از این خیانت کار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدینسان که این پلید گفت از پدر خود ضوء المكان شنیده بودم پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزویی جز هلاک عجز پلید نماند که سبب همه این محنتها او بوده کیست که او را حاضر آورد تا خون جدو عم ازو بگیریم و تنگ از دودمان آل نعمان برداریم ملك رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم در حال کتابی نوشته بمعجز فرستاد در آن کتاب

بنوشت که مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین شکست خوردند و ملوکشان دستگیر گشته همیخواهم باملکه صفیه دختر ملک افریدون و هر که از بزرگان نصاری میخواهی در نزد من حاضر آید بی اینکه سپاه با خود آید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها بزریر حکم منستند چون کتاب بمجوز برسد و خط ملک رومزان بشناخت شادان گشت و در حال سفر را آماده شد و باملکه صفیه مادر ترحم الزمان و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند همی آمدند تا بغداد برسیدند رسول پیش فرستاده ملوک را آگاه کردند ملک رومزان گفت صلاح در اینست که ما جامه فرنگیان بیوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حيله او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بیوشیدند قنای فکان گفت بخدا سو کند اگر نه من شما را میشناختم میگویم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشمان بچشم عجوز بیفتاد ملک رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز او را بدید بشناخت و او را در آغوش کشید ملک رومزان مثنی بر بهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود و هنوز سخنی بانجام نرسیده بود که ملک کان ما کان و وزیر دندان و سواران بمجوز و یارانش کرد آمدند و ایشان را گرفته بغداد باز گشتند ملک رومزان فرمود شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات الهواهی را بیرون آوردند و کلاه نمیدین مکرر بر گین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او نهاد همی داد که اینست پادشاه آنکه ملوک و فرزندان ملوک را بکشد پس از آن بر فارس کشیده و جسدش را درونیم کرد و از دروازه شهرش بیرون رفتند و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب را فرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود پس از آن ملوک و وزیر



دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همی زیستند تا اینکه بر همزنده
لذات و پراکنده کنند جمعی آنها ایشان را دریافت
پایان جلد اول



فهرست حکایات جلد اول

حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

حکایت دهقانی و خرش

حکایت بازرگان و غفرت

« پیر و غزال

« پیر دوم و دوسکش

« پیر و استر

« صیاد

« ملك يونان و حكيم رومان

« ملك سمنباد

« وزير و پسر پادشاه

باقی حکایت صیاد

حکایت حمال با دختران

« کدای اول

« دوم

« سوم

« بانو با دوسکش

« دختر تازیانه خورده

« غلام دروغگو

« نورالدین و شمس الدین

« خیاط و احلب و یهودی و عباقر و نصرانی

« نصرانی

« بازرگان و زرباچه

« طیب یهودی

حکایت شیخ خاموش و برادرانش

« اعرج

« بقیق

« کور

« اعور

« بی گوش

« لب بریده

« دو وزیر (که در آن قصه انیس الجلیس است) ۱۹۷

« ایوب و فرزندان ۲۲۹

« صواب غلام اول ۲۳۳

« کافور غلام دوم ۲۳۴

« ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان ۲۵۵

« قاج الملوك (که در آن قصه عزیز و عزیزه است) ۴۱۴

باقی حکایت ضوء المكان ۵۰۱

حکایت عاشق حبش کشیده ۵۴۱

« خیانت اعرابی ۵۵۲

